

دانلود کتاب



یادداشت‌های شیطان

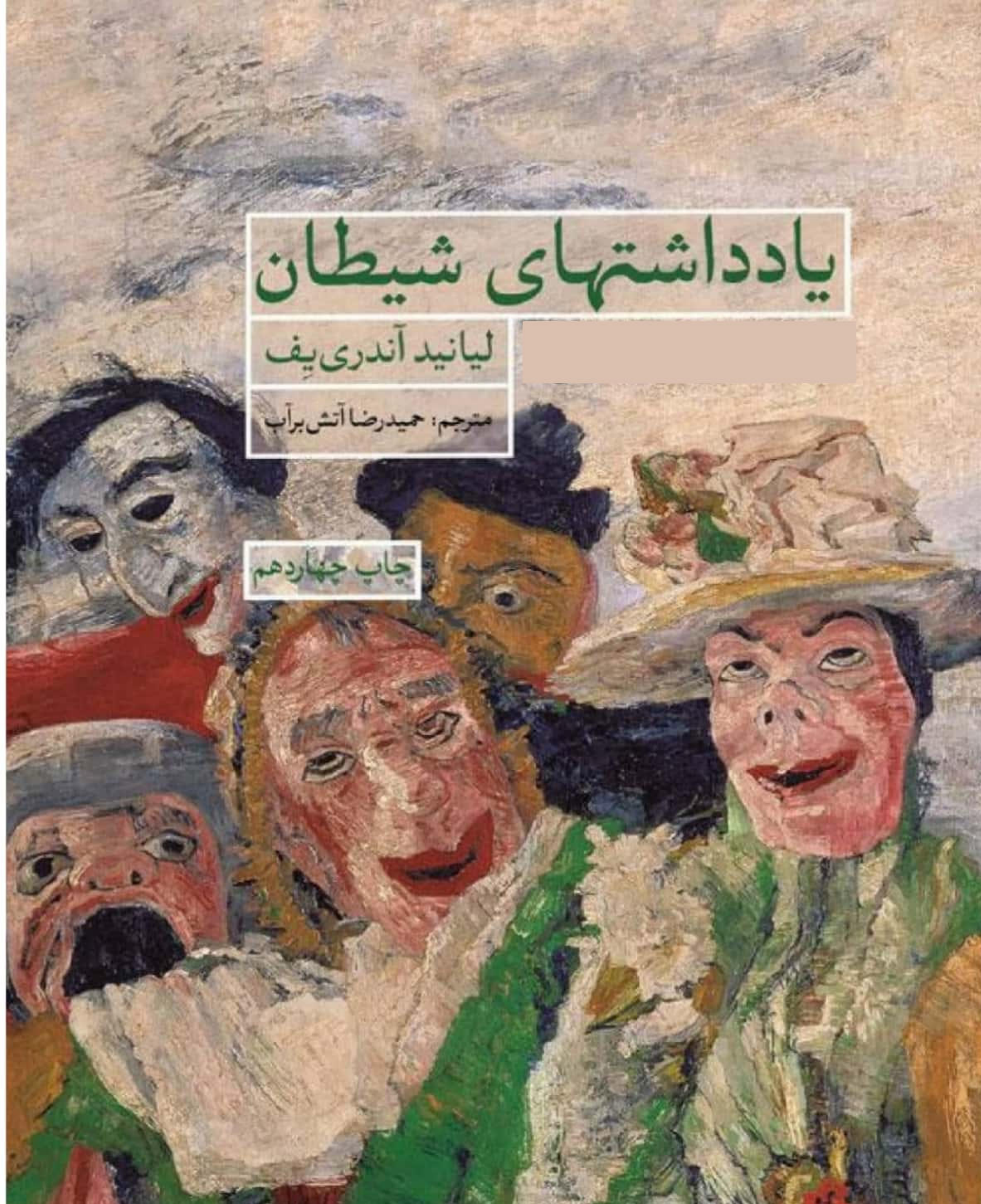
نویسنده : لیانید آندری یف

یادداشت‌های شیطان

لیانید آندری یف

مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب

چاپ چهاردهم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یادداشت‌های شیطان

لیانید آندری یِف

مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب

نویسنده: لیانید آندری یف
مترجم: حمیدرضا آتش برآب

تقدیم دستهای خواهرم؛ حمیده

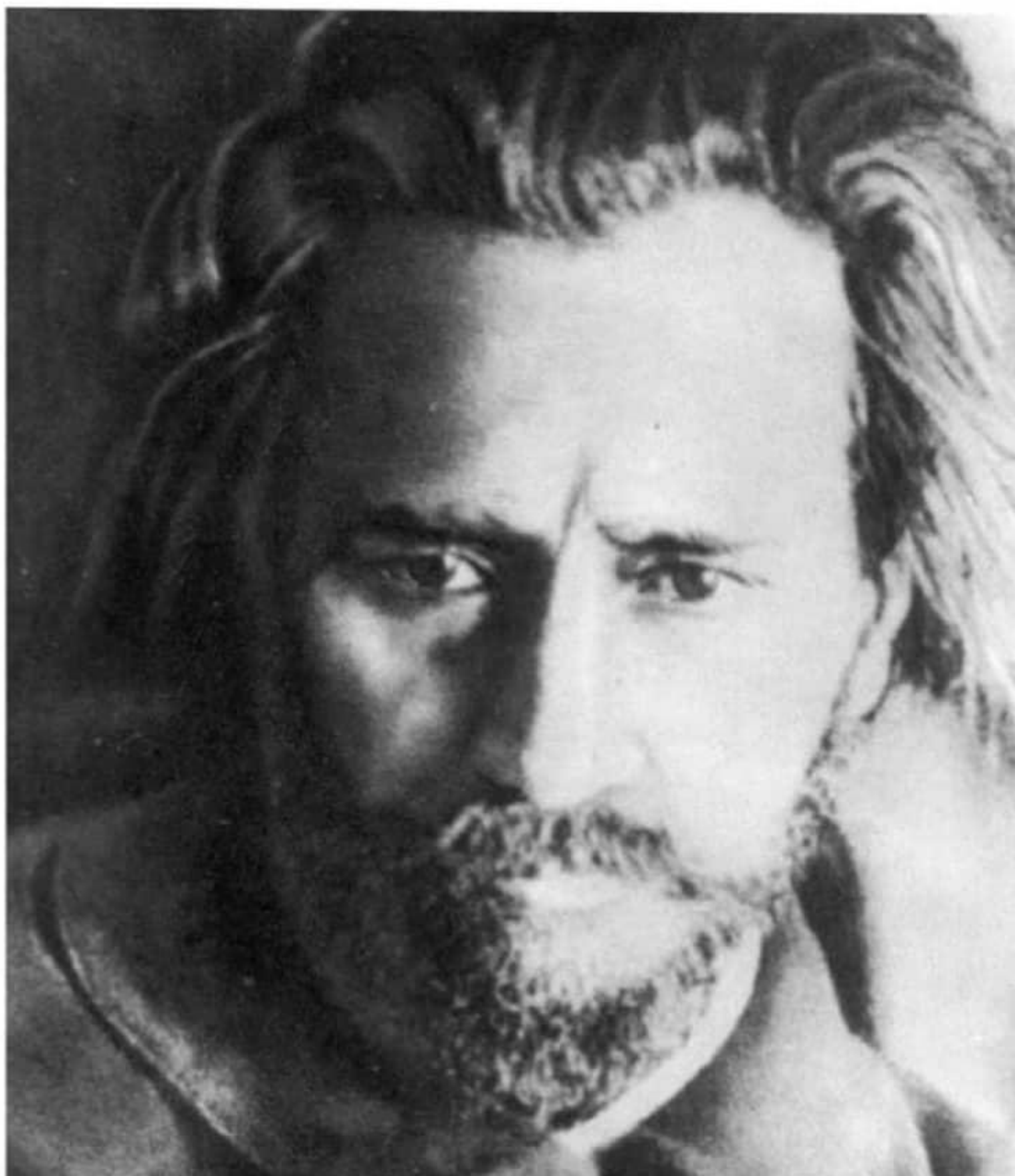


و اگر که
تردید برایم دشوار است
تنها نزد اوست
که جویای پاسخم.
نه از آنرو
که روشنی از اوست
از آنرو
که با او
به نوری نیاز نیست.

ایناکنتی آئینسکی

بندی از در میانه کائنات، ۱۹۰۹

(از کتاب عصر طلایی و نقره‌ای شعر روس)



لیانید آندرییف
Леонид Андреев
(1871-1919)

فهرست

یادداشت مترجم ۱

یادداشتهای شیطان

فصل اول ۱۳

فصل دوم ۹۹

فصل سوم ۱۶۳

فصل چهارم ۲۲۹

آندری یف، یگانه دوست من بود.
ماکسیم گورکی

یادداشت مترجم

خواننده عزیز؛ اثر پیش رو آخرین کار لیانید آندری یف و به نوعی خاصترین آنهاست. رمان *یادداشت‌های شیطان*، بازتاب دریافت اوست از ابرانسان نیچه؛ مفهومی که اساس آثار ادبی یک نسل را به خود اختصاص داد. آندری یف نیز مانند داستایفسکی، گمان می‌کرد، تعارض خیر و شر در خود انسان نهفته است. هرچند اغلب طلیعه این رمان را آثاری چون *اهریمنان*^۱ داستایفسکی و *اکسیرهای شیطان*^۲ هافمن بدانند؛ به نظر من *یادداشت‌های شیطان* اثری کامل و مستقل است.

آندری یف کار بر *یادداشت‌های شیطان* را در بهار ۱۹۱۸ آغاز کرد، اما هرگز نتوانست آن را به اتمام برساند؛ چراکه در ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹ درگذشت. دو سال بعد (۱۹۲۱) همین کتاب از سوی انتشارات بیبیلون (Бибилон) منتشر شد. *یادداشت‌ها* از آن

1. Бесы

2. Die Elixiere des Teufels

جهت اثر متمایز و برجسته‌ای است که مانند الگویی، حملات روانی، ترس از آینده و مرگ را در بدترین دوره زندگی نویسنده، پیش چشم می‌کشاند.

آثار لیانید آندری‌یف سرریز مضامین آخرالزمانی است؛ علت پیدایی چنین مضامینی آن است که نویسنده در یکی از دورانه‌های گذار، زندگی کرده؛ هم‌مرز دو قرن: اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم. درضمن، نباید از نظر دور داشت که جهان قرن بیست بسیار دهشتناک و گرفتار جنایت و کشتار بود؛ از یک‌سو، بحران جهانی اقتصاد، که از واپسین دهه قرن نوزدهم داشت شدت می‌گرفت؛ و از سوی دیگر، جنگها - یکی پس دیگری - لرزه بر اندام اروپا انداخته‌بود. ولوله انقلابهای روسیه - در آغاز قرن بیست - و جنگ و شورش نیز روند زندگی را در این گوشه از جهان و در ادامه، تمام جهان دگرگون کرده‌بود. پس وقایع و رویدادهای تاریخ‌ساز باید با نگاهی نو تعبیر و از منظری دیگر، نمایانده می‌شد.

لیانید آندری‌یف نیز گرفتار چنین شرایطی بود. وقایع دهه‌های نخست قرن بیستم در آخرین رمان او (یادداشتهای شیطان)، بازتاب یافته‌است. در آن، به‌خوبی می‌توان پیوندهایی با وقایع رستاخیزگونه‌ای که در روسیه و جهان رخ می‌داد، پیدا کرد. برخی مکاشفات یوحنا مقدس جامعه عمل پوشیده‌بود. درک آندری‌یف از جهان در اوایل قرن بیستم، آکنده از پریشانی و احساس نزدیکی فاجعه است؛ ویرانی ناگزیر جهان کهنه را در خود بازتاب می‌دهد؛ همین امر برای نویسنده، تداعی گر تابلو پایان جهانی است که یوحنا

تصویر کرده. پس، آندری‌یف آن را به‌مثابه آخرین نبرد خیر و شر برای سلطه بر جهان، درک می‌کند. به باور او: جهان تراژیکترین وضعیت را به خود گرفته‌است. تراژدی نیز در این است که همه چیز، چنان با گناه درآمیخته و چنانی در جهل و سیاهی فرو شده، که از شیطان - پدر شر و پلیدی - نیز در بدکرداری پیشی گرفته! دقیقاً همین فکر نویسنده در آخرین اثرش - که پیش روی ماست - به چشم می‌آید.

در این رمان، آندری‌یف با استفاده از مکاشفه یوحنا، سوژه هبوط شیطان را بر زمین می‌پرورد. شیطان او، داوطلبانه، و نه به امر خدا، به زمین می‌آید؛ هدفش شناخت انسان و عوالمش است. شیطان آندری‌یف برای حضور بین انسانها، راهی غیر معمول را برمی‌گزیند و به هیأت انسان درمی‌آید! برای رسیدن به این هدف در جلد یک انسان می‌رود؛ جلدی مادی برای وجودی غیرمادی. در ضمن، شیطان با این کار، دست به گناهی می‌آلاید که کاملاً مطابق طبع شریر اوست؛ قتل. قربانی او میلیاردر امریکایی سی‌وهشت‌ساله‌ای است به نام گرنی واندرهود که آرزو دارد، با ثروت میلیاردها دلار بشریت را سعادتمند کند. در خلق این سیما، از خبری که آن روزها درباره یک میلیاردر امریکایی حقیقی به نام آلفرد واندربیلد و نیت نوع‌دوستانه‌اش برای نجات اروپای کهن بر سر زبانها بود، استفاده شده‌است. واندربیلد به همراه مسافران کشتی لوسی‌تانیا کشته شد. کشتی را یک زیردریایی آلمانی در هفتم مه ۱۹۱۵ غرق کرد. ماجرای رمان هم درست در بازه زمانی ۱۸ ژانویه تا ۲۷ مه، اما به ظاهر یک سال پیشتر از آن واقع

(۱۹۱۴) می‌گذرد. به این ترتیب، آندری‌یف در اثرش دارد جامعه بورژوازی اروپا را در آستانه جنگ جهانی اول تصویر می‌کند. این چنین است که پای حاکم و فرمانروای جاودان و قدر قدرت سابق و گرنی واندرهود - میلیاردر امریکایی فعلی - به رم می‌رسد و واندرهود می‌خواهد با میلیاردهایش برای اروپای روبه زوال کاری کند؛ کاری مهمتر از افتتاح یک دانشگاه دیگر در شیکاگو. سوژه اصلی رمان، بحث بر سر چگونگی صرف سه میلیارد ثروت واندرهود است؛ همین به نویسنده اجازه توصیف نمایندگان طبقات مختلف جامعه را می‌دهد؛ از پادشاه مخلوع گرفته تا کشیش و روشنفکر و هنرمند قلم به مزد.

واندرهود هیچ شک نمی‌کند که خود شیطان در کالبدش رخنه کرده و آمده تا به واسطه او، کمی با بشر زودباور شوخی کند و دستش بیندازد. به این ترتیب، گرنی واندرهود، دومین خود واقعی‌اش را پیدا می‌کند.

در رمان آندری‌یف، واندرهود یا همان شیطان، سیمای مجسم شر اجتماعی است. خاستگاه این شر اجتماعی به هیچ وجه در شخصیت خود این خوکچران سابق (واندرهود) نیست، بلکه در سرمایه فراوان اوست؛ یعنی در ذات جامعه امپریالیستی. طبعاً واندرهود هر قدر هم خصایص انسانی در وجودش داشته باشد، برای بشر فاقد منشأ خیر است؛ ثروتش بین مردم شوری به پا می‌کند، در نتیجه، دستهای حریص از هرسو به طرف او دراز می‌شود.

اسقف خ. یکی از کسانی است که به این ثروت چشم طمع

دارد؛ همان شخصیتی که در کتاب از او با لقبهایی نظیر میمون پیر صورت تراشیده، طوطی سخنگو و حتی گرگ و روباه یاد می‌شود. اسقف، بسته به شرایط، رفتارش را تغییر می‌دهد، اما به خدایی یکتا، خدمت می‌کند و به همراه فاما مگنوسِ خلافکار در راه غارت این ثروت قدم می‌گذارد. اسقف، مردم را دوست ندارد و معتقد است: عشق ناشی از ناتوانی است؛ و آن را به دیدهٔ حقارت می‌نگرد. سرانجام نتیجه‌ای به نفع فریب و دروغ می‌گیرد و می‌گوید:

آدمی را تنها کلیساست که می‌تواند بشناسد ... تا وقتی مرگ هست، کلیسا هم فراموش نمی‌شود! به لرزه بیندازیدش، لهش کنید، از هم بدرید و تکه‌تکه‌اش کنید، اما نمی‌توانید از بین ببریدش. آن وقت دیگر کیست که از شما در برابر مرگ دفاع کند؟ کیست که باور شیرین جاودانگی و زندگی ابدی در نعمت و برخورداری ابدی را به شما بدهد؟... دنیا هیچ احتیاجی به عقل شما ندارد؛ این خودش عین بی‌عقلی است! دنیا خودش می‌خواهد که فریبش بدهند!

برشمردن تویی شیطان هم در سلک کشیشان، خود طعنه‌ای است به کلیسا. تویی که در زندگی قبلی‌اش کشیش بوده، با نام برادر وینسنت در گذشته و مزارش زیارتگاه مؤمنان شده‌است! ماریا نیز اغلب به کلیسا می‌رود؛ او نماد بدکاری است و چنان‌که مگنوس و صفش می‌کند، تن‌فروش و فاسد و بی‌شرم. مگنوس، خود در این فکر است که قدرت پنهان در اندکی‌ماده را آزاد کند و زمین را به لرزه درآورد.

بیا با من برویم، رفیق! تو نمایش می‌خواهی، ما هم نمایش
 معرکه‌ای ترتیب می‌دهیم! سراسر زمین را به جنبش
 درمی‌آوریم و میلیون‌ها عروسک خیمه‌شب‌بازی به دستور ما به
 رقص می‌آیند. تو هنوز نمی‌دانی چه قدر بالاستعداد و مطیع‌اند.
 نمایش محشری می‌شود. رضایت را جلب می‌کنیم.

رمان نشان می‌دهد؛ فکری که با آتش انسانیت گرم و تطهیر
 نشده و از تلاش والای انسانی بی‌بهره باشد، به شر و قدرتی
 حقیقتاً ویرانگر تبدیل می‌شود. مگنوس، که انگار جایش با
 شیطان عوض می‌شود، سعی دارد، باور به انسان را در او از بین
 ببرد. مگنوس که روحش به‌خاطر ایده‌آلی از دست‌رفته غرق نفرت
 است (چراکه پشت چهرهٔ مریم مقدس، فاحشهٔ بابل را می‌بیند)،
 عهد می‌کند، انسان را نابود کند. می‌خواهد فریض دهد، و به‌جای
 فریب اسقف، دربارهٔ جاودانگی از معجزهٔ زمینی دم می‌زند و
 آمادهٔ اجرای آن روی انسان است. مگنوس عقیده دارد:
 موجودات دوپایی که لیاقت بردن نام انسان ندارند، مثل خرگوش
 در حال ازدیادند و مرگ از پششان بر نمی‌آید. برای این‌که به
 بشریت کمک کنیم تا این انگلها را از بین ببرد، تنها باید این
 خرگوشهای پُرزاد و ولد را با وعدهٔ این‌که شیر خواهند شد، یا باور
 به جاودانگی در ازای پرداخت مزدی اندک بفریبیم، یا وعدهٔ
 بهشت زمینی به آنها دهیم.

می‌بینی چه قدرت و شجاعتی در وجود این خرگوشک ترسو
 می‌جوشد، وقتی تصویر باغ عدن و بهشت برین را روی دیوار
 برایش نقش می‌کنم!

به این ترتیب، شیطان هرچه بیشتر به جهان انسان نزدیک می‌شود، نفرت‌انگیزیِ زندگی و آرمانشان را بیشتر درمی‌یابد. اینجا همه چیزش دروغ و فریب است. ارزشهای انسانیِ اصیل باقی نمانده است. تنها کوه، دشت، خورشید سخاوتمند، که در دست و دل بازی اش شکی نیست، و طبیعت و دهقانهای ساده‌ای که زیر آفتاب کار می‌کنند، او را به یاد زیباییهای زندگی می‌اندازند. شیطان وقتی به رم - شهر سنگیِ جاوید - پامی‌گذارد، بابلی جدید را می‌بیند. این نماد اروپای بورژوازی است؛ جهان سرمایه‌داری که برای کل بشریت و فرهنگش تهدیدی بزرگ را در خود پنهان کرده است. دیگر هیچ چیز این جهان را نجات نمی‌دهد، نه انسان‌دوستی و نه زیبایی، و هنرمند دیگر هرگز نمی‌تواند سلامت روانی را در آن ببیند.

شیطان بعد از آن که اندکی بین انسانها بود و ایشان را شناخت، تکامل می‌یابد و در مسیر این تکامل، سعی دارد - به نوعی - با نیکی، عشق و انسانیت به بشر کمک کند، در عین حال، در مَگنوس خصایص شیطانی رشد می‌کند و آرزوی از بین بردن میلیون‌ها انسان با زندان و چوبه دار و جنگ را در سر دارد.

قصد شیطان این است که به این نمایش هجو، صورت دیگری دهد، اما مَگنوس و اسقف مضحکه‌اش می‌کنند؛ او دیگر وقتی برای ترس و حذر از انسان ندارد و مفلوک و ساده لوح به نظر می‌رسد. اما شیطان توجه نکرد که اکنون رسم حقه و کلک بین آدم‌ها حکم می‌کند.

مَگنوس به شیطان مفتضح شده و ناتوان، به کنایه می‌گوید:

تو اگر خود شیطانی، که دیر رسیده‌ای اینجا. می‌فهمی؟ چرا آمده‌ای اینجا؟ گفتی آمده‌ای که بازی کنی؟ اغوا کنی؟ برای خندیدن به آدمک‌هایی مثل ما آمده‌ای؟ آمده‌ای بازی پلید تازه‌ای ترتیب بدهی تا ما هم به سازت برقصیم؟ ولی دیر کرده‌ای. زودتر از اینها باید می‌آمدی. حالا دیگر زمین بزرگ شده و به تواناییهای تو امیدی نیست. از خودم که این‌طور راحت فریست دادم و پولت را بردم، حرفی نمی‌زنم. از خودم — فاما ارگو — حرفی نمی‌زنم. از ماریا هم حرفی نمی‌زنم. ولی نگاهی به این دوستان کوچک و حقیرم ببنداز و شرم کن. آخر کجای جهنم تو چنین شیاطین افسونگر و بی‌باک و آماده‌به‌هرکاری را می‌شود پیدا کرد؟ آنها حتی در کل تاریخ هم...

یادداشت‌های شیطان، اعتراض شدیداللحنی است برضد بنیان و ارزشهای جامعه بورژوا که در قلب و ذاتش نیروی خصمانه بشری نهفته است.

این آخرین اثر و رمان ناتمام لیانید آندری‌یف، به نوعی کتابی است که در آن کل آثار نویسنده جمع‌بندی می‌شود و به نتیجه می‌رسد؛ اثری پیامبرگونه و نبوغ‌آسا که به ما این امکان را می‌دهد، دورنمای دهشتناک بشر را ببینیم و معنا کنیم. هشدارهای نویسنده در این اثر کاملاً به‌روز و معاصرند. ماکسیم گورکی گفته است: مشاهده روح انسان و پیش‌بینی آن در این اثر، حیرت‌انگیز است. این پیش‌بینی نه تنها درباره خود انسان صادق بوده، بلکه توانسته اجتماعی را هم، که در آن قانون بیرحم حسابگری و دروغ و شرارت، حکمفرمایی می‌کند، تصویر کند.



خواننده عزیزم، چندسال پیش، شاهکار دوره نخست کاری لیانید آندری یف - داستان هفت نفری که به دار آویخته شدند - به قلم همین مترجم منتشر شد و اکنون افتخار دارم که ترجمه واپسین اثرش را هم تقدیم کنم.

ترجمه رمان را با اندک رویکرد متفاوتی برای اجرای صوتی تنظیم کرده‌ام. پانوشتها همه ترجمه توضیحاتی است که بعدها ویکتار آندری یف، فرزند نویسنده، بر اثر نوشته‌است، جز پانوشتهایی که با «م.» مشخص شده‌اند و از مترجم هستند.

ترجمه را دوستان ارجمندم بهرام فرهمندپور و فهیمه زاهدی خواندند و نظرهای مفیدی دادند که از ایشان سپاسگزارم، اما قدردانی از زحمات همکار گرامی‌ام سرکارخانم یلدا بیدختی‌نژاد کمترین وظیفه من است.

انتشار نفیس و شایسته این اثر در ردیف دیگر شاهکارهای ادبیات روسی به قلم این مترجم، حاصل زحمات حرفه‌ای همکارانم در نشر وزین علمی فرهنگی است که نظراتم را ارج نهادند و وسواسم را تاب آوردند.



آقای آندری یف، بی‌تردید شما و زندگیتان پدیده‌هایی مطلقاً مجزایید. زندگیتان هرگز با شما به یگانگی نرسید و حتی نزدیکتان هم نشد. من دوستان دارم و آخرین سطورم را برایتان بی‌تعارف می‌نویسم. می‌دانم که نابغه بودید، اما نبوغتان چنان

پریشان و ناتمام بود که گویی هرگز به بلوغ نرسید. انگار الهگان
ادب همزمان هم به شما نظر داشتند و هم عذابتان می دادند؛ انگار
درست زمانی که داشتید کار قدسیتان را به کمال می رساندید،
پاورچین از گهواره تان فاصله گرفتند. موانع سختی را پشت سر
گذاردید و در قدمهای آخر، به قله نرسیدید. شما با آن پشتکار
عجیبتان مدام نوشتید و، آن قدر نوشتید که گاهی فراموشتان
می شد بیافرینید! آقای آندری یف، به شما که فکر می کنم، با
اندوهی ژرف، وحشت و یأس تان را در برابر چهره روسیه رفته،
به خاطر می آرم و، آن نجوای نجات وطنی را، که تا آخرین ساعت
حیاتتان به چهارسوی جهان گسیل می داشتید. جهان پاسخی نداد
و شما جان سپردید. حق با شما بود: سرنوشت نویسنده روس
تلخ است، بسیار تلخ، با این حال، نویسنده روس بودن نهایت
خوشبختی است. من دوستان دارم و چه دلتنگی سعادت شما
می شوم، رفیق آندری یف!

حمیدرضا آتش برآب

تهران، خرداد ۱۳۹۴ شمسی - ژوئن ۲۰۱۵ میلادی

یادداشت‌های شیطان

I

کشتی آتلانتیک

هجدهم ژانویه ۱۹۱۴

امروز درست دهمین روزی است که من به هیأت انسان درآمده‌ام و سرگرم این زندگی زمینی هستم.

تنهایی‌ام بس ژرف است. به رفیقی نیازی ندارم، اما گاهی لازم می‌شود، از خودم بگویم، و هیچ‌کس نیست که با او صحبت کنم. فکر کردن تنها کافی نیست؛ و مادامی که فکر را به رشته کلام درنیاورم، از وضوح و دقت کامل به دور می‌ماند: اندیشه را عیناً باید مثل سرباز یا تیر تلگراف به صف کنی، مثل خط آهن امتدادش دهی، از روی پل بگذرانی، خاکریز و پیچی احداث کنی و در محل آشنا، توقفگاهی ترتیب دهی. تنها آن وقت است که همه چیز روشن می‌شود. این جاده کمرشکن و مهندسی را به نظرم آدمها منطق پیوستگی می‌نامند و پیمودنش برای آنهایی که می‌خواهند عاقل باشند، اجباری است. برای بقیه اجباری در کار نیست و آنها می‌توانند هرطوری که دلشان خواست ول و سرگردان طی کنند.

کار آهسته و دشوار و تنفرانگیزی است، برای آن‌کس که به یک ... [هوممم ... نمی‌دانم چه نامی رویش بگذارم] به یک نفس

همه چیز دستگیرش می شود و به یک نفس همه چیز را بیان می کند. بی جهت نیست که اینها متفکرانشان را چنین احترام می کنند و بی جهت نیست که این متفکران بخت برگشته، اگر که در حین آفرینش صادق باشند و مثل مهندسان معمولی حقه سوار نکنند، سر از دیوانه خانه درمی آورند. چندروزی بیش از سکونتم روی این زمین نمی گذرد که بارها درهای دیوانه خانه اش مهربانانه روی من گشوده شده است و دیوارهای زردرنگش مقابلم پدیدار شده اند.

آری، بی اندازه دشوار است و تحریک کننده / عصاب [راستی که این / عصاب هم چیز بامزه ای است!]؛ مثلاً همین حالا برای بیان اندیشه ای کوتاه و پیش پا افتاده درباره نقصان واژگان و منطقشان، مجبور شده ام این همه کاغذ اعلائی را که در کشتی بود، خراب کنم ... آه، پس اگر بخواهی اندیشه بلند و بی مانندی را بیان کنی، چه لازم خواهد بود؟

خواننده زمینی من، از همین ابتدا بگویم که بیهوده دهان کنجکاوت را خسته نکن! تحمل شنیدن این همه غرولند را از زبان عجیب و غریب ندارم. اگر حرفم را باور نمی کنی، سری به نزدیکترین دیوانه خانه بزن و به حرفشان گوش بده؛ همه چیزکی فهمیده اند و حالا می خواهند بیانش کنند ... تو هم می شنوی که چه طور چرخ لکوموتیو قراضه افکارشان دارد در هوا می چرخد و فش فش می کند؟ خودت دستگیرت می شود با چه سختی سعی می کنند خطوط گریزان چهره مبهوت و شگفت زده شان را سرجایش نگه دارند؟

می بینم حالا که فهمیده‌ای من شیطانم در جلد آدمیزاد، آماده‌ای سؤال پیچم کنی؛ آخر خیلی برایت جالب است، نه؟ این که از کجا آمده‌ام؟ در جهنم چه خبر است؟ جاودانگی واقعی در کار هست؟ یا مثلاً این که قیمت زغال سنگ در بورس جهنم چند است؟ اما شوربختانه - خواننده عزیز من - با این که خیلی مایلیم، اگر هم چنین اطلاعاتی می داشتیم، نمی توانستیم کنجکاوی ذاتی‌ات را ارضا کنم. شاید بتوانم یکی از آن داستانهای خنده‌دار را درباره شیطانکهای شاخدار و پشمالو برایت بنویسم؛ همانهایی که به تصور ناقص و خردت این قدر هم جالب می آیند؛ اما، خودت که به اندازه کافی از این داستانها داری و من هم نمی خواهم چنین دروغهای شاخدار و بی مزه‌ای نشارت کنم. دروغم را می گذارم برای جایی دیگر، وقتی اصلاً انتظارش را هم نداری؛ این طوری برای هردومان جالبتر می شود.

حقیقت را هم چه طور می توانم بگویم، وقتی تو حتی نامم را نمی توانی به زبان بیاوری؟ تو، من را شیطان خوانده‌ای و من این لقب را مثل باقی القاب دیگرم می پذیرم. خوب، بگذار اسمم شیطان باشد. اما اسم واقعی من چیز دیگری است! طنین دیگری دارد؛ طنینی خارق العاده که به هیچ وجه نمی توانم به اندازه شنوایی اندک تو کوچکش کنم و در سامعه‌ات بگنجانمش، بدون آن که مغز و گوش‌ات از هم بپاشد. پس بگذار من همان شیطان باشم و بس.

دوست من! مقصر خود تویی؛ آخر چرا این قدر فهم و درک خفیف و ناقصی داری؟ عقلت چنان ناچیز است که فقط به

لقمه‌ای نان بیات می‌رسد. اما، اینجا صحبتِ بیش از اینهاست. تو فقط دو مفهوم از وجود را درک می‌کنی: زندگی و مرگ. آخر من چه‌طور سومی را برای توضیح دهم؟ کل وجودت به‌خاطر نداشتن همین مفهوم سوم تباه و برفناست، اما آخر من از کجا این مفهوم را بیاورم و به تو توضیح بدهم، وقتی حالا دیگر من هم شده‌ام یکی مثل تو؛ در سرم مغزی مثل تو دارم و کلمات مکعب‌وار و خشک توست که در دهانم لقلقه می‌خورد؟ با این اوضاع که نمی‌توانم از مسائلی خارق‌العاده برای حرف بزنم.

اگر بگویم شیطانکها وجود ندارند، فریبت داده‌ام، اما اگر هم بگویم هستند، باز دروغ گفته‌ام ... می‌بینی چه سخت و بی‌معناست، دوست من؟! اما حتی دربارهٔ تجسد انسانی و زندگی زمینی‌ام، که از ده سال پیش شروع شده، چندان چیزی ندارم برای تعریف کنم تا بتوانی بفهمی. پیش‌ازهرچیز، آن شیطانکهای پشمالوی شاخ‌وبالدارت را، که نفسی آتشین دارند و فقط با یک‌نگاه، شکسته‌های سفالی را طلا می‌کنند و در فریفتن جوانها استادند و حرف مفت زیاد می‌زنند و در یک چشم‌برهم‌زدن هم ناپدید می‌شوند، فراموش کن. یادت باشد که ما وقتی بخواهیم به زمین تو پا بگذاریم، باید به‌هیأت انسان دربیاییم. چرایش را بعد از مرگ می‌فهمی، اما فعلاً به‌خاطر بسیار که من حالا مثل تو انسانم و بوی بز نمی‌دهم، هیچ بوی بد دیگری هم نمی‌دهم و با خیال راحت می‌توانی با من دست بدهی. هیچ نترس از این که با ناخنهام دستت را بخراشم؛ من هم مثل تو کوتاهشان می‌کنم.

می‌پرسی چه‌طور اتفاق افتاد؟ خیلی ساده ... وقتی هوس کردم بیایم زمین، یک جسم مناسب پیدا کردم: یک میلیاردرِ امریکایی سی‌وهشت‌ساله‌ای به‌نام گرنی واندرهود. گرفتم کشتمش ... البته در شب و بدون هیچ شاهده‌ی. اما، به‌رغم چیزی که گفتم، نمی‌توانی من را بکشان‌ی دادگاه. چون امریکاییِ موردنظر زنده است و ما هردو با احترام و وقار به تو سلام می‌کنیم؛ بنده و جناب واندرهود. فقط قالب تهی‌شده‌اش را تسلیم من کرد، می‌فهمی؟ البته همه‌اش همین نیست؛ شیطان تسخیرش کرده! می‌توانم دوباره برش گردانم، اما تنها از همان راهی که تو را هم به آزادی می‌رساند؛ یعنی مرگ.

خوب دیگر، مطلب از این قرار بود. شاید در ادامه باز هم چیزهایی دستگیرت شود، هرچند صحبت از چنین مسائلی با کلمات و زبان تو، مثل تلاش برای چپاندن کوه در جیب جلیقه یا جادادن آبخار نیاگارا توی انگشتانه است!

تصور کن که تو، توی اشرف مخلوقات و سرور طبیعت، آرزو کنی به مورچه‌ها نزدیک شوی و با سحر و جادو خودت را تبدیل به مورچه کنی، یک مورچهٔ واقعی و کوچک که غم دانه دارد؛ آن وقت شاید بتوانی اندکی آن ورطه‌ای، که منِ الانم را از منِ سابق جدا می‌کند، احساس کنی ... نه، یک چیزی باز هم بدتر از این! فرض کن تو صدایی بودی و حالا نئی شدی، علامتی شدی، روی کاغذ ... نه، نه، باز هم بدتر، بدتر ... اصلاً رهایش کن! هیچ قیاسی نمی‌تواند عمق این ورطه‌ای، که من خودم را در آن می‌بینم، برای‌ت آشکار کند. شاید اصلاً ژرفای چنین ورطه‌ای نامعلوم باشد!

دوشبانه روز است از نیویورک حرکت کرده‌ایم و حسابی دریازده شده‌ام! برای تویی، که غرق بدبختیهای خودتی، مضحک است، نه؟ خوب، البته، من هم درگیر همین مسائل شده‌ام دیگر، اما هیچ خنده‌دار نبود. فقط یک بار لبخند زدم، وقتی با خودم فکر کردم این من نیستم، بلکه واندرهود است و گفتم: زجر بکش، واندرهود، بکش!

... یک سؤال دیگر هم هست که دنبال جوابش می‌گردی: چرا به زمین آمده‌ام و چنین حقهٔ بیهوده‌ای سوار کرده‌ام و از شیطان قدر قدرت و حکمران به چون تویی تبدیل شده‌ام؟ حقیقتش از گشتن دنبال کلماتی که به‌هیچ‌وجه پیدایشان نمی‌کنم، دیگر خسته شده‌ام. به انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی و آلمانی، زبانهایی که هر دومان به‌خوبی می‌فهمیم، جوابت را می‌دهم: حوصله‌ام توی جهنم سررفت و آمدم زمین تا بازی راه بیندازم، دروغ بگویم و حقه سوار کنم.

این که ملال چیست را دیگر می‌دانی؛ دروغ را هم که خوب می‌شناسی و به‌معنای واژهٔ بازی هم می‌توانی تا حدودی از روی تئاترها و بازیگران بزرگت پی ببری. شاید خودت هم رل کوچکی در پارلمان، خانه‌ات یا کلیسا بازی کرده باشی، نه؟ پس چیزی از احساس لذت بردن از بازی را می‌توانی درک کنی. اگر علاوه‌براینها جدول ضرب هم بلدی، بردار و این شعف من را در هر عدد بزرگی که دوست داری، ضرب کن، آن وقت میزان لذت من از بازی به دست می‌آید. حتی بیشتر از این! موج اقیانوسی را تصور کن که مدام در حال بازی است و اصلاً

در خودِ بازی است که زندگی می‌کند؛ همین موجی که الان دارم از پشت شیشه می‌بینم و می‌خواهد از سر و کول این کشتی آتلانتیک‌تان بالا برود ... ظاهراً من باز هم دارم دنبال لغات و تشبیهات می‌گردم!

بله، فقط می‌خواهم بازی کنم. در حال حاضر من هنوز یک بازیگر مبتدی و استعدادی نوظهورم، اما امیدوارم که به اندازه گریک^۱ شما یا آلریج^۲ مشهور شوم، آن وقت می‌توانم هر نقشی خواستم بازی کنم. من مغرور و خودخواه و شهرت‌طلبم ... شهرت طلب که می‌دانی یعنی چه، یعنی وقتی از تحسین و کف‌زدن خوشت بیاید، حتی اگر احمق باشی، درست است؟ دیگر این‌که، باگستاخی بگویم - شیطان به گستاخی‌اش شهره است - خودم را نابغه می‌دانم. حالا فکرش را بکن، من دیگر از جهنمی که توی آن شیطانکهای پشمالو و شاخدار - همه‌وهمه - دروغ می‌گویند و بازی می‌کنند و کارشان هم از من بدتر نیست، خسته شدم. افتخارات جهنمی برایم کافی نبود، با تیزهوشی‌ام در آنها تملقهای بی‌مایه و حماقتهای ساده بسیار دیده‌ام. درباره تو هم، دوست زمینی من، شنیده‌ام که عاقلی، خیلی شرافتمند، تاحدی بی‌اعتمادی و در مسائل جاودانه هنر هم موشکاف و دقیقی؛ اما چنان بد نقش بازی می‌کنی و دروغ

۱. دیوید گریک (۱۷۷۹-۱۷۱۷)؛ بازیگر انگلیسی که به ایفای نقش در نمایشنامه‌های شکسپیر شهرت داشت.

۲. آلریج آیرا (۱۸۶۷-۱۸۰۵)؛ بازیگر آمریکایی که بارها به روسیه سفر کرده بود.

می‌گویی که خودت می‌توانی کارِ دیگر دروغگویان و حقه‌بازان را باور و حتی تحسین کنی؛ آخر چنین کارهای بزرگی برای تو ساده نیست! من هم برای همین آمده‌ام ... متوجهی؟

زمین صحنهٔ بازی من است. نزدیکترین صحنه هم رُم است که دارم می‌روم آنجا. رُم؛ این شهر جاوید، لقبی که با فهمی عمیق از ابدیت و دیگر مسائل ساده به آن داده‌اند. گروه مشخصی ندارم (نمی‌خواهی در گروه باشی؟)، اما باور دارم که تقدیر - من هم حالا دیگر مثل همهٔ شما زمینها از آن تبعیت می‌کنم - به پاس نیت پاکم، همکاران شایسته‌ای برایم می‌فرستد ... در اروپای پیر آدم با استعداد زیاد است! باور دارم تماشاگران زیرکی هم در همین اروپا پیدا می‌کنم که ارزشش را دارد جلوشان گیرم کنم و کفشهای نرم جهنمی‌ام را با صندل‌های سنگین عوض کنم. باید اعتراف کنم که پیش‌ازاین می‌خواستم بروم شرق دور، بعضی از هموطنانم رفتند آنجا و موفق هم بودند ... اما شرق دور خیلی زود باور است و به باله هم مثل زهر علاقه دارد. خدایانشان زشت و بدترکیب است، بوی حیوانات راه‌راه وحشی هم می‌دهد. تاریکی و روشنایی‌اش به شکل وحشیانه‌ای خشن است. واضح است که شایستهٔ چنین بازیگر ظریفی مثل من نیست که در این سیاه‌بازی بویناک حضور یابد. آخ، دوست من، به قدری شهرت طلب هستم که حتی این یادداشتهای را هم با نیت پنهانی برتری یافتن بر تو شروع کرده‌ام ... حتی ترس و احتیاطم را به عنوان یک جویندهٔ لغات و تشبیهات هم همین‌طور. امیدوارم از صراحت استفاده نکنی و اعتمادت را به من از دست ندهی.

سؤال دیگری داری؟ دربارهٔ نمایشنامه هنوز خودم هم چیزی نمی‌دانم. همان تقدیری می‌نویسدش که بازیگران را می‌فرستد. نقش من هم برای اول کار، آدمی است که دیگران را به حدی دوست دارد که حاضر است همه چیز و جان و مالش را برای آنها بدهد. فراموش کردید که من میلیاردرم؟ سه میلیاردی پول دارم. یعنی واقعاً ممکن است برای یک نمایش مؤثر کافی نباشد؟ یک چیز دیگر هم بگویم و این صفحه را تمام کنم.

یک یارویی هست به نام اروین توپی که ظاهراً منشی من است. همه‌اش دنبال من می‌آید و سرنوشت‌مان به هم گره خورده است. با آن کت شلوار مشکی، کلاه سیلندر، بینی سرپایینی که شبیه گلابی نارس است، و صورت تراشیدهٔ کشیش‌وارش، شخصیت بسیار محترمی است. هیچ تعجب نمی‌کنم که اگر در جیبش کتاب دعای سفری پیدا کنم. توپی هم از همان جایی بر زمین ظاهر شده که من آمده‌ام، یعنی جهنم، و با همان ترتیبی که من. او هم تجسد انسانی پیدا کرده و به نظر می‌رسد کاملاً هم موفق بوده؛ یک بیکارهٔ تمام‌عیار و بی‌اعتنا به هر محرکی. در هر حال؛ حتی برای دریازدگی هم یک جو عقل لازم است، اما حماقت توپی من حتی برای زمین هم زیادی است. علاوه‌براین، خشن هم هست، توصیه و مشورت هم می‌دهد. حالا کمی پشیمانم که چرا از ذخیرهٔ غنی خودمان حیوان بهتری برای همراهی انتخاب نکردم. از طرفی، شرافتش و آشنایی‌اش با زمین و سوسه‌ام کرد. انگار انجام این سفر با یک دوست معمولی بهتر بود. زمانی - پیشتر - او شکل

انسانی یافته و چنان ایده‌های مذهبی در وی نفوذ کرده که فکرش را هم نمی‌توانی بکنی!

در دیر برادران فرانسوی درس خوانده و تا میانسالی همان‌جا به سر برده و در آرامش با نام برادر-وینسنت درگذشته‌است. مزارش هم جایی برای زیارت مؤمنان است. همهٔ اینها برای یک شیطان احمق کارنامهٔ شغلی بدی نیست! خودش دوباره به من پیوسته است و هنوز هم مدام بو می‌کشد ببیند کجا بوی کافور می‌آید؛ عادتِ آزارنده و رفع‌نشدنی است! اما احتمالاً دوستش خواهی داشت.

حالا دیگر کافی است. برو بیرون دوست من، که می‌خواهم تنها باشم. برو، سایهٔ هموار و بی‌حال و بی‌رنگت، که خودم روی این صحنه دعوتش کرده‌ام، عصبی‌ام می‌کند. می‌خواهم تنها باشم، با این واندرهودی که قالبش را تسلیم کرده‌است. دریا آرام است، من هم دیگر مثل این چندروز لعنتی تهوع ندارم. اما از چیزی می‌ترسم. می‌ترسم! انگار این تاریکی می‌ترساندم، همین ظلماتی که شب می‌نامندش و بر فراز اقیانوس دامن گسترده‌است. اینجا چراغکی روشن بود؛ آن‌سوی عرشه اما تاریکی مخوفی است، چنانی که چشمم توان دیدنش را ندارد. این آینه‌های احمقانه هم که به هیچ دردی نمی‌خورند و آن توانایی انعکاس رقت‌بارشان را هم در این تاریکی از دست داده‌اند. مسلماً به تاریکی عادت می‌کنم. حالا دیگر به خیلی چیزها عادت می‌کنم، اما الآن احساس خوبی ندارم و می‌ترسم. فکر این که کلید را بزنم و، بعد، این تاریکی

کورِ ابدی، من را دربرگیرد، به وحشتم می اندازد. از کجا می آید این ظلمت؟

چه شجاعتی هم دارند! با آینه های کوچک سوسوزنشان، هیچ چیز نمی بینند و فقط می گویند: تاریک است، باید چراغ روشن کرد! بعد همان را هم خاموش می کنند و می خوابند. من با شگفتی و اندکی سردی به این موجودات شجاع نگاه می کنم و به شوق می آیم. شاید برای ترس به عقل بیشتری، مثلاً اندازه عقل من، نیاز باشد؟ آخر پس چرا تو این قدر ترسو نیستی؟ واندرهود، تو همیشه آدمی معمولی بوده ای!

یک لحظه از انسان شدنم هست که آن را هرگز نمی توانم بدون وحشت به خاطر بیاورم؛ زمانی که برای اولین بار صدای تپش قلبم را شنیدم. این صدای دقیق، بلند و منظم، که توأمان نوید مرگ و زندگی را می دهد، با ترس و تشویشی غریب به شگفتم می آورد. آنها همه جا ساعت نصب کرده اند، اما چه طور می توانند چنین ساعتی با ثانیه شماری سریع که تمام ثانیه های زندگی را همراهی می کند، توی سینه شان حمل کنند؟

در آن لحظه اول می خواستم فریاد بزنم و تا هنوز به زندگی عادت نکرده ام ازش جدا شوم، اما نگاهی به توپی انداختم. احمقک نوظهور، داشت در کمال آرامش کلاه سیلندرش را با آستین کتش پاک می کرد. من هم قهقهه خنده را سر دادم و فریاد زدم:

— توپی! ماهوت پاک کن!

هر دو لباسمان را مرتب کردیم و ساعت توی سینه ام شمرد

و حساب کرد که این کار چه قدر طول کشید. بعد، درحالی که به صدای سمج و تمام نشدنش اش گوش می دادم، فکر کردم: نمی رسم!

به چه نمی رسم؟ خودم هم نمی دانستم. اما دو روز تمام برای خوردن و نوشیدن و حتی خوابیدن شتاب داشتم. آخر این ساعت، تا وقتی که من بی حرکت و خاموش دراز نکشم و نخوابم، استراحت نمی کند!

الآن دیگر شتابی ندارم. می دانم که می رسم و ثانیه ها دیگر مضطربم نمی کنند، اما ساعتی از چیزی مشوش است و چنانی می کوبد که یک سرباز مست بر طبل. چه طور این ثانیه های کوچک، که به دمی خاموش می شوند، می توانند چنین زیاد و مهم باشند؟ پس، قدرت همین است دیگر. من به عنوان یک شهروند شریف ایالات متحد امریکا اعتراض دارم!

حالم بد نیست. چه خوب می شد الآن به دوستی برمی خوردم؛ دوست چیز خوبی است ... آخ! اما با همه شادبودنم تنهایم!

رم، هتل اینترناسیونال

هفتم فوریه ۱۹۱۴

هرباری که لازم شده، عین پاسبانها، یک سروسامانی به ذهنم بدهم، اعصابم حسابی به هم ریخته. فکت، به راست! اندیشه، به چپ! روحیه و احساس، عقب گرد! حضرت اجل آگاهی هم که با عصاش خیلی آرام می خرامد. نباید هرج و مرج و بی نظمی و آشوب باشد. آقایان فکت و بانوان اندیشه باید مرتب شوند! بسیار خوب، شروع کنم.

شب، شب تاریکی است و هوا گرم و آرام. رایحه‌ای در هوا می غلتد. تویی بالذت بو می کشد و می گوید، اینجا ایتالیاست. قطار مرگ ما دارد نزدیک رم می شود. روی کاناپه‌های نرم در کمال سعادت و آرامش نشسته‌ایم که ناگهان یأس مطلق به ما می تازد و همه چیز خراب می شود. قطار، دیوانه شده و از ریل بیرون رفته است. بی هیچ خجالتی اعتراف می کنم که شجاع نیستم! وحشت، وجودم را دربرگرفت و تقریباً می توانم بگویم که از هوش رفتم. لامپ، خاموش شد و وقتی به سختی از گوشه‌ای که به آن پرت شده بودم، بیرون آمدم، پاک یادم رفت راه خروج کجاست. همه اش دیوار و کنج پیش چشم بود. چیزی چرخید، تپید و آرام از من بالا آمد. همه اینها هم در ظلمت محض! یکباره دیدم جسدی زیر پایم است؛ صورتش

درست زیر پایم بود. بعدها دانستم که خدمتکارم جرج است. کشته بودندش. فریاد زدم و اینجا بود که تویی به دادم رسید. دستم را گرفت و بردم کنار پنجره‌ای که باز بود؛ آخر هردو در خروجی شکسته و با خرده‌ریز مسدود شده بود. از پنجره پریدم روی زمین، اما تویی پیداش نبود. زانویم می‌لرزید و نفسم با ناله بالا می‌آمد، اما هنوز از تویی خبری نبود. بلند شدم و صدایش زدم. ناگهان در قاب پنجره پیدا شد و گفت:

— چرا فریاد می‌کشید؟ دارم کیف‌دستی شما و کلاه‌مان را پیدا می‌کنم.

واقعاً هم کلاه‌مان را به من داد و بعد خودش هم با کیف و سیلندرش از پنجره پایین پرید. زدم زیر خنده و گفتم:

— عجب آدمی هستی! چتر را جا گذاشتی!

اما این احمق پیر، طنز قضیه را نگرفت و جدی جواب داد: — من که چتر نداشتم. می‌دانید، جرج و آشپز کشته شدند. پس آن نعشی که احساس نمی‌کرد، صورتش دارد زیر دست و پا له می‌شود، جرج خودمان بود! ترس بود که دوباره به جانم نشست و ناگهان ناله‌ها و فریادهای وحشیانه‌ای شنیدم؛ جیغ و فریاد؛ انواع و اقسام فریادی که آدمهای شجاع، وقتی تحت فشار باشند، سرمی‌دهند. پیش‌ازاین هیچ نمی‌شنیدم؛ انگاری کر شده‌باشم. واگنها آتش گرفته بود، شعله زبانه می‌کشید و دود بود که به آسمان می‌رفت. زخمیها مدام بلند و بلندتر فریاد می‌زدند و من که انتظار چنین چیزی را نداشتم، پاک گیج و منگ شروع کردم به دویدن توی دشت. به تاخت می‌رفتم! انگار مسابقه دو باشد.

خوشبختانه تپه‌های کامپانیای^۱ رم جان می‌دهند برای این ورزش. این را هم بگویم که من جزو دوندگان آخر این مسابقه نبودم. وقتی نفس زنان خودم را به یک بلندی رساندم، دیگر چیزی دیده نمی‌شد، صدایی هم به گوش نمی‌رسید و، فقط آن دورها، پشت سپیداری، توپی را می‌دیدم که جامانده بود. اما واقعاً که این قلب هم چیز وحشتناکی است! چنان آمده‌بود در حلقم که نمی‌توانستم برش گردانم سرجاش. از شدت تنگی نفس، مچاله شدم و سرم را بر زمین گذاشتم. خاک، خنک و سرد بود و آرام. اینجا بود که از زمین خوشم آمد، انگاری نفسم را به من برگرداند و قلبم را گذاشت سرجاش. حال کمی جا آمد. ستارگان در اوج آسمان آرام بودند ... چه چیز می‌توانست آرامش آنها را برهم بزند؟ آخر آنها را با این چیزها چه کار؟ ستاره‌ها فقط می‌درخشند و در جشن ابدیشان می‌رقصند. زمین هم که در این مجلس رقص پر از نور و روشنی با رختی از تاریکی شرکت دارد، به‌نظرم غریبه‌ای مأیوس می‌رسد با یک نقاب سیاه. به‌نظر خودم که تشبیه خوبی کرده‌ام، و تو خواننده من، باید از آن راضی باشی؛ سبک و شیوه نوشتنم دارد بهتر می‌شود!

پیشانی توپی را بوسیدم [هرکس را دوست داشته‌باشم، پیشانی‌اش را می‌بوسم] و گفتم:
— توپی، تو خیلی خوب به‌هیأت انسان درآمده‌ای. من به

۱. در اینجا مقصود دره‌ای است که در آن رود تیر جریان دارد.

تو احترام می‌گذارم. اما حالا چه کار باید بکنیم؟ آن چراغهای
دوردست رم است؟ چه دور!
تویی تأیید کرد:
— بله، رم است.

بعد دستش را بالا برد و گفت:
— می‌شنوید؟ صدای سوت است!
از آن سمت صدای ناله‌مانند و ممتد سوت قطار و صداهایی
حاکي از پریشانی به گوش می‌رسید. گفتم:
— سوت می‌کشند!

و زدم زیر خنده. تویی هم تکرار کرد:
— سوت می‌کشند!

و پوزخند زد. [نمی‌تواند بخندد].

اما دوباره احساس بدی به من دست داد. حالت تشنج
سراغم آمد؛ سرمایی در تنم خزید و غمی غریب وجودم را
درب‌گرفت و همین‌طور می‌لرزیدم. تصویر جسدی که پا روی
صورتش گذاشته بودم، آزارم می‌داد. دلم می‌خواست مثل
سگی، که بعد از آبتنی خودش را تکان‌تکان می‌دهد، خودم را
تکان بدهم. می‌دانی، خواننده عزیز، آخر این اولین باری است
که کالبدی از جنس تو را احساس و لمس می‌کردم. ببخش،
اما باید بگویم که هیچ خوشم نیامد. چرا وقتی پایم را روی
صورتش گذاشتم، اعتراضی نکرد؟ جرج چهره جوان و
زیبایی داشت و خوب هم از آن مراقبت می‌کرد. فکرش را
بکن، پای سفتی صورتت را له کند و تو هم صدات درنیاید؟!

طبق قرار به رم نرفتیم، بلکه رفتیم تا جایی نزدیکتر، همان حوالی، جایی کنار آدماهای مهربان برای گذران شب پیدا کنیم. مدتی راه رفتیم. خسته شدیم. خیلی هم تشنه بودیم؛ عطش بیداد می‌کرد!

و حالا وقتش است که دوست تازه‌ام، سینیور فاما مگنوس و دختر زیباش - ماریا - را به تو معرفی کنم.

ابتدا نور کم‌سویی نمایان شد که رهنورد خسته را به خود می‌خواند. نزدیکتر که شدیم، خانه‌ای کوچک و تک‌افتاده دیدیم که از میان حصار سفید، سروهای سیاه بلند و یک چیز دیگر، به سختی پیدا بود. تنها یک پنجره‌اش روشن بود و باقی پشت‌پنجره‌های دیگرش را انداخته بودند. خانه، حصاری سنگی داشت و نرده‌هایی آهنی و درهایی محکم. سکوت همه‌جا را پر کرده بود. در نگاه اول، چیزی شک‌برانگیز در این منظره وجود داشت. تویی در زد، اما صدایی نیامد. خود من هم طولانی به در کوبیدم، پاسخ اما سکوت بود. سرانجام صدای خشنی از پشت در آهنی پرسید:

— کی هستید؟ چی می‌خواهید؟

تویی شجاع من با گلویی خشک و صدایی گرفته و غرغرم‌مانند، جریان فاجعه و فرار ما را توضیح داد. مدتی حرف زد، بعد قفل آهنی باز شد. به دنبال غریبه خشن و کم‌حرف، ما هم وارد خانه شدیم. از چندین اتاق ساکت و تاریک گذشتیم، از پلکانی جیرجیری بالا رفتیم و داخل اتاق روشنی شدیم که ظاهراً دفتر کار غریبه ما بود؛ پرنور و خیلی

روشن. اتاق پر از کتاب بود. یکی از کتابها، روی میز، پای آباژور کوتاه سبز و ساده‌ای، باز بود. نور چراغ، روی زمین پیدا بود. سکوت خانه، من را به تعجب وامی‌داشت. باوجود این که هنوز دیروقت نبود، هیچ صدایی به گوش نمی‌آمد، نه خش‌خشی، نه نوایی؛ هیچ.

— بنشینید.

نشستیم و توپی در کمال ناتوانی تمام داستانش را دوباره از سر گرفت، اما میزبان عجیب و غریب ما حرفش را قطع کرد:

— تصادف؟ آره بابا. اینجاها خیلی پیش می‌آید. حالا تلفات زیاد بود؟

توپی به من افتاد و میزبان همان‌طور که به او گوش می‌کرد، تپانچه‌ای از جیب بیرون کشید و در کشوی میز گذاشت و فوراً توضیح داد:

— این طرفها، حومه شهر، هیچ امن نیست. چه می‌شود کرد؟ اگر بخواهید می‌توانید پیش من بمانید.

بعد با چشمهای تیره و ماتِ بزرگ و غمبارش نگاهی با دقت تمام به ما انداخت. مثل حیوانی وحشی و در قفس، سراپامان را برانداز کرد. نگاهش گستاخ و بی‌ادبانه بود. من از جام برخاستم و گفتم:

— نه، می‌ترسم مزاحمتان باشیم، سینیور...

اما او با حرکتی شتابان، حرفم را قطع کرد:

— این چه حرفی است. بمانید بابا. الان شراب می‌آورم و یک چیزکی هم برای خوردن. خدمتکار فقط روزها هست، این

است که خودم در خدمت هستم. دست و روی بشوید و سر حال بشوید تا من هم بروم و شراب بیاورم. حمام اینجاست. راحت باشید.

در تمام مدتی که ما با ولع تمام می خوردیم و می نوشیدیم، آقای میزبان کم حرفمان با چنان قیافه‌ای کتابش را می خواند که انگار کسی جز او در اتاق نیست. اصلاً انگار این تویی نبود که ملچ ملوچ می کرد و می جوید، بلکه سگی بود که دندان به استخوانی می زد. در همین اثنا، خیلی خوب براندازش کردم. قد بلند، تقریباً هم قدوبالای خودم، صورتش پریده رنگ و انگار خسته بود و ریش سیاهی داشت. پیشانی اش بزرگ و حالت متفکران و بینی اش هم ... هوم ... چه طوری بگویم؟ باید باز هم دنبال تشبیه بگردم! بینی اش عین هو یک کتاب کامل بود، درباره سرگذشتی طولانی، پرهیجان، خارق العاده و پر رمز و راز. بینی خوش تراش و زیبایی داشت و انگار نه از گوشت و غضروف که ... چه طور بگویم؟ از افکار و خواسته های گستاخانه ساخته شده بود. ظاهراً او هم در سلک آدم شجاعها بود! دستهایش، آره، به خصوص دستهایش، تعجبم را برمی انگیخت: دستهایی بزرگ، بسیار سفید و آرام. این که از چه چیزشان متعجب می شدم، نمی دانم، اما ناگهان فکر کردم چه خوب است که آنها باله ماهی یا بازوی هشت پا نیستند! چه قدر خوب و شگفت انگیز است که دست ده انگشت دارد؛ ده انگشت باریک، هوشمند، نابکار و متقلب! با ادب تمام گفتم:

— متشکرم سینیور...

— اسمم مَگنوس است؛ فاما مَگنوس^۱. باز هم از این شراب بنوشید. ببینم، امریکایی هستید، نه؟
به مَگنوس نگاه می‌کردم و منتظر بودم توپی، بنابر آداب انگلیسی، معرفی‌ام کند. عجب، باید خیلی موجود بیسوادی باشد که هیچ روزنامهٔ انگلیسی، فرانسوی یا ایتالیایی نخوانده‌باشد و من را شناسد و نداند کی هستم.
— مستر گرنی واندرهود از ایلی‌نویز و من هم منشی ایشان اِروین توپی، کوچک شما! بله، ما شهروند ایالات متحده هستیم.
احمق پیر سخنرانی‌اش را با رنگی از غرور ایراد کرد و مَگنوس هم کمکی به خود لرزید و باسماجت و طولانی نگاهم کرد:

— مستر واندرهود؟ گرنی واندرهود؟ ببینم، جناب آقا همان میلیاردری نیستید که می‌خواهد بشریت را با پولش خوشبخت کند؟

فروتخانه سر خم کردم:

— بله، خودم هستم.

توپی هم سرش را خم کرد و تکرار کرد:

— بله، ما هستیم.

مَگنوس به هردوی ما تعظیمی کرد و با تمسخری گستاخانه گفت:

— بشریت منتظر شماست، جناب واندرهود! طبق گفتهٔ

۱. نام فاما در عبری به معنای خویشاوند صمیمی است و مَگنوس هم در لاتین به معنای عظیم و بزرگ.

روزنامه‌های رم، بشریت در تب و تاب این انتظار است! باید من را به خاطر شام و پذیرایی ساده‌ام ببخشید؛ آخر من نمی‌دانستم که...

دست بزرگ و بسیار گرمش را با صراحت شکوهمندی به دستم گرفتم و به شیوه آمریکایی محکم فشردم و تکان دادم و گفتم:

— مهم نیست، سینیور مگنوس! بنده پیش از این که میلیارد بشوم، خوکچران بودم. شما آدم صریح و شریف و نجیبی هستید؛ کسی که من با کمال احترام دستش را می‌فشارم. آخ! تابه‌حال چهره انسانی ندیده‌ام که مثل شما این‌طور در نظرم مهربان بیاید و جلیبم کند!

بعد مگنوس گفت ... نه، مگنوس چیزی نگفت! اصلاً من این‌طور نمی‌توانم ادامه دهم و تعریف کنم: من گفتم، او گفت. این توالی لعنتی، الهام من را می‌کشد. آن وقت می‌شوم یک رمان‌نویس میانمایه از روزنامه زرد کوچه‌بازاری و مثل بی‌استعدادها دروغ و دونگ می‌بافم. من پنج حس دارم، آدم کاملی هستم؛ اما دارم تنها درباره یکی از این حسها، یعنی شنوایی، شرح می‌دهم! پس بینایی چی؟ باور کن که از آن هم کار می‌کشم. این حسی که به زمین و خاک ایتالیا داشتم چی؟ همان حسی که باعث شد، وجودم را با نیرویی تازه و شیرین درک کنم. فکر می‌کنی تنها کاری که انجام دادم، گوش کردن به حرفهای مگنوس بود؟ نه! او حرف می‌زند، اما من نگاه می‌کنم، می‌فهمم، جواب می‌دهم و با خودم فکر می‌کنم: زمین و هیزم

توی شومینه چه بوی خوشی دارد! سعی کردم کل حال و هوای خانه را احساس کنم؛ چه طور بگویم؟ سعی کردم راز اتاقهای ساکتش را حس کنم. به نظرم خیلی رازآلود می‌رسید. این را هم بگویم که هر لحظه بیش از پیش از زنده بودنم شاد می‌شدم، این که می‌توانم حرف بزنم و مدتها بازی کنم ... ناگهان از این که تبدیل به انسان شده‌ام، خوشم آمد!

یادم هست که ناگهان کارت ویزیتم را بیرون آوردم و به طرف مگنوس گرفتم:
— گرنی واندرهود.

تعجب کرد و متوجه نشد موضوع از چه قرار است، اما مؤدبانه کارت را گرفت و روی میز گذاشت. دلم خواست به خاطر این ادبش و این که هردو انسان هستیم، پیشانی‌اش را ببوسم. از پای خودم هم در آن پوتین زرد خوشم آمد و تکان نامحسوسی به آن دادم. بگذار این پای انسانی زیبای امریکایی هم کمی تکان بخورد! آن شب خیلی احساساتی شده بودم! اصلاً دلم می‌خواست بزنم زیر گریه، مستقیم در چشمهای همصحبتم زل بزنم و دو قطره اشک در چشمهای گشوده، مهربان و سرشار از عشقم پدیدار شود. همین کار را هم کردم و داخل بینی‌ام با حال خوشایندی مثل لیموناد به سوزش افتاد. چنان که خودم هم متوجه شدم، این دو قطره اشکم تأثیر بی‌نظیری بر مگنوس گذاشت.

و اما بشنوید از تویی! تمام مدتی که داشتم این شعر سحرانگیز انسانی شدن را زندگی می‌کردم و اشک به چشم

می آوردم، مثل یک مرده، مثل خرس، پشت همان میزی که نشسته بود، خوابش برده بود. نکند دیگر زیادی انسان شده باشد؟ نزدیک بود عصبانی شوم، اما مگنوس جلوم را گرفت:

— آقای واندرهود، رهاس کنید بابا، اضطراب و پریشانی زیاد کشیده، خسته است.

با این که دیگر دیروقت بود، من و مگنوس دوساعتی با شور و حرارت تمام صحبت و گاهی هم بحث کردیم. من بیشتر آبجو می خوردم، اما مگنوس خوددار بود، اندکی هم غمگین. این توجه خشک و خشن و حتی صورت درهم و بدجنسش را بیشتر دوست می داشتم. گفت:

— نیت پاکتان را باور می کنم، جناب واندرهود. ولی باورم نمی شود که آدم عاقل و پرکار و مغروری مثل شما — البته جوری که من شناختمان — امیدی جدی به پولش بسته باشد...

— سه میلیارد کم نیست، مگنوس!

با آرامش اما بی علاقه موافقت کرد:

— بله، سه میلیارد پول کمی نیست، ولی با آن چه کار

می توانید بکنید؟

زدم زیر خنده:

— تعارف نکنید، می خواهید بدانید این امریکایی عامی

بیسواد، این خوکچرانِ سابق که خوک را بهتر از آدم

می شناسد، با این پول می خواهد چه بکند؟...

— شناخت از یکی به شناخت دیگری هم کمک می کند.

— این نیکوکار هوسباز که پول زیادی عقلش را زایل

کرده، حالا می‌خواهد نقش دایهٔ مهربانتر از مادر را بازی کند؟
بله، البته، من چه می‌توانم بکنم؟ یک دانشگاه دیگر توی
شیکاگو یا یک کلیسای دیگر تو سان‌فرانسیسکو بسازم؟ یا
یک دارالتأدیب دیگر تو نیویورک دایر کنم؟

— این آخری که واقعاً کار خیر مهمی برای بشریت به
حساب می‌آید. این‌طور سرزنش‌آمیز نگاهم نکنید، جناب
واندرهود! هیچ هم شوخی نمی‌کنم. در من نمی‌توانید آن عشق
بی‌غرض به آدمها را ببینید؛ از آن عشقهایی که این‌طور
درخشان در وجود شما شعله می‌کشد.

باگستاخی داشت ریشخندم می‌کرد، اما من دلم به حالش
می‌سوخت. آدمها را دوست ندارد! ای مگنوس بیچاره، من را
بگو که چه با رضا و رغبت هم می‌خواستم پیشانی‌اش را ببوسم!
آدمها را دوست ندارد!

مگنوس باز تکرار کرد:

— بله، دوستشان ندارم، ولی خوشحالم که شما هم
نمی‌خواهید همان راه کلیشه‌ای باقی خیرهای امریکایی را
بروید. میلیاردهای شما...

— سه میلیارد، مگنوس! با این پول حتی می‌شود یک
حکومت جدید برپا کرد...

— واقعاً؟!

— یا دست‌کم حکومت قبلی را از بین برد. با این طلاها،
مگنوس، می‌شود جنگ راه انداخت، انقلاب کرد...
— واقعاً؟

سرانجام توانسته بودم متعجبش کنم. دست بزرگ سفیدش اندکی می لرزید و در چشمهای تیره اش برق احترام درخشید. انگار فکر می کرد: *آی واندرهود، آن قدرها هم که فکر می کردم /حقی نیستی! بلند شد و طول اتاق را پیمود، روبه روی من ایستاد و با استهزا و تندی پرسید:*

— شما دقیقاً می دانید این بشریت تان چی لازم دارد؟ از بین بردن حکومت قبلی یا ساختن یک حکومت جدید؟ جنگ یا صلح؟ انقلاب یا آرامش؟ اصلاً شما کی هستید، آقای واندرهود، اهل ایلینوئیز؟ چه طور به این سؤالاها جواب می دهید؟ اشتباه از من بود. بروید همان شیکاگو دانشگاه و معبد بسازید؛ خطرش کمتر است.

از گستاخی این آدم خوشم آمد! فروتنانه سرم را پایین انداختم و گفتم:

— حق با شماست، سینیور مگنوس. من واندرهود، کی باشم که بخواهم به این سؤالاها جواب بدهم؟ جوابی هم برایشان ندارم. من فقط طرحشان می کنم و دنبال جواب می گردم. دنبال جواب و کسی که جواب را بداند و به من بگوید. من یک اجنبی ام، غریبه ام، بیسواد و عامی، به جز سالنامه ها و دفاتر حساب، یک کتاب درست حسابی هم، آن طور که باید، نخوانده ام؛ اینجا ولی کتابهای فاخری می بینم. شما از آدمیزاد بیزارید، مگنوس عزیز. آن قدر هم اروپایی هستید که آدم امیدواری نباشید. ولی ما اهالی امریکای جوان، به آدمها ایمان داریم. انسان را باید ساخت! شما اروپاییها استادکار خوبی

نیستید و انسان خوبی عمل نیاوردید. ما خوبش را می‌سازیم. از گستاخی‌ام هم عذر می‌خواهم. منِ واندرهود، آن‌وقتی که خوک پرورش می‌دادم، می‌توانم باغ‌رور بگویم که خوک‌هام هم چیزی کمتر از فیلدمارشال مولتکه^۱ مدال و نشان نگرفتند. حالا ولی می‌خواهم انسان پرورش بدهم...

مگنوس پوزخندی زد و گفت:

— هاها ... شما مثل آن کیمیاگری هستید که می‌خواست مس را طلا کند. شما هم مس برداشته‌اید و می‌خواهید ازش طلا بسازید.

— بله، من می‌خواهم طلا درست کنم و دنبال سنگ کیمیای فلسفی می‌گردم. ولی مگر پیداش نکرده‌اند؟ پیدا شده که، فقط شما نمی‌توانید از آن استفاده کنید؛ آن عشق است. آخ مگنوس، من هنوز خودم هم نمی‌دانم قرار است چه کار کنم، فکرهای بزرگی دارم. این بود چیزی که می‌خواستم بگویم. مگنوس عزیز، به انسان ایمان بیاورید و کمک کنید! شما خوب می‌دانید انسان چی لازم دارد.

سرد و عبوس گفت:

— انسان؟ انسان، زندان و سیاه‌چال و اعدام می‌خواهد.

از خشم فریاد زدم [معمولاً خشمم خوب از آب درمی‌آید] و گفتم:

۱. مقصود هلموت کارل برنهارت (۱۸۹۱-۱۸۰۰) است؛ سردار نظامی پروس و ژنرال - فیلدمارشالی که تقریباً به دریافت تمامی جوایز و نشانهای نظامی آلمان نایل شده بود.

— شما دارید به خودتان بهتان می‌زنید، مگنوس! فکر می‌کنم دل پُری دارید؛ حتماً خیانت دیده‌اید یا...

— بس کنید، واندرهود. من از خودم حرف نمی‌زنم و دوست هم ندارم دیگران این کار را بکنند. گفتن ندارد که بعد از چهارسال شما اولین کسی بودید که زدید و تنهایی و خلوتم را خراب کردید ... آن هم به لطف اتفاق. من آدمها را دوست ندارم.

— آه! ببخشید، ولی من باورم نمی‌شود.
مگنوس به قفسه کتاب نزدیک شد و با حالتی تحقیرآمیز، انگار خیلی اتفاقی، اولین کتابی را که به دست سفیدش افتاد، برداشت.

— شما که کتاب نخوانده‌اید، هیچ می‌دانید این کتابها درباره چی نوشته شده‌اند؟ فقط درباره شرارت، خطا و رنج بشر! این چیزی است که کتابها از شما می‌گویند، اینها اشک و خون‌اند، واندرهود! ببینید، در همین کتاب کوچک و نازکی که من بین دو انگشتم نگه داشته‌ام، یک اقیانوسِ سرخ از خون انسان هست، تازه اگر درست چرتکه بیندازید و همه‌اش را بتوانید جمع بزنید ... خوب، کی بوده که این خون را ریخته؟ حتماً می‌گویید شیطان؟
حس کردم تملقم را گفته‌اند و تمجیدم کرده‌اند، می‌خواستم من هم از درِ تحسین درآیم که او کتاب را به گوشه‌ای انداخت و باخشم فریاد زد:

— خیر، جناب آقا! خود انسان! کار خودش است! این خونها را انسان ریخته! بله، من این کتابها را می‌خوانم، ولی

هدفم فقط یک چیز است؛ این که نفرت از انسان و تحقیرش را به خودم یاد بدهم. ببینم، حالا میستان طلا شد، بله؟ به چشم می بینم که این طلا چه طور دوباره مس می شود. آنها قورتنان می دهند، واندرهود. ولی من نمی خواهم ... من نه می خواهم بیلعتان و نه دروغ بیافم. پولاتان را بریزید تو دریا، یا ... زندان و چوبه دار بسازید. شما هم مثل همه عشاق تکریم و احترام، طالب تعظیم و تکریم مردم اید؟ اگر این طور هست، پس چوبه دار بسازید. در این صورت انسانهای واقعی احترامتان خواهند گذاشت و عوام الناس هم شما را بزرگ می شمرنند. یا شاید هم شما، امریکایی اهل ایلینویز، معبد پانتئون نخواهید، ها؟

— ولی مگنوس!...

— خون، آقا! مگر نمی بینید خون همه جا را گرفته؟ حتی روی چکمه شما هم هست...

اعتراف می کنم وقتی مگنوس این حرف جنون آمیز را زد، با ترس پایم را جمع کردم. عجیب است که لکه سرخ تیره ای را روی کفشم دیدم ... عجب آدم رذلی!

مگنوس لبخندی زد و خیلی زود بر خودش مسلط شد و باخونسردی و تقریباً می توان گفت بی اعتنا ادامه داد:

— نکند ناخواسته ترساندمتان، آقای واندرهود؟ چیزی نیست، حتماً پاتان را روی چیزی گذاشته اید. مهم نیست. ولی این گفت و گو، یعنی کاری که سالهاست دورش را خط کشیده ام، خیلی پریشانم می کند و ... دیگر شبتان به خیر، آقای واندرهود.

فردا افتخار آن را دارم که به دخترم معرفیتان کنم، ولی حالا اجازه بفرمایید...

و غیره و غیره. در یک کلام این که همین آقای محترم به خشن ترین شیوه ممکن من را به اتاقم فرستاد و خودش هم تقریباً همان دم راهی رختخوابش شد. من حتی نپرسیدم چرا؟ باید بگویم که آن لحظه هیچ علاقه‌ای به طرح این پرسش نداشتم. حتی برایم خوشایند بود که برود. اما ناگهان درست از جلو در برگشت، قدمی برداشت و با گستاخی هردو دست بزرگ و سفیدش را به سمتم دراز کرد:

— این دستها را می‌بینید؟ خونی است! فرقی نمی‌کند خون تبهکار باشد، ستمگر باشد یا جلاد، در هر حال، خون سرخ آدمیزاد است. خدا حافظ!

... شبم را خراب کرد. به رستگاری ابدی قسم می‌خورم آن شب با رضایت خودم را انسان احساس کردم. در جلد تنگ انسانی، مثل پوست خودم، راحت بودم. با وجود این، باز هم اندکی زیر بازویم را می‌زد و تنگ بود. آن را از مغازه لباس آماده خریده بودم و آنجا به نظرم رسید، به بهترین خیاط سفارش داده‌اند تا به اندامم بدوزد! احساساتی بودم، خیلی مهربان و سرشار از عاطفه. خیلی دلم می‌خواست بازیگر باشم، اما هیچ تمایلی به بازی در چنین تراژدی سنگینی نداشتم! خون! نباید در تیررس دستهای سفید این جنتلمن نیمه آشنا قرار گرفت ... جلادها - همه - دستهای سفیدی دارند!

فکر نکن شوخی می‌کنم. خیلی حس بدی داشتم. اگر روزها من بر واندرهود تسلط دارم، شبها این اوست که من را بر شانه‌اش حمل می‌کند. تیرگی چشمهای من را با خوابهای عجیب‌غریب و احمقانه‌اش پر می‌کند، انگار دارد گردو خاک آرشیو غبارآلودش را می‌تکاند ... و چه‌قدر هم خوابهایش بدون شرح و احمقانه‌اند! تمام شب مالک من، اوست و میزبانی‌ام می‌کند. درست مثل صاحبخانه‌ای که به منزلش برگشته و با پریشانی و شتاب دنبال چیزی می‌گردد، مثل یک آدم خسیس غم‌گذاشته و ازدست‌رفته را می‌خورد و مثل سگی که سر جای همیشگی‌اش نخوایده‌باشد، مدام غرولند می‌کند. هرشب شکل مردابی از گل چسبناک به عمق کثیفترین خصایص انسانی‌اش می‌کشد؛ جایی که حالت خفقان به من دست می‌دهد. هرصبح که بیدار می‌شوم، احساس می‌کنم وجه واندرهودی وجود انسانی‌ام در من دهبار محکمتر شده‌است ... فکر کن، کمی دیگر که بگذرد، من را بیرون می‌اندازد، آن هم اویی که فقط مالکِ قالبِ تهی است؛ قالبی که خودِ من به آن دمیدم و روح دادم!

از آنجا که دزد عجولی هستم، دستم را در جیبی فرو برده‌ام که پر از دفترچهٔ قسط و سند بدهی است ... نه، بدتر از این! چیزی که به تن کرده‌ام، نه پیراهنی تنگ، که یک زندان محقر و تاریک و خفه است و در آن من جایی کمتر از یک کرم در معدۀ واندرهود اشغال می‌کنم. خوانندۀ گرامی من! تو را از همان اوان کودکی در زندان تاریکت حبس کرده‌اند و حتی آن

را دوست هم داری، من اما از حکومت مطلق آزادی می‌آیم و نمی‌خواهم یک واندرهود باسمه‌ای باشم. حالا هم فقط یک جرعه سیانید پتاسیوم کافی است تا من باز آزاد شوم. آن وقت چه خواهی گفت، واندرهود به درد نخور؟ بدون من کرمها تو را می‌بلعند، خورده می‌شوی، می‌پوسی و از هم می‌پاشی ... پستِ رذل! به من دست نزن!

آن شب اما تحت سیطرهٔ واندرهود بودم. من را با خون آدمیزاد و شرایط مزخرف زندگی آنها چه کار؟ اما واندرهود از دیوانگیهای مگنوس پریشان بود. ناگهان احساس کردم - فکرش را بکن - که تمام وجودم پر از خون است؛ مثل حبابی شیشه‌ای، و این حباب به قدری نازک، شکننده، ظریف و بی‌استحکام است که حتی نمی‌توان به آن دست زد. اینجایش را دست بزنی، می‌ترکد، آن طرفش را لمس کنی، شکاف برمی‌دارد! یکباره از این ترسیدم که نکند من را در این خانه بکشند، گلویم را ببرند، از پا آویزان کنند و همهٔ خونم را از تنم بیرون بکشند.

در تاریکی دراز کشیده و گوش تیز کرده‌بودم که مگنوس چه‌زمانی با آن دستهای سفیدش سر می‌رسد. هر قدر این خانهٔ لعنتی ساکت‌تر می‌شد، وحشت بیشتری دربرم می‌گرفت. تا سرحد جنون عصبی شده‌بودم که چرا حتی توپی هم مثل همیشه خرناس نمی‌کشد. بعد دردی در تمام تنم پیچید. شاید در تصادف صدمه دیده‌بودم، نمی‌دانم، شاید هم از خستگی ناشی از دویدن بود. بعد تنم درست مثل سگها به خارش افتاد،

حتی از پایم هم برای خاراندن خودم کمک می‌گرفتم. مثل یک شوخی مضحک بود، آن هم درست وسط یک تراژدی! ناگهان خواب آمد و من را گرفت؛ انگار از پایم گرفت و به پایین کشید، حتی فرصت آه کشیدن هم پیدا نکردم. تصورش را بکن چه خوابهای احمقانه‌ای دیدم. یعنی تو هم از این خوابها می‌بینی؟

انگار من بطری گلوباریک شامپانی بودم با سری بسته، اما نه پر از شراب، که پر از خون! انگار همه مردم هم چنین بطریهایی با سر بسته بودند و همه کنار هم، به صف در ساحل پست دریا دراز کشیده‌ایم و از دور کسی با هیبتی وحشتناک می‌آید که می‌خواهد بشکند و خردمان کند، همه را. این ماجرا به نظر احمقانه می‌رسد و می‌خواهم فریاد بزنم: — نشکنید، دربازکن بردارید و بازمان کنید!

اما صدایم در نمی‌آید، آخر من یک بطری‌ام. بعد جرج خدمتکار می‌آید با دربازکن تیزی در دست. چیزی می‌گوید و من را از گردن می‌گیرد ... آخ ... از گردن!

از زور درد، در تاریکی بیدار شدم. حتماً می‌خواسته بازم کند! چنان خشمی بر وجودم مستولی شده بود که نه لبخند زدم، نه یک بار دیگر آه کشیدم و نه حتی تکان خوردم. فقط با آرامش و به سادگی یک بار دیگر واندرهود را کشتم. آرام دندانهایم را بر هم فشردم، مستقیم و خونسرد به روبه‌رو نگاه کردم، قامت افراشتم و بر خود معظم آگاهی یافتم. اقیانوس هم اگر به من حمله می‌کرد، خم به ابرو نمی‌آورد.

بسیار خوب! بروید بیرون، دوست من، می‌خواهم تنها باشم. جسم به زودی بی‌رنگ شد و دوباره سبکی و خالی‌بودنش را بازیافت. با گامهایی نرم ترکش کردم. دیدگانِ گشوده‌ام شکلی غیرمعمول به خود گرفت، حالتی که با زبان تو نمی‌شود بیان‌ش کرد، دوست نگون‌بخت من! پس کنجکاوی‌ات را با همین خواب عجیبی که چنین قانع‌کننده برایت تعریف کردم، ارضا کن و دیگر چیزی نپرس! مگر همین دروازکن غول‌پیکرِ تیز برایت کم بود؟ به هر حال خواب هنرمندانه‌ای بود!

من ذاتاً سلامت، سر‌حال، زیبا و تشنهٔ ایفای نقشم؛ درست مثل بازیگری که تازه همین الآن گریمش تمام شده‌باشد. البته فراموش نکرده‌ام که صورتم را اصلاح کنم، آخر سرعت رشد موی این واندرهود کلک دست کمی از سرعت پروارشدن خوکهای طلاسازش ندارد. وقتی در انتظار آمدن مگنوس داشتیم در باغچه گردش می‌کردیم، سر این موضوع به تویی گله کردم. او هم اندکی فکر کرد و فیلسوف‌مآبانه پاسخ داد:

— بله، آدم می‌خواهد، اما ریشش همین‌طور رشد می‌کند و می‌آید بالا. پس سلمانیه‌ها چه‌طور نان بخورند؟

مگنوس آمد. از دیشب هیچ خوش‌روتر نشده‌بود و در صورت سفیدش آثار خستگی به وضوح پیدا بود، اما خودش آرام و مؤدب بود. چه روزی در پیش دارد این سیاه‌ریش! با مهری سرد، دستم را فشرد. کنار دیوار سنگی بلندی ایستاده‌بودیم که گفت:

— از منظرهٔ اردوگاه رم خوشتان می‌آید، جناب واندرهود؟

جداً زیباست! می‌گویند به خاطر تب‌ولرزهای خطرناک است، اما در من فقط یک‌نوع لرز ایجاد می‌کند، آن هم لرزهٔ تفکر! ظاهراً واندرهود من نسبت به طبیعت بی‌اعتنا بود. اما من هنوز ذوقم به چشم‌اندازهای زمینی خو نگرفته‌بود. فقط یک دشت خالی می‌دیدم و بس. مؤدبانه در آن بیابان چشم گرداندم و گفتم: — فکر کنم آدمهای دیگر بیش از من خوششان بیاید، سینیور مگنوس!

با چشمهای تیره‌اش به دقت نگاهم کرد و با صدایی آرام و خشک و خوددار گفت:

— دربارهٔ آدمها فقط دو کلمه می‌توانم بگویم، جناب واندرهود. الآن با دخترم ماریا ملاقات خواهیدکرد. سه‌میلیارد ثروت من، اوست. می‌فهمید؟

سرم را با تحسین کج کردم.

— اما این طلا از کالیفرنیا شما نیامده، یا از هر جای دیگری از این زمین ناپاک. این یک ثروت آسمانی است. من آدم حسودی نیستم؛ اما من، حتی خود من هم، آقای واندرهود، وقتی تو چشم ماریا نگاه می‌کنم، دربارهٔ این خصلتم به شک می‌افتم. یگانه‌دستی که می‌توانید سه‌میلیاردتان را با آرامش خاطر به آن بسپارید، بی‌شک دست اوست.

من، پیرپسر و مجردم و کمی ترسیدم از این حرف، اما مگنوس باجدیت و حتی با شکوه تمام به نطقش ادامه داد:

— اما او پولتان را نمی‌پذیرد، جناب آقا! دستهای لطیفش نباید با این طلای کثیف آلوده شود. چشمهای پاکش هرگز

نباید هیچ منظره دیگری غیر از این دشت بی‌پایان و بیکران ببیند. صومعه او اینجاست، آقای واندرهود، و تنها یک راه خروج دارد، راهی به سوی روشنایی مُلک آسمان. البته اگر وجود داشته باشد!

باشادی اعتراض کردم:

— می‌بخشید، ولی نمی‌فهمم مگنوس عزیز. زندگی و مردم...

سیمای مگنوس مثل دیشب آینه شرارت شد و با تمسخری خشن، حرفم را قطع کرد:

— خواهش می‌کنم بفهمید، واندرهود عزیز. زندگی و آدمها به درد ماریا نمی‌خورند. همین بس است که من زندگی را تجربه کرده‌ام و آدمها را شناخته‌ام. وظیفه داشتم به شما هشدار بدهم، حالا [مگنوس دوباره همان لحن مهربان اما سردش را به خود گرفت] بفرمایید سر میز. آقای تویی، شما هم بفرمایید!

صبحانه را شروع کردیم و داشتیم درباره موضوعات بی‌اهمیتی گپ می‌زدیم که ماریا از دری، که پشت من قرار داشت، وارد شد. گامهای نرمش را با قدمهای خدمتکاری که غذا تعارف می‌کرد، اشتباه گرفتم، اما قیافه این تویی دماغ‌دراز که روبه‌رویم نشسته بود، شگفت‌زده‌ام کرد. چشمهایش شروع کرد دودو زدن، چهره‌اش سرخ شد، انگار داشت خفه می‌شد و سیب آدمش روی گردن درازش تکان می‌خورد و پشت یقه کشیشی‌اش پنهان می‌شد. فکر کردم تیغ ماهی در گلویش گیر کرده و فریاد زدم:

— توپی! چی شده؟ آب بخور.

مگنوس برخاست و با صدایی سرد گفت:

— دخترم ماریا، آقای واندرهود!

سریع برگشتم و ... چه بگویم که امر خارق‌العاده به شرح و بیان نمی‌آید! ورای زیبایی بود و در کمال زیبایی هم وحشت‌آور. نمی‌خواهم دنبال تشبیه بگردم. هرچیز زیبایی که روی زمین دیده‌ای در نظر بگیر: نیلوفر، ستاره، خورشید، و به همه اینها هرچه دلت می‌خواهد اضافه کن. اما موضوع وحشتناک چیز دیگری بود. شباهتی بهت‌آور و رازآلود، اگر گفتی با چه کسی؟ فکر کن، من چه کسی را روی زمین ملاقات کردم که چنین زیبا - زیبا و وحشتناک - باشد و ناستیاب برای زمینیه‌ها؟ حق داری، می‌دانم که الآن همه آرشو تو فقط همین واندرهود است و این آدم در گالری محقر تصاویر تو نیست!

صدای ترس‌خورده توپی از پشت سرم خرخرکنان گفت:

— یا مریم مقدس!

بله خودش است! مریم مقدس! این احمق درست گفت و من که خود شیطان باشم، ترسش را درک می‌کنم. مریمی که آدمها فقط در کلیسا و قاب تابلو نقاشان مؤمن می‌بینند. ماریا که نامش تنها در دعا و آواز طنین‌انداز می‌شود، تجسم زیبایی آسمانی، مهر و بخشایش و عشق به همه است! ستاره دریا! از این نام خوشت می‌آید: ستاره دریا؟ شجاعت می‌خواهد بگویی نه!...

به طرزی شیطانی به نظرم مضحک می‌رسید. تعظیم بلندبالایی کردم و نزدیک بود از دهانم در برود و بگویم: سرکار خانم، به خاطر حرکت سریع و ناگهانی‌ام عذر می‌خواهم، ولی هیچ انتظار نداشتم شما را اینجا ملاقات کنم. باز هم از این که هیچ انتظارش را نداشتم، این ریش‌سیاه افتخارش را داشته باشد که «دخترم» خطابتان کند، صمیمانه عذر می‌خواهم. هزاران بار طلب بخشش می‌کنم که ... کافی است؛ حرف را عوض کردم و گفتم:

— سلام سینیوریتا. خیلی خوشوقتم.

اگر می‌خواهی جنتلمن باشی، باید به قوانین نام مستعار احترام بگذاری. فقط گستاخان جرأت می‌کنند نقاب از چهره بانوان بردارند و رازشان را افشا کنند! علاوه‌براینها، پدرش — مگنوس — با پوزخندی داشت به پذیرایی ادامه می‌داد:

— بفرمایید، آقای توپی. چرا چیزی نمی‌نوشید، واندرهود؟ شرابش حرف ندارد.

در ادامه، توانستم با دو چشمم ببینم که ماریا هم نفس می‌کشد، پلک می‌زند و غذا می‌خورد.

و دیگر این که او دختری است، حدوداً هجده‌ساله، پیراهنی سپید به تن دارد و گردنش عریان است. مدام بیشتر خنده‌ام می‌گرفت. نگاهم را به ریش سیاه مگنوس بردم و به فکر فرو رفتم. بعد باز به گردن عریان دختر نگاه کردم و ... باور کن دوست زمینی من که اصلاً مثل آن شیطانکهای محبوب تو، جوان هوسباز و عاشق‌پیشه‌ای نیستم. در هر حال، هنوز جوانم،

زیبا هستم و موقعیت مستقلى هم در این دنیا دارم. شاید تو از چنین ترکیبى خوشت نیاید، شیطان و ماریا؟ ماریا و شیطان! به عنوان گواه جدی بودن نیتم مى توانم بگویم که در این لحظات بیشتر درباره آینده خودم و ماریا فکر مى کردم و دنبال نامى برای فرزند ارشدمان مى گشتم. مبادا تسلیم اراده آزادمان شویم؛ چون من که سبکسر و هوسباز نیستم!

ناگهان توپى، همان طور که سیب آدمش تندتند بالاوپایین مى رفت، خرخرکنان پرسید:

— کسی تابه حال پرتره شما را نکشیده است، سینیوریتا؟

مگنوس به جای او باخشونت جواب داد:

— ماریا مدل نقاشى نمى شود

مى خواستم به حماقت توپى بخندم و دهانم را هم با آن دندانهای درجه یک امریکایى اش باز کردم، اما نگاه پاک ماریا به چشمم افتاد و همه چیز بر باد رفت؛ درست مثل زمان تصادف! مى دانی، او اصلاً من را از این رو به آن رو کرد. درست مثل جوراب گرفت و پشت ورویم کرد ... یا چه طور بگویم؟ ناگهان کت وشلوار عالى پاريسى ام رفت داخل و افکار عالى ترم آمد رو؛ همان افکاری که مى خواستم با او درمیان بگذارم. با همه رازآلودگى ام، در برابر او گشوده تر از یک شماره نشریه نیوهرولد هستم که پانزده سنت قیمتش است.

اما من را بخشید و نگاه تابناکش را مثل نورافکن گرداند به دوردست؛ به تاریکی؛ و توپى را هم روشن کرد. نه، اینجا تو هم بودی، خنده ات مى گرفت اگر مى دیدی چه طور درون این

شیطان احمق پیر گُر گرفت و روشن شد ... از کتاب دعای
توی جیبش گرفته تا استخوان ماهی که بلعیده بود! از بخت
خوش هردوی ما، مگنوس بلند شد و ما را به باغ دعوت کرد:
— بیاید برویم باغ، ماریا گلهاش را نشانتان می‌دهد.

بله، ماریا! اما از من انتظار ترانه‌سرایی نداشته‌باش، شاعر
تویی! من در چنان حال جنون‌آمیزی بودم که انگار آدمی
هستم که هرچه داشته درهم شکسته و خرد کرده‌اند.
می‌خواستم به ماریا نگاه کنم، اما مجبور بودم به آن گلهای
مزخرف چشم بدوزم؛ چون جرأت سربلندکردن نداشتم. من
جنتلمن هستم و نمی‌توانم بدون کراوات جلو خانمها ظاهر
شوم!.. وقتی با نگاهش افکار مفلوک و حقیر و معصومانه‌ام را
خواند، انگار افکارم خود را جمع‌وجور کردند. چنان آرامشی
در وجودم دوید که سابقه نداشت. گریم نبوغ‌آمیزم خودبه‌خود
از روی صورتم کنار می‌رفت؛ درست مثل آن‌که رنگ‌وبزک از
روی صورت عرق‌کرده هنرپیشه‌ای بریزد و پاک شود. تو
آرامش و سازگاری را دوست داری؟ من ندارم. نمی‌دانم ماریا
چه می‌گفت، اما سوگند به رستگاری ابدی، نگاهش و تمام
وجودش چنان مظهر دانایی و حکمت بود که هر حرف
حکیمانه‌ای در پیشگاهش بی‌معنا می‌نمود. کلمات حکیمانه
تنها به درد روانهای ضعیف و فقیر می‌خورد. ارواح غنی و
پربار، ساکت‌ترند. شاعران و حکما را ببین، وراجهای ابدی
هستند که سر هر چهارراهی پیدا می‌شوند! همین برایت بس که
من هم خودم را تا حد گنجیدن در کلمات کوچک کرده‌ام.

آه، که من آرامشم را فراموش کردم! او می خرامید و من و توپی هم پشت سرش می خزیدیم. من از خودم و پشت پهن توپی، بینی آویزان و گوشهای شل و ولش متنفر بودم. حداقل آپولون باید اینجا حضور داشت، نه دو نفر امریکایی. چه ترکیب مسخره‌ای!

چه قدر خوب شد که ماریا رفت و ما با مگنوس تنها ماندیم؛ مگنوس عزیز و بی آزار! توپی حرفهای مذهبی‌اش را که با صدای تودماغی کشیشهای تازه‌کار معمولی ادا می‌کرد، برید و من هم قدم می‌زدم و سیگاری دود می‌کردم و نگاه فلزی و تیزم را مستقیم به چشمهای مگنوس دوخته بودم. اما مگنوس چه می‌دید؟ خلاً یا همان زره فلزی که من حس می‌کردم؟ میزبان مهربان ما گفت: — باید به رم بروید؛ جناب واندرهود، احتمالاً تاحالا نگران‌تان شده‌اند.

— می‌توانم توپی را بفرستم...

خنده استهزاآمیز گستاخانه‌ای کرد و گفت:

— بعید به نظر می‌رسد، کافی باشد، جناب واندرهود!

با چشمهام به دنبال دست بزرگ سفیدش گشتم تا دوستانه بفشارمش، اما این دست از من دور بود و فکر نزدیک شدن به آن را هم نمی‌شد به سر راه داد. در هر حال، به چنگش آوردم و فشردمش و او هم باید با فشردن دستم جوابم می‌داد!

— بسیار خوب، سینیور مگنوس، همین حالا راه می‌افتم.

— فرستاده‌ام دنبال کالسکه. واقعاً به نظر‌تان این تپه‌ها در

غروب خورشید زیبا نیست؟

بار دیگر در کمال ادب به بیابان تهی نگاه کردم و
با احساس گفتم:

— بله، عالی است! اِروین، دوست من، یک لحظه تنهامان
بگذار، می‌خواهم دو کلمه با جناب مَگنوس صحبت کنم...
تویی رفت و سینیور مَگنوس چشمهایش را گشاد کرد و
حالتی ناشاد به آنها داد، انگار او هم داشت زره خودش را
امتحان می‌کرد. به سوی چهره غم‌زده‌اش برگشتم و پرسیدم:
— مَگنوس عزیز، هیچ به برخی شباهتها، یا حتی می‌توان
گفت شباهت زیاد دخترتان به یکی از ... یکی از مشاهیر توجه
کرده‌اید؟ به نظرتان شبیه مریم مقدس نیست؟
— مریم مقدس؟

مَگنوس این کلمه را چنان کشید که دیگر داشت زجرم
می‌داد.

— نه، واندرهود. توجه نکرده‌ام. من کلیسا نمی‌روم. ولی
می‌ترسم که برای شما هم دیگر دیر شده‌باشد. این تب‌وتاب
رمی...

باز دوباره دست سفیدش را به چنگ آوردم و دوستانه در
دست فشردم و محکم تکان دادم ... نه، از جا نکندمش! و در
چشمهای مهربانم دوباره دو قطره اشک پدیدار شد:

— بیاید رک صحبت کنیم، سینیور مَگنوس. ببینید، من آدم
رکی هستم، از شما هم خوشم آمده ... می‌خواهید با من بیاید
و توزیع‌کننده پولهام باشید؟

مَگنوس سکوت کرد. دستش بی‌حرکت توی دستم بود.

چشم تیره‌اش تهی شد و چیزی سیاه، درست مثل رنگ چشمش، در صورت رنگ‌پریده‌اش دوید و نهان شد. سرانجام ساده و جدی گفت:

— درکتان می‌کنم، آقای واندرهود ... ولی باید جواب رد بهتان بدهم. نه، من با شما نمی‌آیم. یک چیز دیگر هست که بهتان نگفتم، ولی صراحت و اعتمادتان من را هم مجبور می‌کند صریح باشم. من باید از دست پلیس مخفی شوم...

— پلیسِ رم؟ خوب، آن را که می‌خریم.

— نه. پلیس بین‌الملل. البته شما که فکر نمی‌کنید، من افتضاحی بار آورده و جنایتی کرده‌باشم؟.. خوب، خوب است. ولی مسأله فقط پلیس نیست؛ آن هم پلیسی که می‌شود خریدش. حق با شماست، جناب واندرهود، هر آدمی قیمتی دارد. مسأله این است که من به درد شما نمی‌خورم. آخر من را می‌خواهید چه کار؟ شما بشریت را دوست دارید، ولی من تحقیرش می‌کنم یا حداقل در بهترین حالتش نسبت بهش بی‌اعتنا هستم. بگذار زندگی‌اش را بکند و مزاحم زندگی من هم نباشد. من و ماریام را رها کنید و اجازه بدهید این حق و توان را داشته‌باشم که تاریخ زندگی آدمها را بخوانم و تحقیرشان کنم. من را با این دشت و تپه‌ها تنها بگذارید؛ این تمام چیزی است که می‌خواهم ... واندرهود، شیرۀ جان من دیگر کشیده شده، من را که می‌بینید دیگر مثل چراغی رو به خاموشی، روی دیواری خالی، هستم، جایی که یک‌زمانی ... بگذریم ... بیخشید.

— لازم نیست به خاطر صراحت بیخشتان، مگنوس...
 — عذر می‌خواهم، ولی هرگز هم فرصتش را به دست
 نمی‌آوری، آقای واندرهود. اسم من خیالی است... ولی خوب،
 تنها چیزی است که می‌توانم به دوستهام پیشنهاد کنم.
 حقیقتش را بخواهید در این لحظه فاما مگنوس به دلم نشست.
 شجاعانه و ساده حرف می‌زد و در صورت سختش ثبات قدم و اراده
 دیده می‌شد. این آدم می‌دانست که زندگی انسان چه ارزشی دارد و
 حالِ جانی محکوم به اعدامی را داشت که مغرور است و سر سازگاری
 ندارد؛ کسی که برای اعتراف پیش کشیش نمی‌رود! حتی یک حدس
 و گمان کوچکی هم به ذهنم خطور کرد. پدرم فرزندان نامشروع
 زیادی دارد که از ارث محرومند و اطراف و اکناف دنیا مشغول به
 عیش و نوش و خوشگذرانی. نکند مگنوس هم یکی از آنها باشد؟
 نکند اصلاً من برادر خودم را روی زمین ملاقات کرده باشم؟ خیلی
 جالب است. اما حتی اگر از دیدگاه کاری و یکسر انسانی هم ببینیم،
 باید به آدمی که دستش به خون آغشته شده است، احترام گذاشت!
 با شمشیرم سلام نظامی دادم، ژستم را عوض کردم و با
 خضوع تمام از مگنوس خواستم اجازه دهد، هرازچندی برای
 مشورت به او سری بزنم. چند لحظه‌ای تردید کرد، اما بعد
 مستقیم توی چشمهام نگاه کرد و اجازه داد:
 — بسیار خوب آقای واندرهود، می‌توانید بیایید. امیدوارم
 چیزهای جالب زیادی ازتان بشنوم که تا حدودی بتواند
 جایگزین کتابهام باشد. ماریای من هم انگار خیلی از آقای
 توپی خوشش آمده...

— از توپی؟! —

— بله، به نظرش شبیه کشیشهاست. آخر ماریا گاهی کلیسا می‌رود، آقای واندرهود.

آخر توپی شبیه کشیشها باشد؟! شبیه کشیش است یا بیشتر یک کتاب‌دعای متحرک با پستی پهن و یک استخوان ماهی تو گلوش؟ حالا دیگر می‌شود گفت مگنوس بالطافت نگاهم می‌کرد و فقط بینی کشیده و نازکش به‌نرمی از خنده‌ای فروخورده می‌لرزید ... خوشایند است که پشت چنین ظاهر خشنی، چنین شادی آرامی نهفته است!

دیگر هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت که حرکت کردیم. تنها مگنوس مشایعتمان می‌کرد، ماریا دیگر نیامد. خانه کوچک پشت حصار مثل دیروز آرام بود و بی‌صدا، اما حالا این سکوت به‌نظم طور دیگری می‌رسید، گویا روح ماریا در آن بود.

راستش را بگویم، رفتن برای من غم‌انگیز بود، اما خیلی زود احساسات دیگری سراغم آمد و حواسم را پرت کرد. رم دیگر پیش رو بود. از یک شکاف میان دیوار قطوری عبور کردیم و به خیابان شلوغی رسیدیم. نخستین چیزی که در این شهر جاوید دیدم، واگنهای تراموا بود که قژقژکنان و ناله‌زنان وارد همان شکاف توی دیوار شد. توپی رم را می‌شناخت؛ کلیسا را در هر گوشه و کنار و میان انبوه ساختمان بومی‌کشید و با انگشتهای درازش بقایای روم باستان را نشانم می‌داد که میان دیوارهای صاف و عظیم خانه‌های نو

فرورفته و گیر کرده بود؛ انگاری حال، گذشته را بمباران کرده و میان آجرها گیر انداخته بود.

جایی تله‌های بزرگی از این گذشته سیاهی می‌زد. از میان حفاظ کوتاه سنگی، در خندق نه‌چندان عمیق و تاریکی، طاق نصرت قطوری دیدیم که پایه‌هایش تا نیمه در خاک فرورفته بود. تویی با آب و تاب گفت:

— این هم محله فاروم^۱.

درشکه‌چی هم فوری سرش را با آن کلاه چروکش تکان داد و تأیید کرد. با هر توده جدید از آجرهای قدیمی و سنگهای ترک خورده، اعجوبه من احترام زیادی از خودش نشان می‌داد. من اما افسوس نیویورک سربه‌فلک کشیده‌ام را می‌خوردم و داشتم حساب می‌کردم، واقعاً چند کالسکه زباله‌کش معمولی لازم است تا کل این روم باستان را جمع کند و با خود ببرد.

— شما که هیچی نمی‌دانید. بهتر است چشمتان را ببندید و فقط فکر کنید تو رم هستید.

همین کار را هم کردم و یک بار دیگر قانع شدم که دیدن شلوغی و به هم ریختگی برای من، مثل صدای بلند برای گوش، مضر است. بیهوده نیست که همه حکیمان زمینی، کور، و بهترین موسیقی‌دانان آن هم کر بوده‌اند. وقتی من هم مثل تویی شروع به بوکشیدن هوا کردم، روم و تاریخ طول و دراز و

۱. میدانی در رم، میان تپه‌های کاپیتولی و پالاتین.

وحشتناک و مهمش بیشتر به مشام رسید. همان طور که برگ سالخورده‌ای هم در جنگل، عطر قویتر و ماناتری نسبت به برگی جوان و کوچک دارد. اصلاً باورت می‌شود که یک جایی خیلی به وضوح بوی نرون و خون را حس کردم؟ وقتی با شعف تمام چشم باز کردم، کیوسک معمولی روزنامه و یک دکه لیمونادفروشی دیدم! تویی که هنوز ناراضی بود، غرغرکنان گفت:

— خوب؟

— بو می‌آید.

— بله، مسلم است که بو می‌آید! دم به دم هم بوش تندتر می‌شود، اینها عطرهاى مست‌کننده باستانی است، جناب واندرهود.

واقعاً هم هر لحظه بو شدیدتر می‌شد و ... چه طور بگویم، نمی‌توانم تشبیهی براش پیدا کنم! تمام اجزای مغزم به جنبش افتاده بود و مثل اجاقهایی که دود از آنها برخیزد، آرام صدا می‌کرد. عجیب است، اما در آرشیو حقیر این واندرهود به نظر می‌رسد، رم هم هست. نکند اصالتاً اهل اینجا باشد؟ سرانجام در میدان شلوغی به وضوح بوی آشنایانی را احساس کردم و خیلی زود قانع شدم که زمانی خودم هم در این خیابان قدم زده‌ام. نکند من هم زمانی پیش از این، مثل تویی، به هیأت انسان درآمده‌ام؟ اجاقهای توی ذهنم مدام بیشتر و بیشتر جلز و ولز می‌کردند، تمام سرم را وزوز زنبور پر کرد و ناگهان هزاران چهره سفید و سبزه، زشت و زیبا و وحشتناک پیش

چشم شروع به چرخیدن کرد. یکباره هزاران هزار صدا و پیچ و فریاد و خنده و ناله گوشم را کر کرد. نه، وزوز زنبور نبود، انگاری یک آهنگری بود که در آن پتکهای سنگین بر ابزار و ادواتی می‌کوفتند و جرقه‌های سرخ می‌پراکندند. آهن! اگر پیشتر در روم زندگی کرده‌ام، حتماً یکی از امپراتورهاش بوده‌ام، حتی می‌توانم حالت چهره‌ام را به یاد بیاورم؛ حرکت گردن برهنه‌ام را وقتی سر برمی‌گردانم و نگاه می‌کنم؛ تماس تاج طلایی بر سر بی‌موی خودم را هم می‌توانم به‌خاطر بیاورم ... آهن! این صدای گامهای آهنین لژیونهای روم است، صدای آهنین آنهاست که می‌گوید زنده باد سزار!

مدام داغتر می‌شدم و داشتم می‌سوختم. شاید هم امپراتور نبودم و تنها یکی از آن قربانیان آتش‌سوزی بودم که زمان سوختن رم در آتش هوس نرون سوخت؟^۱ نه، این حریق نیست، بلکه شعله آتشی است که روی آن ایستاده‌ام. می‌شنوم که زبانه‌های آتش مثل زبان ماری پایین پایم فش‌فش می‌کند. به‌خاطر می‌آورم که چه‌طور گردن پُررگ‌ویی من کش آمد و با تمام توان به‌جلو خم شد و از حنجره‌ام آخرین فریادهای نفرین برآمد ... شاید هم آخرین فریادهای دعا. فکر کن! حتی پوزه آن رومی را هم در ردیف اول تماشاچیان می‌توانم به‌یاد بیاورم؛ همان که آن لحظه هم با حالت احمقانه و چشم

۱. مشهور است که کلادیوس سزار نرون (۶۸-۳۷) در سال ۶۴ میلادی دستور داد، رم را آتش بزنند تا از تماشای منظره حرقی عظیم لذت ببرد.

خواب آلودش آرام نمی گذاشت. دارند من را می سوزانند و او خوابش برده. توپی بلند گفت:

— این هم هتل اینترناسیونال!

و من چشم باز کردم. تپه را از طریق خیابانی ساکت بالا رفتیم. انتهای خیابان چراغهای خانه بزرگ و مجللی روشن بود. این همان هتلی بود که مدتها پیش تلگرافی برایم اتاق رزرو کرده بودند. احتمالاً آنجا دیگر فکر می کردند، ما در تصادف کشته شده ایم. آتش خاموش شد و آرام شدم؛ آرام و شاد مثل برده ای که از اعمال شاقه آزاد شده باشد. با توپی نجوا کردم:

— خوب، توپی، ببینم، مریم مقدست چه طور شد، ها؟

— بله، بله، جالب است. من حتی ترسیدم و معذب شدم.

داشتم خفه می شدم.

— با تیغ ماهی؟! تو احمقی توپی. طرف با حجب و حیا بهت

نگاه کرد و نشناخت. تو را جای یکی از کشیشهای آشناس

گرفت. چه قدر تأسف بار است که ما شکل و شمایل غمبار

امریکاییها را برای خودمان انتخاب کرده ایم. کاش می توانستیم

تو جلد قفقازیها به هیأت انسانی دربیاییم.

توپی رو در هم کشید و گفت:

— من که راضی ام.

و رویش را برگرداند. برق خودخواهی پنهانی روی بینی

براق آویزانش درخشید ... آخ، توپی! آخ، ای کشیش کوچولو!

در هتل ما را با شکوه تمام پذیرفتند.

رم، هتل اینترناسیونال
چهاردهم فوریه

نمی‌خواهم بروم پیش مگنوس. خیلی به او و مریم مقدسش فکر می‌کنم. آن هم موبه‌مو و جزء به جزء. من آمده‌ام اینجا تا شاد و سرخوش استراحت و بازی کنم. هیچ هم دلم نمی‌خواهد آن بازیگر بی‌استعدادی باشم که پشت صحنه گریه می‌کند، اما با چشم خشک به صحنه می‌آید و وقتش را هم ندارم، مثل یک پسر بچه توی دشت بدوم و با تور، پروانه بگیرم! تمام شهر گرداگرد من هیاهو دارد و می‌خروشد. من آدم خارق‌العاده‌ای هستم که آدمها را دوست دارد. من پرآوازه‌ام و طرفدارانم کمتر از جانشین مسیح نیستند. بله، من خودم اندازه دوتای پاپ عزت و حرمت دارم ... رومِ سعادت‌مند را دیگر نمی‌توان یتیم و بی‌دفاع نامید. الآن در هتلی اقامت دارم که وقتی شب در آن پوتینم را درمی‌آورم، همه از شعف ناله سرمی‌دهند. برای من یک کاخ اختصاصی و یک ویلای اورُسینی^۱ کنار گذاشته‌اند با کلی نقاش و شاعر و مجسمه‌ساز. همین حالا یک چهره‌پرداز

۱. سلسله‌ای از شاهزادگان رومی که قدمتشان به قرن دوازدهم میلادی می‌رسد. ویلا (کاخ) اورُسینی که از این خاندان بجا مانده، نمادی از معماری قرن هجدهم شهر رم است. - م.

دارد پرتره‌ام را می‌کشد و با اطمینان هم می‌گوید که من یکی از اعضای خاندان مدیچی^۱ را در نظرش تداعی می‌کنم. باقی نقاشها هم قلم تیز کرده‌اند و منتظرند تا فیضی ببرند. می‌پرسم:

— ببینم، مریم مقدس را هم می‌توانید نقاشی کنید؟

البته که می‌تواند. او بوده که — البته اگر سینیور خاطرشان باشد — آن تُرک را روی جعبهٔ سیگار نقش زده؛ همان نقشی که حتی حالا در امریکا هم معروف است. اگر سینیور مایل باشند، ... و بلافاصله سه نقاش دارند برایم مریم مقدس می‌کشند و باقی هم در رم دربه‌در دنبال مدل اصلی می‌گردند که بتوانند از روی آن نقاشی کنند. به یکی‌شان هم با خشن‌ترین، وحشیانه‌ترین و امریکایی‌ترین بلاهت قابل‌تصور، وظیفه‌ای از جنس هنر متعالی را محول کرده‌ام.

— اما جناب نقاش، اگر چنان مدلی پیدا کنید که بتواند حق مطلب را ادا کند، فقط بیاوریدش پیش خودم. چرا بیخودی رنگ و بوم را هدر بدهیم، نه؟

از دردی تحمل‌ناپذیر به خود پیچید و به زحمت گفت:

— آخ سینیور!... خود مدل را؟!!

انگار من را به‌جای تاجر یا خریدار برده گرفته‌بود. اما احمق‌جان، آخر من به دلّالی تو، که بابتش باید حق کمیسیون هم بدهم، چه احتیاجی دارم؛ آن هم وقتی در سرسرایم ویتترین

۱. معروفترین افراد خاندان مدیچی عبارتند از کوزیموی اول (۱۴۶۴-۱۳۸۹)، لورنزوی کبیر (۱۴۹۲-۱۴۴۹) و جیووانی (پاپ لئوی دهم؛ ۱۵۲۱-۱۴۷۵).

کاملی از زیبارویان رومی است؟! همه‌شان هم می‌توانند به وجدم بیاورند؛ انگار من ساوونارولا^۱ را برایشان تداعی می‌کنم. من را ساوونارولا می‌پندارند و سعی می‌کنند هرگوشه تاریک پذیرایی را، که کاناپه‌ای دارد، به اتاق خواب تبدیل کنند. این بانوان اشرافی هم مثل نقاشها خیلی خوب تاریخ وطنشان را می‌دانند و فوری هم حدس می‌زنند من که هستم.

گمان نمی‌کنم شادی روزنامه‌های رم، وقتی فهمیدند، در تصادف کشته‌نشده‌ام و پا و پولم را هم از دست نداده‌ام، چیزی از شادی روزنامه‌های اورشلیم آن‌زمان در روز رستاخیز مسیح کم داشت ... اما تا جایی که من از تاریخ یادمانده، آنها دلیل کمتری برای خوشحالی داشتند. ترسم از این بود که نکند روزنامه‌نگارها من را به‌جای ژولیوس سزار بگیرند، اما خوشبختانه آنها خیلی به گذشته فکر نمی‌کنند و به شباهت من با رئیس جمهور ویلسن^۲ بسنده می‌کنند ... حقه‌بازها! از میهن‌پرستی امریکایی‌ام برای چاپلوسی استفاده کرده‌اند. من بیشترشان را یاد فرستاده‌ای می‌اندازم. اما آنها فروتنانه سکوت می‌کنند و صدایش را در نمی‌آورند. از سویی، نفرت‌م از ازدواج دیگر در همه خبرگزاریها پیچیده و در چنین وضعی فکرش را هم نمی‌توانید بکنید با چه مزخرفاتی خوراک مصاحبه‌کننده‌ها

۱. جیرولامو ساوونارولا (۱۴۹۸-۱۴۵۲)؛ فعال سیاسی مذهبی فلورانسی و از راهبان دومنیکن.

۲. توماس ویلسن (۱۹۲۴-۱۸۵۶)؛ رئیس‌جمهور امریکا طی سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱.

و خبرنگارهای تشنه و فضول را فراهم می‌کنم. به‌عنوان یک خوکچران ماهر به این مزخرفات مسموم باوحشت نگاه می‌کنم، اما این خوکهای خبرنگار، خوراک مسمومشان را می‌خورند و باز نه تنها زنده‌اند، که اصلاً چاق هم نمی‌شوند. دیروز در صبحی شگفت‌انگیز، با هواپیما بر فراز رم و حومه‌اش پرواز کردم ... حتماً می‌خواهی بررسی خانهٔ ماریا را هم دیده‌ام یا نه؟ پیدایش نکردم. چه‌طور می‌توانستم شن‌ریزه‌ای را میان یک کوه شن پیدا کنم؟! هرچند اصلاً دنبال این شن‌ریزهٔ خاص نگشتم؛ چون از آن ارتفاع می‌ترسیدم. اما خبرنگاران گرامی من، که آن پایین با بی‌صبری این پا و آن پا می‌کردند، از شجاعت و خونسردی‌ام شگفت‌زده شدند. یکی‌شان که چهرهٔ عصبی و سلامتی داشت و با آن ریشش، من را یاد هانیبال^۱ می‌انداخت، اولین نفری بود که خودش را بهم رساند و پرسید:

— آقای واندرهود! این درست است که شما با این پرواز و فائق‌آمدن بر قدرت طبیعت، به انسان مبارز افتخار می‌کنید؟ البته اول این را گفت که من بهتر یادم بیاید، چه باید بگویم؛ به‌نظر می‌رسد، چندان به عقل و حافظهٔ من اطمینان ندارند و جوابهای شایسته و درست را از قبل در دهانم می‌گذارند. اما من دستهام را از هم باز کردم و باحالتی غمگین گفتم:

۱. سیاستمدار، فرمانده نظامی و ژنرال کارتاژی بود که حرکت بزرگ ارتشش از اسپانیا به رم، پس از عبور از کوه‌های آلپ، بعد از گذشت بیش از دوهزارسال، هنوز هم بزرگترین دستاورد نظامی تاریخ شمرده می‌شود. م.

— فکر کن سینیور، نه، من فقط یک بار به انسان افتخار کردم و حس غرور از او به من دست داد، آن هم توی دستشویی کشتی بخار آتلانتیک بود.

— آه! دستشویی؟! آنجا چی شد؟ حتماً توفان شد و شما از نبوغ انسانی شگفت زده شدید که مبارزه می کند به خاطر...
— اتفاق خاصی نیفتاد، ولی خوب، بله، از نبوغ انسان شگفت زده شدم که چه طور توانسته از یک نیاز نفرت انگیز انسانی، مثل دستشویی رفتن، یک کاخ حقیقی بسازد!
— بله!

— یک معبد حقیقی که شما آنجا کاهن بزرگش هستید.
— اجازه دارم یادداشت بردارم؟ این تعبیر ... واقعاً مسأله را روشن می کند.

امروز کل شهر جاوید را بلعیدم و نه تنها از شهر بیرونم نکردند، حتی اولین ملاقات رسمی را هم برایم ترتیب دادند. کسی که نمی دانم وزیر بود، سفیر بود یا آشپز دربار، مدت ها روی من مثل پودینگ، شکر و دارچین پاشید و مجیزم را گفت. امروز هم دارم از ملاقات برمی گردم. این چیزها را خوشایند نیست آدم پیش خودش نگه دارد، پس لازم است بگویم، حالا دیگر برادرزاده هم دارم؟ هر امریکایی توی اروپا برادرزاده هایی دارد. مال من از بقیه بدتر است. اسم او هم واندرهود است و در یک سفارت کار می کند. آدم خیلی لایقی است و صورت تراشیده اش چنان چرب و چیلی، که اگر دنبه خوشبو را دوست داشتم، با یک بوسه از گونه اش می توانستم صبحانه مفصلی بخورم.

دیگر کافی است! وقتی به این آقایان و بانوان نگاه می‌کنم، یادم می‌آید که آنها در دربار آشوربانیپال^۱ نیز همین‌طور بودند. دوهزارسال است که دارند از سود سکه‌های نقره یهودای اسخریوطی^۲ می‌خورند، همان‌طور که من می‌توانستم از بوسه^۳ همین برادرزاده‌ام مدتها تغذیه کنم. اینها را که به‌خاطر می‌آورم، حوصله‌ام از شرکت در این نمایش نخ‌ما سر می‌رود.

آخ که دلم نمایشی عظیم می‌خواهد که خود خورشید سکوی پرشش باشد! من دنبال تازگی و نبوغم؛ گروهی زیبا با حرکتی شجاعانه. اما با این گروهی که جمع کرده‌ام، یک بلیت فروش پیر را هم نمی‌توانم سرذوق بیاورم. نکند اینها همه سیاهی‌لشکر باشند؟ دیگر کم‌کم دارد به‌نظرم می‌رسد، هیچ ارزشش را نداشته، زحمت چنین سفر طول‌ودرازی را به خودم بدهم و جهنم باشکوه قدیمی را با مشابه قلبی و مزخرفش عوض کنم. حقیقتش را بگویم؛ باعث تأسف است که مگنوس و مریم مقدسش نمی‌خواهند کمی هم با من بازی کنند ... فقط کمی ... چه خوب می‌شد اگر یک‌کمی بازی می‌کردیم!

تنها یک روز صبح توانستم به شوق، و حتی می‌توان گفت، به هیجان بیایم. یک کلیسای به‌اصطلاح آزاد، یعنی مجمعی از بانوان

۱. پادشاه آشور در قرن هفتم پیش از میلاد... م.

۲. حواری خائن به عیسی که در قبال دریافت سی سکه نقره، مسیح را به حاکمان یهودی نشان داد. نام یهودا، سی سکه نقره‌اش و بوسه‌ای که به مسیح داد تا حاکمان یهودی او را بشناسند، نزدیک دوهزارسال است که به نماد خیانت در فرهنگ غرب تبدیل شده‌است... م.

و آقایان بسیار موقر و جدی، که می‌خواهند به روش خودشان ایمان داشته باشند، از من دعوت کردند، موعظهٔ روز یکشنبه را برایشان بخوانم. کت و شلوار مشکی ام را، که با آن شبیه توپی می‌شوم، پوشیدم و چند ژست جدی و گویا را جلو آینه تمرین کردم و در حالات صورتم هم خوب دقیق شدم. بعد سوار بر اتومبیل، چون فرستاده‌ای مدرن، به سوی جلسه شتافتم. موضوع سخنرانی ام، خطابهٔ عیسی به جوانی ثروتمند بود با پیشنهاد بخشیدن اموالش به محتاجان. ظرف نیم ساعت، مثل دودوتا چهارتا، ثابت کردم که عشق به نزدیکان بهترین سرمایه گذاری است. مثل یک امریکایی محتاط و عملگرا نشان دادم؛ نیازی نیست که به ملکوت آسمان متوسل شوی و فوراً همهٔ سرمایه‌ات را ببخشی، بلکه می‌توانی در بخشها و با اقساطی کم، کسانی را در آن سهام کنی. مسیح‌وار سخنرانی می‌کردم، مانند خودش که در آن حزن ژرفش، اشکی نریخت و با چهره‌ای خارق‌العاده بر صلیب شد. حالت چهرهٔ مؤمنان نشان می‌داد، خوب تمرکز کرده‌اند. ظاهراً داشتند حساب کتاب می‌کردند، و فوری هم فهمیدند که با این حساب، ملکوت آسمان به هر کس اندازهٔ جیبش می‌رسد. شوربختانه چند نفر از هموطنان زیادی باهوش من هم در این جمع بودند. یکی شان حتی برخاست تا شرکت سهامی پیشنهاد کند ... آن هم با چه فورانی از احساسات! ... به سختی توانستم تب و تاب دینی-عملگرایانه‌اش را فرو بنشانم! از چه چیزها که داد سخن ندادم! اول از دوران کودکی غمبارم، که در سختی و محرومیت گذشته بود، نالیدم، بعد از پدرم

یادی کردم که در کارخانه کبریت سازی جان داده بود، دست آخر هم آهسته و باتأنی برای خواهران و برادران مسیحی ام غمخواری کردم. خلاصه، آنجا چنان باتلاقی ساختم که روزنامه نگارها تا شش ماه می توانند از آن اردک شکار کنند. چه گریه ها کردیم! از رطوبت لرزه بر اندام افتاد و با ژستی قاطع، میلیاردها را ریختم روی دایره: جرینگ، جرینگ! همه اش برای مردم، من یک سنت هم نمی خواهم. جرینگ، جرینگ! با این گستاخی که کرده بودم، مستحق چوب و چماق بودم. آخر هم سخترانی ام را با گفته معلمی فراموش ناسدنی به پایان بردم:

— ای تمامی رنجبران و گرانباران عالم، نزد من آیید تا سبکبار و آرامتان کنم!

آخ، چه تأسف برانگیز است که من از معجزه کردن محروم! یک معجزه کوچک و عملی از قبیل تبدیل آب توی تنگ به شراب ترش کیانتی یا تبدیل چندتن از حضار به پاته^۱ در آن لحظه می توانست کارساز باشد ... خواننده زمینی من، می خندی یا سرزنشم می کنی؟ هیچ کدام از این کارها را نباید بکنی. یادت باشد که غیرممکن را نمی توان با آن زبان قاصر تو، که به حرف زدن عروسک گردانان می ماند، بیان کرد و کلمات من تنها یک ماسک منفور بر افکارم است.

ماریا! درباره موفقیت در روزنامه ها بخوان. تنها یک شوخی است که روحیه ام را کمی خراب کرده؛ یک عضو ارتش

۱. نوعی غذا که از پیچیدن گوشت یا سبزیجات در خمیر نان درست می شود.

رهایی بخش^۱ به من پیشنهاد کرد، فوراً شیپور جنگ را بنوازم و ارتش را سوق بدهم به جنگ!... شوخی سبکی بود و من هم خودش و هم آن ارتشش را بیرون انداختم. و اما توپی! تمام راه را تا خانه، در کمال شکوه و وقار، ساکت ماند و بالاخره با چهره‌ای عبوس اما محترمانه به من گفت:

— امروز بدضربه‌ای وارد کردید، جناب واندرهود. من حتی گریه‌ام گرفت. متأسفم که مگنوس و دخترش سخترانیتان را نشنیدند... دخترش را که یادتان هست؟ ممکن بود نظرش درباره‌تان عوض شود.

می‌دانی که، از صمیم قلب دلم می‌خواست این چاپلوس ناکام را از کالسکه پرت کنم بیرون! باز هم آن نگاه نافذ ماریا را درست در مردمک چشمم حس کردم. متصدی بار هم به این سرعت قوطی کنسرو را باز نمی‌کند که من دوباره با دستِ رو، حاضر و آماده، مثل لقمه توی بشقاب، در معرض توجه همه مردم خیابان قرار گرفتم. کلاه سیلندرم را تا روی پیشانی پایین کشیدم، یقه را بالا دادم و مثل بازیگر تراژدی، که با سروصدا زمین می‌خورد، ساکت نشستم و بی‌آن‌که جواب سلام و تعظیمی را بدهم، به آپارتمانم رفتم؛ آخر چه طوری می‌توانستم جوابشان را بدهم، وقتی عصام همراهم نبود؟!

تمام قرارهای امروز را به تعویق می‌اندازم و شب را خانه می‌مانم. فکرم درگیر مسائل دینی است. این هم بهانه‌ای داده

۱. سازمان بین‌المللی انسان‌دوستی که در ۱۸۶۵ بنیان گذاشته شد. این سازمان به هزینه خودش خوابگاه و بیمارستان و غذاخوری احداث می‌کرد.

دست توپی که ظاهراً شروع کند بیش از قبل احترام را نگه دارد. ویسکی و شامپانی جلوم است. گوش تیز کرده‌ام و بابی‌قراری به صدای موزیکی که از سالن غذاخوری می‌آید، گوش می‌کنم. امروز گروه معروفی آنجا کنسرت دارد. پیداست، واندرهود من، میخواره قهاری بوده و هرشب به میکده می‌کشاندَم و بنده هم مخالفتی نمی‌کنم. مگر فرقی هم دارد؟ خوشبختانه مستی‌اش از نوع سرخوشانه است، نه غمناک. روی هم رفته ساعات بدی را نمی‌گذرانیم.

اول با چشمهای توپی خوب اطراف را می‌پاییم و ناخواسته تخمین می‌زنیم وسایل برنزی، فرشها، آینه‌های ونیزی و باقی چیزها چه قدری ممکن است بیارزد؟ هیچ! پس خودمان داوطلبانه تصمیم می‌گیریم، در تماشای میلیاردهای خودمان، نیرومان، عقل و شخصیت بی‌نظیرمان، غرق شویم. با هرگیلاس^۱ روشن‌بینی‌مان هم واضحتر و مُسلم می‌شود. بالذت در تجملات ارزان‌قیمت هتل غوطه می‌خوریم ... و فکر کن! من دیگر کم‌کم دارد از برنزه‌ها، فرشها، شیشه‌ها و شومینه‌ها خوشم می‌آید. توپی من، که از پیروان پیوریتنیسم^۱ است، رفاه و تجمل را چندان خوش ندارد؛ چون او را یاد شهرهای سدوم و عموره^۲

۱. نحله‌ای در پروتستانیسیم که پیروانش می‌خواهند این مکتب را از تمامی بقایای کاتولیسیسم پاک کنند. زندگی پیروان این نحله سخت زاهدانه و همراه با ریاضت است. - م.

۲. سدوم و عموره شهرهایی هستند که نامشان در انجیل آمده و به دلیل گناهان ساکنانش عذاب الهی بر آنها نازل شد و از میان رفتند. - م.

می‌اندازد. اما برای من سخت است که از این دلخوشیهای کوچک و پراحساس دل بکنم ... فکر کن، چه قدر احمقانه!

بعد هم کرخت و راضی از خود گوش به موسیقی می‌سپیرم و آرام آرام کلمات ناآشنا را زیر لب زمزمه می‌کنیم. اگر خانم دکلمته‌پوشی آن اطراف باشد، فکر پندآمیز گذرایی به سرمان خطور می‌کند و سرانجام با گامهایی استوار به اتاق خوابمان می‌رویم. اما نمی‌دانم گاهی چه اتفاقی برایم می‌افتد؟

مثلاً همین حالا، داریم آماده می‌شویم بخوابیم، که یکباره، با یک صدای برخورد کوچک و ناگهانی، فوراً گردباد و توفانی از اشک، عشق و نوعی اندوه به سراغم می‌آید! آن وقت است که ناممکن به بیان درمی‌آید، مثل لامکان^۱ وسیع می‌شوم، مثل ابدیت عمق می‌گیرم و همه چیز را در یک دم جامی دهم! اما چه غمی، چه عشقی! ماریا! اما آخر من فقط یک دریاچه زیرزمینی در شکم و اندرهودم و تلاطم من هیچ اثری بر رفتار سخت و محکم او ندارد. من فقط کرمی در معده او هستم، که مجدانه برایش دنبال درمان است! پیشخدمت را صدا می‌زنیم و سفارش می‌دهیم:

— سودا!

من دیگر مستم. خداحافظ آقا، شب خوش!

۱. آب گازدار. — م.

رم، هتل اینترناسیونال
هجدهم فوریه ۱۹۱۴

دیروز پیش مگنوس بودم. مدت زیادی در باغ منتظرم گذاشت و بعد هم با چنان قیافه سرد و بی‌اعتنایی آمد که همان لحظه دلم می‌خواست بگذارم و بروم. در ریش سیاهش چندتار موی سفید به چشمم خورد که پیش از آن ندیده بودم. نکند ماریا مریض باشد؟ نگران شدم. اینجا چنان ناامن و ناپایدار است که اگر برای یک ساعت از کسی جدا شوی، ممکن است مجبور شوی در ابدیت دنبالش بگردی.

— متشکرم، ماریا حالش خوب است.

مگنوس در جواب احوالپرسی من، سرد و بی‌اعتنا چنین جوابی داد و در چشمش برق تعجبی درخشید، انگار سؤالم گستاخانه یا ناشایست بوده باشد. بعد ادامه داد:

— شما چه طورید، جناب واندرهود؟ روزنامه‌های رم را که قبضه کرده‌اید. می‌بینم که موفق بوده‌اید.

با غمی که در نبود ماریا بیشتر هم شد، یأس و ملال را با مگنوس در میان گذاشتم. صحبت‌هایم هم خالی از بلاغت، طعنه و حاضر جوابی نبود. بیش از همه، بی‌اعتنایی و اندوهی که از چهره خسته و رنگ‌پریده مگنوس خوانده می‌شد، عصبی‌ام می‌کرد. حتی یک بار هم لب‌خند نزد و چیزی نپرسید و وقتی به

برادرزاده‌ام، واندرهود، رسیدم، صورتش با عصبانیت چین خورد و بایی علاقه‌گی گفت:

— اُف! این که فقط یک هجو ساده از نمایش واریته^۱ است. چه طور می‌توانید وقتتان را صرف این مزخرفات کنید، آقای واندرهود؟

من باحرارت اعتراض کردم:

— من که از این کارها نمی‌کنم، سینیور مگنوس!

— خبرنگارها چی؟ این بود پروازتان؟ باید آنها را از دوروبرتان پیرانید، آقای واندرهود، این وضعیت مدام از سه میلیاردتان کم می‌کند ... حالا راست است که موعظه‌ای هم خوانده‌اید؟

روحیه بازی‌ام از بین رفت و بی‌علاقه — همان طور که خود مگنوس هم با بی‌میلی گوش می‌کرد — شروع کردم به تعریف ماجرای موعظه و مؤمنان خشک و جدی که بدگویی از مقدسات را مثل آبنبات می‌مکند.

— مگر انتظار چیز دیگری را داشتید، جناب واندرهود؟

— خوب، انتظار داشتم به خاطر گستاخی با چوب و چماق به جانم بیفتند. وقتی این کلمات زیبای انجیل را با گستاخی به سخره گرفتم ...

مگنوس موافقت کرد:

— بله، اینها کلمات زیبایی هستند. اما مگر تابه‌حال نمی‌دانستید که تمام عبادت و ایمانشان به سخره گرفتن مقدسات

۱. نمایشی مرکب از کنسرت، تئاتر و رقص. — م.

است؟ اگر یک قرص نان ساده برایشان در حکم گوشت تن مسیح است، یا هر سیستم یا پیوس نامی با توافق کامل هر کاتولیکی می تواند خودش را جانشین مسیح بنامد، خوب، چرا شما، یک امریکایی از ایلی نویز جانشین او نباشید؟ ... هرچند فرماندار هم هستید. این اهانت به مقدسات نیست جناب واندرهود؛ اینها مستی تمثیل است که برای ذهنهای خشن لازم است و شما هم بیهوده آتش خشمتان را تند می کنید. حالا کی دست به کار می شوید؟

با غمی ساختگی (که خیلی هم خوب از کار درآمد) دستهایم را از هم باز کردم و گفتم:

— می خواهم شروع کنم، اما نمی دانم چه باید بکنم. احتمالاً تا وقتی که شما، مگنوس عزیز، تصمیم نگیرید، کمک کنید، قدم از قدم بر نمی دارم.

عبوسانه به دستهای بزرگ، بی حرکت و سفیدش نگاه کرد و سپس به من نظر انداخت و گفت:

— خیلی خوش باورید، آقای واندرهود! این عیب بزرگی است ... آن هم برای کسی که سه میلیارد مایه دارد. نه؛ من به دردتان نمی خورم، راه ما از هم جداست.

— اما مگنوس عزیز!...

به نظرم رسید دارد با این حرفش، به خاطر شیوه بسیار لطیفی که سازش را با ظریفترین صدای مردانه کوک کرده بودم، به من ضربه می زند. اما حالا که کار به بوکس رسید، چرا نباید جلوتر می رفتم؟

با تمام شیرینی که در وجودم جمع شده بود، به چهره عبوس دوستم نگاه کردم و باز با همان صدای لطیف، حتی قدری لطیف تر، نغمه سرایی کردم:

— ملیت شما چیست، مگنوس عزیز؟... نمی دانم چرا به نظرم می رسد ایتالیایی نیستید.
خیلی بی اعتنا جواب داد:

— بله، جناب واندرهود، ایتالیایی نیستم.

— پس وطنتان ...

— وطنم؟... *Omne solum liberum libero patria* خوب،
حتماً لاتین نمی دانید، یعنی هر جا آزادی باشد، موطن انسان
آزاده همان جاست. با من صبحانه می خورید؟

تعارف چنان سرد بود و با لحنی چنان یخی ادا شد و نبودن
ماریا هم چنان غم انگیز بود که مجبور شدم مؤدبانه رد کنم.
لغت به این آدم!

آن روز هیچ شاد و سر حال نبودم. صادقانه دلم می خواست
از سر دوستی، کمی سر بر شانه اش بگذارم و گریه کنم و او هم
همه اشک و زاری شرافتمندانه ام را خشک کند. آهی کشید و
به صورتش حالتی فکور و جدی داد؛ مثل یک رمان جنایی.
نقشم را عوض کردم و رُلی را برگزیدم که مخصوص ماریا
آماده کرده بودم. اندکی تن صدایم را پایین آوردم و گفتم:

— می خواهم باهاتان صادق باشم، سینیور مگنوس. راستش
در گذشته من ... صفحات سیاهی هست که می خواهم به آنها
اعتراف کنم. من ...

باشتاب حرفم را قطع کرد:

— همه در گذشته‌شان صفحات و صحنه‌های تیره‌وتار دارند، جناب واندرهود، خود من هم چندان بی‌عیب‌ونقص نیستم که بخواهم اعتراف چنین جنتلمن شایسته‌ای را بپذیرم. و با خنده‌ای بسیار آزارنده اضافه کرد:

— هیچ کشیش خوبی نیستم! من گناه کسانی را که اعتراف می‌کنند، نمی‌بخشم، پس در این صورت، شیرینی این اعتراف در چیه؟ بهتر است باز هم از برادرزاده‌تان برام بگویید. جوان است، نه؟

باز هم از برادرزاده‌ام حرف زدیم و مگنوس مؤدبانه لبخند می‌زد. اندکی سکوت برقرار شد، بعد پرسید که در گالری واتیکان بوده‌ام یا نه. من هم تعظیمی کردم و خواستم سلامم را به سینیوریتا ماریا برساند. باید اعتراف کنم، واقعاً چهره رقت‌انگیزی داشتم و بسیار هم از مگنوس ممنون شدم وقتی موقع خداحافظی گفت:

— ازم عصبانی نباشید، آقای واندرهود. امروز کمی ناخوشم و ... گرفتار کارم هستم. فقط یکی از آن حمله‌های آدم‌گریزی من است. امیدوارم دفعه بعد مصاحب خوشایندتری باشم. به خاطر امروز صبح عذر می‌خواهم. سلامتتان را هم به ماریا می‌رسانم.

اگر این پهلوان ریش‌سیاه اهل بازی بود، باید اعتراف کنم که واقعاً حریفم را یافته‌بودم! وقتی مگنوس گفت، سلامم را به ماریا می‌رساند، چنان حجمی از لذتی شیرین در صورتم هویدا

شد که حتی اگر یک دوجین بچه سیاهپوست هم صورتم را می‌لیسیدند، تمام نمی‌شد. تا خود هتل مثل یک احمق به پشتِ چرمپوش راننده لبخند می‌زدم. توپی را هم حتی به بوسه‌ای بر پیشانی مفتخر کردم؛ این حقه‌باز هنوز مثل یک شیطان جوان بوی خز می‌داد!

راستی، توپی جمله‌ای چندپهلو گفت:

— می‌بینم که رفتنتان بیهوده نبوده، خوب، حال دختر مَگنوس چه‌طور است؟

— عالی، توپی، عالی شد! فهمیده که من زیبایی و حکمت سزار سالامون را تداعی می‌کنم!

توپی از این حاضر جوابی نه‌چندان موفقم خنده‌اش گرفت و بلافاصله تمامی آن شهد و شیرینی که از گفتهٔ مَگنوس بر چهره‌ام نشسته بود، جایش را به زرداب و سرکه داد. خلوت کردم و مدتی خودم را در خشمی سرد رها کردم؛ خشم نسبت به شیطانی که عاشق زنی شده است.

بینم دوست زمینی من، تو وقتی عاشق زنی می‌شوی و تب و تاب عشق، لرزه بر اندامت می‌اندازد، باز هم خودت را همان‌طور که بودی، اصیل حساب می‌کنی؟ خودت را مثل همیشه می‌دانی؟ من که این‌طور نیستم. یک لشکر از عشاقِ طول تاریخ — از آدم و حوا گرفته تا بعدشان — می‌آید جلو چشمم، بوسه و نوازششان را می‌بینم و حرفشان را می‌شنوم. ای که لعنت، لعنت به یکنواختی! آن وقت دهانم، که توانسته

نوایی بیگانه را نجوا کند، چشمم، که نگاه دیگری را تکرار کرده‌است و قلبم، که تسلیم یک عروسک کوکی ارزان شده، همه به نظرم نفرت‌انگیز می‌رسد. حیوانات را می‌بینم که جفت شده‌اند و در حال نوازش و سروصدا کردن هستند؛ لعنت، لعنت بر یکنواختی! و آن وقت است که این تودهٔ کرخت استخوان و گوشت و اعصابم، یخ می‌زند و لعنت خمیرمایهٔ نانی می‌شود، برای همه. بگیر، ای تو که به هیأت انسانی درآمده‌ای، فریب است که به سویت می‌آید، دروغ است که به سویت می‌آید!

رفیق زمینی‌ام، نمی‌خواهی ماریا را برداری برای خودت؟ اصلاً مال تو. او متعلق به توست، نه من. آخ که اگر ماریا کنیز من بود! ریسمانی بر گردنش می‌انداختم و برهنه به بازار می‌بردم. چه کسی می‌خردش؟ چه کسی به خاطر این زیبایی آسمانی بیشتر به من پول می‌دهد؟ آخ، این فروشندهٔ بینوای کور را آزار ندهید! سرِ کیسه را شل کنید، جرنج جرنج سکه‌ها را بلندتر دریاورید! آی آقایان سخاوتمند!...

چه طور شد؟ نمی‌خواهد بیاید؟ ترس آقا، می‌آید و دوستت هم خواهدداشت ... این فقط شرم دخترانه است، جناب!

می‌خواهی سرِ ریسمان را بگیرم و تا اتاق خوابت، تا خود تخت، بیاورمش؟ می‌خواهی، آقای مهربان؟ اصلاً با ریسمانش او را ببر، ریسمان هم باشد، هدیهٔ من به شما؛ فقط از دست زیبایی آسمانی خلاصم کن! چهره‌اش درست به مریم مقدس می‌ماند. دختر جنابِ مَگنوسِ محترم است. هردویشان چیزی

دزدیده‌اند؛ یکی نام و دستان سفیدش؛ و دیگری، سیمای پاک و زیباش، آخ!...

اما به نظر می‌رسد دارم بازیت می‌دهم، خواننده عزیز من، درست است؟ اما نه، اشتباه می‌کنی، من فقط صفحه درست را باز نکرده‌ام. نه، اشتباه نیست، از آن هم بدتر. من دارم نقش بازی می‌کنم؛ چون تنهایی‌ام چنان بزرگ و عمیق است که می‌ترسم هیچ پایانی نداشته‌باشد! لبه پرتگاه تنهایی می‌ایستم و کلمات را در این مغاک پرتاب می‌کنم، حجم زیادی از کلمات سنگین و سخت را؛ اما بی‌صدا فرومی‌افتند. خنده، تهدید و زاری را هم در این پرتگاه می‌اندازم، بر آن تُف می‌اندازم، سنگ و صخره و خرسنگ در آن پرتاب می‌کنم، تمام کوه‌ها را در آن می‌اندازم، اما هنوز هم گنگ و تهی است. نه، فکر می‌کنم که این ورطه انتهایی ندارد، دوست من! و من و تو داریم بیهوده عرق می‌ریزیم!

... اما لبخند و پلک‌زدن حيله‌گرانه‌ات را می‌بینم. تو فهمیدی که چرا چنین تندوتیز از تنهایی گفتم ... آخ، این عشق است! و تو می‌خواهی بپرسی، معشوقی هم دارم؟

بله، دوتا؛ یکی، یک کنتسِ روس؛ و دیگری، کنتسی ایتالیایی. به لحاظ روحی از هم دورند، اما این تفاوت چندان جزئی است که مانع نمی‌شود، هردو را یکسان دوست بدارم! می‌خواهی بدانی باز هم می‌روم پیش فاما مگنوس یا نه؟ بله، می‌روم، خیلی هم دوستش دارم. این حرفهایی هم که

گفتم، اسمش ساختگی و جعلی است و دخترش جسارت کرده
شبیه مریم مقدس باشد، بیخود است. محلی از اعراب ندارد.
هنوز واندرهود آن قدری در وجودم رسوخ نکرده که بتوانم
درباب اسامی تیزبینی خاصی داشته باشم. از طرفی، به قدری
بوی آدمی گرفته‌ام که بتوانم تلاش یک آدم دیگر را برای
خداشدن ببخشم.

به رستگاری ابدی سوگند که انسان، خداوار خواهد شد!

رم، ویلای اوزسینی
بیست و یکم فوریه ۱۹۱۴

اسقف خ.^۱ نزدیکترین دوست و رفیق محبوب پاپ و چنان که می گفتند، جانشین احتمالی اش به دیدارم آمد. دو پدر روحانی هم همراهی اش می کردند. کلاً این دیدار حالت بسیار پرابهتی داشت و افتخار کمی نبود. حضرتش را در سالن پذیرایی کاخ تازه ام پذیرفتم و ضمناً این را هم توانستم بینم که توپی چه طور زیر دست و پای کشیشها و اسقف می پلکد و لبهاش در خواندن دعا، تندتر از لبهای زن باره‌ای که بر روی زیبا بوسه بزند، کار می کند. شش دست متبرک به زحمت توانستند هم‌آورد شیطانی باشند که به مقدسات تسلط دارد. و همان در آستانه

۱. به نظر می رسد، پروتوتیپ این شخصیت، اسقفی اسپانیایی باشد به نام رافائل مری دل‌وال (۱۸۶۵-۱۹۳۰) که از ۱۹۰۳ منشی ارشد پاپ پیوس دهم بود. با این همه، تا حدود زیادی در سیمای اسقفی که آندری یف ترسیم کرده می توان خصوصیات کاریکاتوروار و اغراق شده دمتری میریش کوفسکی، منتقد ادبی روس، را هم دید. میریش کوفسکی در مقاله‌هایش مدام با نقدهایی تندوتیز به آثار آندری یف می تاخت. به خصوص در مطلبی با عنوان در پنجه‌های میمون (*В обезьяньих лапах*)، لحن بسیار تند و زننده‌ای به کار برد. به تعبیر آندری یف، درباره اسقف دقت کنید: میمون پیر صورت تراشیده. این دقیقاً حمله تندی است بر ضد میریش کوفسکی. علاوه بر آن، دلایل اسقف در دفاع از دین در بسیاری موارد شبیه دلایلی است که میریش کوفسکی در کتاب صلح نیست، اما شمشیر که هست (*Не мир, но меч*) که در ۱۹۱۴ نوشته شد، آورده است.

در اتاق کارم تویی توانست خودش را روی - شکم - اسقف
ببندازد. وای که چه وجدی!

اسقف خ. به تمامی زبانهای اروپایی صحبت می‌کند و به
احترام پرچم ستاره‌دار و میلیاردها ثروتم، گفت‌وگویش با من
هم به انگلیسی صورت گرفت. صحبت چنین آغاز شد که
حضرتش دست یافتن به ویلای اورسینی را به من تبریک گفت
و تاریخچه دویست‌ساله آن را موبه‌مو برایم تعریف کرد.
سخنانش در این باب غیرمنتظره، طولانی و در برخی قسمتها
کمی نامفهوم بود و وادارم می‌کرد، مثل یک الاغ امریکایی
واقعی، ناله‌کنان گوش بجنبانم ... از طرفی، خوب توانستم بروم
در بحر مهمان مهم و زیادی‌دانشمند و بسنجمش.

اصلاً پیر نبود؛ چهارشانه، نه‌چندان بلندقامت، تنومند، قوی و
سلامت. چهره‌اش بزرگ و مربع‌شکل بود و رنگش کمی به
زیتونی می‌زد، قسمتهایی از صورتش را که تراشیده‌بود، البته
کبود می‌نمود؛ روی هم‌رفته پوستی گندمگون داشت و دستهایی
به‌غایت ظریف و زیبا که گواه خون اسپانیایی‌اش بود؛ ظاهراً به
این اسقف خ.، که خودش را وقف خدا کرده، بیشتر می‌آمد دوک
یا بزرگ‌زاده‌ای از اهالی اسپانیا باشد. اما چشمهای ریز سیاهش
زیر آن ابروهای مشکی پرپشت و فاصله زیاد بینی کوتاه و
لبهای باریکش، من را یاد کسی می‌انداخت. اما چه کسی؟ این
دیگر چه روش عجیبی است که حتماً باید یاد کسی بیفتم؟ حتماً
او هم کشیش بوده؟ یک لحظه اسقف به فکر فرورفت و من
حالاتش را خیلی روشن به ذهن سپردم؛ فقط شبیه یک میمون

پیر بود که صورتش را اصلاح کرده باشند! این به فکر رفتن بی انتها و غمناک و باشکوهش، این برق آتش بدجنسی در مردمک تنگ چشمانش! اما یک لحظه بعد، دوباره می خندید، اجزای چهره اش بازی می کرد و ژستهای مختلفی می گرفت؛ عیناً یک لمپن ناپلی! تاریخچه کاخ را برایم تعریف کرد، به واقع با نمایشی روایتش کرد، به نقشهای مختلف درآمد و مونولوگهای دراماتیک اجرا کرد. دستهایش بسیار ظریف بود و شباهتی به دست میمون نداشت؛ وقتی تکانشان می داد، شبیه پنگوئن می شد و صدایش هم که دست کمی از طوطی نداشت. بالاخره پس کی هستی تو؟ نه، همان میمون است! باز زد زیر خنده و دیدیم که هیچ بلد نیست درست بخندد. انگار همین دیروز این هنر بشری را آموخته باشد. خنده را بسیار دوست می داشت، اما هر بار که می خواست بخندد، به سختی می توانست از گلوی ناتوانش صدای خنده بیرون بدهد؛ بیشتر خرخر می کرد و صدایی که در می آورد، تقریباً به ناله می مانست. چنین خنده ای را مدام نمی توان تکرار کرد، آدم خیلی زود مریض می شود، به همین زودیهاست که فک و دندانهایش بشکند و ماهیچه هایش مثل چوب خشک شوند.

خیلی سرگرم کننده بود. من محو تماشا می شدم، وقتی اسقف خ. ناگهان سخنرانی اش در باب ویلای اورسینی را قطع می کرد و آن حمله پرناله خنده و پشت سرش هم سکوتی آرام اتفاق می افتاد. به چالاکی با انگشتان ظریفش بازی می کرد و در سکوت با چهره ای حاکی از عمیقترین وفاداریها و لطیفترین

محبتها نگاهم می‌کرد. چیزی مانند اشک در چشمهای ریز
 مشکی‌اش برق می‌زد. چه قدر از من خوشش آمده بود و
 چه قدر دوستم داشت! من هم ناگهان یاد تصادف قطار و
 توقفش افتادم و ساکت شدم، چه می‌شد کرد؟! و درست مثل
 خودش بامهر به صورت مربعی بوزینه‌وارش چشم دوختم.
 لطافت به عشق تبدیل شد و عشق به اشتیاق و ما همه ساکت
 بودیم ... لحظاتی گذشت و ما یکدیگر را تنگ در آغوش
 فشردیم!

بوزینه پیر، بدون آن‌که نگاه مهرآمیزش را تغییر دهد،
 به شیرینی نغمه ساز کرد:

— خوب، و حالا دیگر در رم هستید، جناب واندرهود!

— بله، حالا دیگر در رم هستم.

صادقانه تأیید کردم و باز با همان اشتیاق گناه‌آلود به
 نگاه کردن ادامه دادم.

— جناب واندرهود، می‌دانید چرا آمده‌ام پیشتان؟ البته غیر
 از رغبت به آشنایی و این جور چیزها؟

کمی فکر کردم و با همان نگاه سوزان جواب دادم:

— به خاطر پول، حضرت اشرف؟

اسقف تکانکی به بالهایش داد، خنده‌ای کرد، با کف دست
 به زانویش زد و دوباره نگاه پرعشقش را به بینی‌ام دوخت. این
 دیگر از حرارت من نبود که با اشتیاقی دوچندان جوابش را
 بدهم؛ او بود که داشت من را به وضعیتی عجیب می‌کشاند.
 عمداً چنین با جزئیات برایت تعریف می‌کنم تا بتوانی درکم کنی

که آن لحظه چرا آرزو داشتیم، مثل چرخ بدوم و عینهو خروس بخوانم و بهترین لطیفه‌های آرکانزاسی را بگویم، یا به‌سادگی دعوتش کنم تا ردایش را دریاورد و کمی جفتک چارگوش بازی کنیم.

— حضرت اشرف ...

— من خیلی امریکاییها را دوست دارم، جناب واندرهود!

— حضرت اشرف! می‌گویند توی آرکانزاس ...

— پس می‌خواهید زودتر بروید سر اصل مطلب؟ شتابتان

را درک می‌کنم، کارهای مالی عجله می‌طلبد، این طور نیست؟

— خوب، بستگی دارد روی صندلی کی نشسته باشید،

حضرت اشرف!

چهره مربعی شکل اسقف جدی شد و در چشمهایش برق

نکوهش درخشید.

— از اغراقم عصبانی نشوید، جناب واندرهود. آخر من

آن قدر تاریخ این شهر بزرگمان را دوست دارم که نمی‌توانم این

شور و شوقم را پنهان کنم ... آخر اینی که شما الان می‌بینید،

واقعاً رم است؟ نه، جناب واندرهود، رم نیست. زمانی اینجا

شهر ابدی بود، اما حالا فقط یک شهر بزرگ است و هرچه هم

بزرگتر می‌شود، از ابدی بودن دورتر می‌شود. کو؟ کجاست آن

روح بزرگی که به آن روشنی می‌بخشید؟

نمی‌خواهم همه حرافیه‌های این طوطی بنفش را با آن

خنده‌های کج و کوله پرادا و نگاه‌های آدمخوارش برای تعریف

کنم. این چیزی است که دست آخر آن میمون صورت تراشیده

پیر وقتی بالاخره آرام شد به من گفت:

— بدبختی شما این است، جناب واندرهود، که زیادی به آدمی دلبسته‌اید.

— می‌فرماید: نزدیکان و ممنوعت را دوست بدار ...

— بله، اما بگذار این نزدیکان و ممنوعان خودشان همدیگر را دوست بدارند؛ این را به آنها بیاموزید، بهشان القا کنید و حتی شده دستور بدهید. ولی چرا خودتان دوستشان ندارید؟ وقتی زیادی عشق بورزید، دیگر عشق کورتان می‌کند و عیوب محبوب به چشمتان نمی‌آید، و بدتر از آن، او را حتی تا سرحد شایستگی برمی‌کشید. آن وقت چه طور می‌خواهید مردم را اصلاح کنید و به سعادت برسانید، درحالی‌که عیبتان را نمی‌دانید و بدیشان را جای نیکی می‌گیرید؟! عشق، وهم می‌آورد و دلسوزی توان را کم می‌کند و از بین می‌برد. می‌بینید که من کاملاً با شما روراست هستم، جناب واندرهود! و باز هم می‌گویم که عشق، ناتوانی است. این عشق تمام پولتان را از جیب‌تان بیرون می‌کشد و به باد می‌دهد ... آنها هم چه طور صرفش می‌کنند؟ صرف رنگ و لعابشان! شما کسانی را تصور کنید که یک حداقل مهری به هم دارند، حالا همین را ازشان بخواهید، یعنی بخواهید هم را دوست داشته باشند. این شماست که قدرت چنین درخواستی دارید و چنین بلندمرتبه‌اید.

— پس من چه کار باید بکنم، حضرت اشرف؟ من دارم

همه چیز را از دست می‌دهم. از کودکی و در همین کلیسا به من

دربارهٔ ضرورت عشق سختگیریها کرده‌اند، من هم پذیرفتم و باور کردم و حالا ...

اسقف به فکر فرو رفت. فکرکردنش هم مانند خنده، یکباره به سراغش آمد و صورت مربع‌شکلش را تغییر داد و آن را به حالتی مغموم درآورد و اندکی هم شکوهی ساده‌لوحانه چاشنی‌اش کرد. لبهای نازکش را جلو آورد و جنباند، چانه‌اش را بر کف دست تکیه داد و چشمهای تیزبینش را مستقیم و بی‌حرکت به من دوخت؛ در این چشمها غم بود. انگار منتظر بود حرفم تمام شود، اما نتوانست صبرش را به پایان ببرد، آهی کشید و پلک برهم زد. همان‌طور که اندوهگین پلک می‌زد، زیر لب گفت:

— بله، کودکی ... کودکان ... اما مگر همین الان هم شما بچه نیستید؟ همه‌چیز را فراموش کنید. عطیهٔ خارق‌العادهٔ غمخواری را هم. متوجهید؟

به نرمی دندانهای سفیدش را نشان داد و با ابهت خاصی بینی‌اش را با انگشتان ظریفش خاراند، بعد با جدیت ادامه داد:

— ولی فرقی هم نمی‌کند، جناب واندرهود، شما خودتان هیچ‌کاری نمی‌توانید بکنید ... بله، بله! باید آدمی را شناخت تا بشود خوشبختش کرد. این هدف والای شماست؟ ولی آدمی را تنها کلیساست که می‌تواند بشناسد. او مادر و تربیت‌کننده‌ای است با هزاران سال قدمت و تجربه؛ یگانه است و می‌توان گفت، عاری از خطا. تا جایی که من با زندگی شما آشنام، می‌دانم که خوکچران ماهری هستید. درست است

جناب واندرهود؟ پس مسلماً می دانید که تجربه، حتی درباره حیوانات ساده‌ای مثل ...
— خوک! مثل خوک!

اسقف اندکی ترسید و پلک چشمش پرید، بعد ناگهان صداهای غریبی درآورد و به خرخر افتاد؛ این خنده‌اش بود.
ادامه داد:

— خوک؟ خیلی خوب و عالی است، جناب واندرهود. ولی فراموش نکنید که گاهی در خوک، ارواح خبیث لانه می‌کنند! بعد که خنده‌اش را تمام کرد گفت:

— درس را ما خودمان به خودمان یاد می‌دهیم. نمی‌گوییم همه روشهای تربیتی و آموزشی که کلیسا به کار می‌گیرد، موفق بوده‌است؛ نه، ما اغلب خطا هم کرده‌ایم، ولی هرخطامان به بهترشدن روشمان کمک کرده ... ما تکامل پیدا می‌کنیم، واندرهود عزیز، تکامل!

اشاره‌ای به رشد سریع عقل‌گرایی^۱ کردم و این‌که در همین آینده نزدیک می‌تواند کلیسا را تهدید به نابودی کند. اما اسقف خ. دوباره بالهای بریده کوتاهش را تکان داد و خنده سرداد:
— عقل‌گرایی! بله، واقعاً که استعدادش را دارید یک

۱. صحبت از نحله‌ای است در کاتولیسیسم اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم. طبق نظرات پیروانش، باید تنها آن دسته از احکام دین را قبول داشت که با عقل منافات ندارند. این نحله را اغلب نه عقل‌گرا، که مدرنیست می‌نامند. پاپ پیوس دهم در بیانیه ویژه‌اش مدرنیسم را محکوم و ماهیت الحادی آموزه‌های آن را فاش می‌کند.

طنزپرداز شوید، آقای واندرهود! بگویید ببینم، آن مارک تواین معروف، هموطنان نبود؟... بله، بله! عقل گرایی! یادتان هست که این کلمه از کجا می‌آید و اصلاً معنای عقل چیست؟... عقل؟ مگر نمی‌دانی پسرم که حکیمان اندکی بر جهان حکم رانده‌اند؟ آخ، واندرهود عزیز، دیگر صحبت درباب عقل چندان بجا نیست، مثل یادآوری ریسمان سیاه‌وسفید به آدم مارگزیده می‌ماند.

به آن بوزینه نگاه کردم که چه‌طور شاد شد و شادی‌اش به من هم سرایت کرد. به این آمیزه میمون، طوطی سخنگو، روباه، گرگ - و دیگر چه؟ - نگاهی انداختم و خودم هم خنده‌ام گرفت، آخر من کسانی را که در عین شادی خودشان را می‌کشند، دوست دارم. می‌شد مدتی سر موضوع عقل بیچاره چانه بزنیم و موشکافی کنیم، البته تا وقتی حضرت اشرف آرام نشده و لحنش را به پند و اندرز تغییر نداده‌بود.

— سوسیالیستها هم اگر احمق باشند، درست اندازه

یهودستیزها دردسرساز می‌شوند ...

— چه‌طور؟ مگر شما آشنایی دارید؟...

— بله، گفتم که ما تکامل پیدا کرده‌ایم، خودمان را رشد داده‌ایم!.. عقل گرایی هم مال مستی ابله است. فقط یک ابله ناامید می‌تواند به عقل تکیه کند، ولی آدم فهمیده از آن فراتر می‌رود. بله، برای احمق، عقلش لباس عیدش است؛ لباسی که برای مردم می‌پوشد، و گر نه خودش بدون دخالت عقل، زندگی می‌کند، می‌خواهد، کار می‌کند، عشق می‌ورزد، می‌میرد و از

وحشت فریاد می‌کشد. ببینم، شما از مرگ می‌ترسید، جناب
واندرهود؟

دلم نمی‌خواست جواب بدهم، پس ساکت ماندم.
— بیهوده خجالت می‌کشید، واندرهود عزیز، از مرگ باید
ترسید. تا وقتی مرگ هست...

ناگهان چهره تراشیده بوزینه ما گریان شد و برق وحشت و
شرارت در چشمش درخشید. درست انگار کسی او را از پس یقه
بگیرد و محکم به عقب پرتاب کند، به تاریکی، کنجی نامعلوم،
گوشه‌ای ظلمانی و دهشتناک از جنگلی باستانی و کهنسال. از
مرگ می‌ترسید؛ و ترسش ظلمانی و اهریمنی و بی‌حد بود؛ برای
اثبات این مسأله به هیچ حرفی نیاز نداشتم. فقط کافی بود به این
چهره انسانی درهم و تار و عرق‌کرده نگاه کنم تا ببینم چه‌طور
دارد تا کمر جلو عظیمترین موضوع غیرعقلانی خم می‌شود. اما
این الگوپذیری انسانها هم واقعاً چه نیروی خارق‌العاده‌ای است!
واندرهود من هم یکباره رنگش پرید و چهره‌اش درهم شد ... آخ،
ای حقه‌باز! حالا از من حمایت و کمک می‌خواهد:

— شراب میل دارید، حضرت اشرف؟
اما حضرت اشرف دیگر به خودش آمده‌بود. لبهای
باریکش را به لبخندی کج کرد و سرش را به نشانه جواب
منفی تاب داد؛ ظاهراً خیلی سختش بود. ناگهان با توان
غیرمنتظره‌ای بحث را از سر گرفت:

— ببینید، تا وقتی مرگ هست، کلیسا هم فراموش
نمی‌شود! به لرزه بیندازیدش، لهش کنید، از هم بدرید و

تکه تکه اش کنید، اما نمی توانید از بین ببریدش. آن وقت دیگر کیست که از شما در برابر مرگ دفاع کند؟ کیست که باور شیرین جاودانگی و زندگی ابدی در نعمت و برخورداری ابدی را به شما بدهد؟... باور کنید، جناب واندرهود، دنیا هیچ احتیاجی به عقل شما ندارد؛ این خودش عین بی عقلی است!

— پس چی می خواهد، حضرت اشرف؟

— چی می خواهد؟ Mundus vult decipi... لاتین

می دانید؟ دنیا خودش می خواهد که فریبش بدهند!

و میمون پیر دوباره شاد شد، چشمکی پراند، ادایی درآورد و با کف دست به زانویش کوبید و دست آخر هم خنده ناله وارش را سرداد. من هم خندیدم. این تردست پیر داشت با ورقهای تردستی اش فال می گرفت. در میان خنده گفتم:

— و شما باید که می خواهید فریبش بدهید؟

اسقف خ. باز جدی شد و ادامه داد:

— بارگاه حکومت مقدس به پول احتیاج دارد، جناب واندرهود. دنیا اگر عقل گرا هم نشود، دیگر بی اعتمادتر شده و مشکل بتوان روی آن حسابی باز کرد.

صمیمانه و از صدق دل آهی کشید و گفت:

— شما که سوسیالیست نیستید، جناب واندرهود؟... آخ، هیچ خجالت نکشید، حالا دیگر همه ما سوسیالیستیم، حالا دیگر همه مان طرف گرسنگان هستیم. بگذار بیشتر بخورند. هرچه سیرتر باشند، مرگ هم، می فهمید که؟...

دستهایش را باز کرد، تاجایی که می توانست، درست مثل

ماهیگیری که تورش را برای صید ماهی پهن کند و گفت:

— ما ماهیگیریم، آقای واندرهود، ماهیگیرهای فروتن
بیچاره!... حالا بگویید تلاش برای آزادی از نظر شما عیب
است یا حُسن؟

من برانگیخته شدم و زبان به اعتراض گشودم که او خود
پاسخ داد:

— از شهروند ایالات متحد امریکا جوابی جز این هم انتظار
نداشتم. شما فکر نمی‌کنید کسی که آزادی بی‌حد و حصر به
انسان می‌دهد، خودش هم می‌تواند مرگ را برایش به ارمغان
بیاورد؟! — آخر مرگ گشایش تمامی گره‌های زمینی است — و
به نظرتان نمی‌رسد که این دو کلمه، یعنی آزادی و مرگ،
مترادف باشند؟

این بار میمون پیر، خوب توانست با چالاکی ضربه‌اش را
درست زیر دنده هفتم بزند. یاد واندرهود افتادم، با شانه‌ام سر
و وضعش را مرتب کردم و متواضعانه جواب دادم:

— من از آزادی سیاسی حرف می‌زنم.
— آزادی سیاسی؟ بفرمایید! آن را که تا دلتان بخواهد
داریم! البته اگر خودشان راغب باشند... حالا شما مطمئنید که
این را می‌خواهند؟ در این صورت هر قدر بخواهند، می‌دهیم
بهشان! اینها که می‌گویند، در حکومت دین و کلیسا همیشه
محافظه‌کاری برقرار است و... مزخرف و حرف مفت است.
من افتخار آن را داشتم، زمانی که حضرت پاپ^۱ داشت

۱. منظور پاپ پیوس دهم (۱۹۱۴-۱۸۳۵) پاپ رم از ۱۹۰۳ است.

هوایمای فرانسوی را، که برفراز آسمان رم پرواز می‌کرد، تبرک کند، در بالکن واتیکان حضور پیدا کنم. پاپ بعدی^۱ هم، به اعتقاد من با میل و رغبت بریگاد را تبرک می‌کند. زمان گاليله دیگر گذشته، جناب واندرهود، و ما همه حالا خوب می‌دانیم که زمین می‌چرخد!

انگشتش را چرخاند تا نشان بدهد زمین چه‌طور می‌گردد و دوستانه چشمک زد و در این تردستی‌اش مهلتی هم به من داد. من هم باقدردانی گفتم:

— اجازه بدهید روی پیشنهادتان فکر کنم، حضرت اشرف! اسقف خ. به‌سرعت از روی مبلش برخاست و خیلی ظریف، با دو انگشت آریستوکراتش به شانه‌ام زد و گفت:

— واندرهود مهربان، هیچ نمی‌خواهم به شتاب وادارتان کنم، بلکه برعکس، این شمايید که عجله دارید. حتی مطمئن بودم که درآغاز پیشنهادم را رد می‌کنید. اما وقتی با تجربه کم‌باور دارید که باید برای سعادت بشر ... آخر من هم انسان را دوست دارم، واندرهود عزیز، حالا گیرم نه با این اشتیاق و ...

با همان اداهایش، درحالی‌که دامن ردایش روی زمین کشیده می‌شد و زیرلب دعا می‌خواند، دور شد. من اما یک‌بار دیگر از قاب پنجره‌ام دیدمش که جلو در منتظر بود کالسکه جلو پایش بایستد؛ نصفه‌نیمه به طرف یکی از همراهانش

۱. بندیکت پانزدهم (۱۹۲۲-۱۸۵۴).

برگشت و چیزی گفت. همراهش هم سرش را با کلاه گرد سیاهش به احترام خم کرده بود. در این حال، دیگر چهره اش شبیه میمون نبود، بلکه مثل شیری گرسنه و خسته به نظر می آمد. این بازیگر کوچولوی با استعداد برای گریم نیازی به اتاق گریم و تعویض لباس نداشت! پشت سرش خدمتکار قدبلندی در لباس سراپا سیاه ایستاده بود که شبیه یک بارون انگلیسی بود و هربار که چشم حضرت اشرف اتفاقی به صورت یا اندامش می افتاد، فوراً به نرمی کلاه سیلندر ماتش را به نشانه احترام قدری از سر بلند می کرد.

بعد از تشریف بردن حضرت اشرف، جمع شادی از دوستان، من را دربرگرفت که با آنها می توانستم از تنهایی و ملال دور شوم و اتاقهای پشتی ویلا را هم پر کنم. جمع مغرور و آرام و خوشبختی بود و چنان گوشش از دعا پُر که دیگر حتی نمی خواست کلمه ای دعا بشنود. نقاش، دکوراتور، مرمتگر و دیگر که؟ خلاصه، همه شان سرمست از دیدار اسقف و با احساس تمام از چهره خارق العاده و از شکوه منش و رفتارش حرف می زدند.

— آه، این عالی است، سینیور! خود پاپ ...

اما وقتی من، با ساده لوحی یک سرخپوست، از دهنم پرید که صورتش من را به یاد میمون پیر اصلاح کرده می اندازد، این دغلکارهای حقه باز قهقهه سردادند و حتی یکی شان فوراً طرحی از حضرت اشرف اسقف خ. بر بوم زد ... من اخلاق گرا نیستم که بخواهم مردم را از روی گناهان کوچکشان قضاوت کنم. همین طوری هم گذرشان به روز حساب و دادگاه الهی می افتد!

من واقعاً از استعداد این دغل مردم مضحک خوشم می‌آید. انگار همه‌شان عشق خارق‌العاده من را به انسان باور ندارند و اگر لابه‌لای طرحهایی که می‌زنند، خوب بگردی، بدون شک پرت‌های از واندرهود با سیمای الاغ پیدا می‌کنی و من خیلی هم از این خوشم می‌آید. با این گناهکاران کوچک و دل‌نشینم می‌توانم دمی از دست آن درستکار بزرگ، هم او که دستش به خون آغشته‌است، استراحت کنم ... توپی از من پرسید:

— چه قدر می‌خواست؟

— همه‌اش.

توپی قاطعانه گفت:

— خوب، همه‌اش را ندهید. البته قول داد، من را مسؤول

ناقوس کند، ولی زیاد بهش ندهید. علف خرس که نیست!

برای این توپی هرروز یک داستان ناخوشایندی اتفاق می‌افتد؛ لیره قلبی بهش می‌اندازند. وقتی اولین بار این اتفاق برایش افتاد، ظاهری بسیار شرم‌منده داشت و مطیعانه حرف‌های سنگین من را گوش داد.

— تو، من را حسابی به تعجب می‌اندازی، توپی! برای شیطان پیری مثل تو هیچ شایسته نیست، اسکناس قلبی از مردم بگیرد و رو دستش باد کند. خجالت داره، توپی! می‌ترسم آخرش با این کارهات دیوانه‌ام کنی.

حالا توپی اصل و قلب را باهم قاطی کرده و سعی می‌کند هردو را حفظ کند. او در کارهای مالی بسیار با نزاکت است. اسقف بیهوده سعی می‌کرد او را بخرد؛ توپی، مسؤول ناقوس!...

اما این بوزینه صورت تراشیده خیلی هوس سه‌میلیارد را کرده بود. ظاهراً در حکومت مقدس، مخارج سربه‌فلک می‌زند. مدتی آن کاریکاتور را، که خالی از ذوق و استعداد هم نبود، نگاه کردم و مدام از علاقه‌ام به آن کم‌وکمتر می‌شد. نه، این آنی نیست که باید باشد. خنده‌دار از آب درآمده، اما از آن برق آتشین شرارتی، که مدام از زیر خاکستر وحشت نمایان می‌شود، اثری نیست. آمیزه انسان و حیوان هست، اما آن ماسک خارق‌العاده‌ای که اسقف خ. به چهره داشت، در آن دیده نمی‌شود، صدای قهقهه مشکل و نفسگیرش را هم نمی‌شود شنید. همان خنده‌ای که وقتی شروع می‌شود، به شدت پریشانم می‌کند. نکند قلم نقاشان هم از بیان امر خارق‌العاده عاجز است؟

اساساً از این کلاهبردارهای دوزاری است؛ کمی بیشتر از یک جیب‌بر، هیچ چیز تازه‌ای را هم، که خودم ندانم، به من نگفت. نه تنها شبه‌انسان، که شبه‌عاقل هم هست؛ اصلاً برای همین بود که چنین با غضب به ریش عقل واقعی می‌خندید. اما هرچه بود، خودش را به من نشان داد و ... از بی‌ادبی امریکایی‌ام هم نرنجید؛ خواننده عزیز، جایی پشت شانه پهن او، که از ترس می‌لرزید، سیمای تو هم دیده می‌شد. چیزی مثل خواب، می‌دانی؟ انگار کسی بخواهد خفیات کند و تو با صدایی گرفته - رو به آسمان - فریاد بزنی: آی، پاسبان!

آخ که تو حقیقت سوم را، که نه مرگ است و نه زندگانی، نمی‌دانی و فقط من می‌دانم کسی که دارد با پنجه‌های استخوانی گلویت را می‌فشرد، کیست!

واقعاً می‌دانم؟

آه، بخند به این مضحکه، رفیق، به‌نظرم نوبت شادی تو رسیده. من واقعاً می‌دانم؟ من از عمق ملکوت آمده‌ام پیش تو، شاد و روشن، و آگاه به اهمیت جاودانگی‌ام ... و حالا متزلزل و جلو این میمون با آن پک‌وپوز اصلاح‌کرده‌اش، که جرأت می‌کند، چنین گستاخانه ترس پستش را ابراز کند، طاقتم طاق شده‌است. من حتی جاودانگی‌ام را هم معامله کردم؛ آن را به خوابی عمیق فروبردم، درست مثل مادری احمق که پیش از مرگ، کودک شیرخواره‌اش را به خوابی عمیق فرومی‌برد. جاودانگی من زیر این آفتاب و باران تو از بین می‌رود و سطحی شفاف و بدون نقش می‌شود که نمی‌تواند عریانی یک جنتلمن شایسته را بپوشاند!

باتلاق آلوده و بیمارِ واندرهود، که تا خرخره در آن فرورفته‌ام، دارد با لجنش می‌بلعدم؛ با بخار مسمومش هوش و آگاهی‌ام را مغشوش و با تعفن تحمل‌ناپذیرش خفه‌ام می‌کند. دوست عزیزم، راستی، معمولاً جسد تو کی شروع به تجزیه و گندیدن می‌کند؟ دو روز بعد از مرگ؟ سه روز؟ یا این‌که بستگی به شرایط آب‌وهوایی دارد؟ من هم دارم متعفن می‌شوم، دارم می‌گندم و بو از درون حالم را به هم زده‌است.

تو فقط از گذر زمان با عادت و جنبش کرمها بو می‌گیری یا حجم افکار و الهامات هم می‌گندد؟

ای خدا، پاک فراموش کردم که ممکن است خانمهای محترم هم در جمع خوانندگان باشند! صمیمانه از طرز صحبت نابجایم درباره‌ی بو عذر می‌خواهم، خانمهای گرامی! من همصحبت چندان

خوشایندی نیستم برای خانمها، عطرشناس مزخرفی هستم ... نه، بدتر از آنم، آمیزه نفرت‌انگیزی از شیطان و یک خرس امریکایی که هیچ نمی‌توانم برای تمایلات نیک شما ارزش قائل شوم ...

نه! من هنوز شیطانم! هنوز می‌دانم که جاودانه‌ام و هر وقت اراده کنم خودم با پنجه استخوانی‌ام گلویم را می‌فشارم. اما اگر این را از یاد بردم چه؟

آن وقت اموالم را می‌بخشم به فقرا و همراه تو، رفیق عزیزم، راه می‌افتم می‌آیم به نشانه احترام به بوزینه اصلاح‌کرده پیر، صورت امریکایی‌ام را به کفشهای مبارک حضرتش می‌سایم. گریه می‌کنم، از وحشت ضجه می‌زنم که نجاتم بده! از مرگ نجاتم بده! بوزینه پیر هم که با دقت تمام صورتش را تراشیده و نورانی و درخشانش کرده، درحالی‌که خودش از ترسی اهریمنی می‌لرزد، باشتاب دنیایی را، که خودش دلش می‌خواهد فریب بخورد، می‌فریبد.

اما اینها شوخی است. می‌خواهم جدی باشم. از اسقف خ. خوشم می‌آید و به او اجازه می‌دهم کمی دوروبر پولهایم بپلکد و اندکی بوی پول بگیرد و رنگ طلا. خسته‌ام. باید بخوابم. دیگر واندرهود و بسترمنتظرند. چراغها را خاموش می‌کنم و لحظه‌ای در تاریکی به تیک‌تاک ساعت سینه‌ام - قلبم - گوش می‌سپرم. بعد از آن، پیانیست نابغه و مستی می‌آید و شروع می‌کند به کوبیدن روی کلاویه‌های سیاه مغزم. اوست که همه چیز را به یادم می‌آورد یا از خاطرم می‌برد؛ همین مست نابغه که گامهای موسیقی سرریز الهامش با سکسکه‌های مستانه‌ای درآمیخته و نامش خواب است.

II

رم، ویلای اورسینی
بیست و دوم فوریه

مَگنوس خانه نبود و ماریا بود که من را پذیرفت. آرامشی
عظیم دربرم گرفت و الآن هم دارم در آن آرامش باشکوه،
نفس می‌کشم؛ مثل قایقی با بادبانهای آویخته، که در نیمروز
سوزان اقیانوس خفته، دارد چرت می‌زند. نه موج و نه آشوبی.
می‌ترسم تکان بخورم و چشم کور شده از آفتابم را باز کنم؛
می‌ترسم از سر بی‌احتیاطی آهی بکشم و خرده‌موجهایی روی
سطح صاف آب درست کنم؛ پس آرام قلم را زمین می‌گذارم.

رم، ویلای اورسینی
بیست و سوم فوریه

فاما مگنوس خانه نبود و در کمال شگفتی و دور از هرائتظاری
ماریا من را پذیرفت.

درست است، این که چه طور سلام و تعظیم کردم و در همان
لحظات اول چه چیزهایی بلغور کردم، جالب نیست. این را
بگویم که آن چه بلغور کردم، کمی نامفهومتر و دست و پاشکسته تر
از آنی بود که می توانست باشد و وحشتناک دلم می خواست
بخندم. برای مدتی چشم از ماریا بر نمی داشتم و نمی توانستم
فکرم را از ملحفه های تمیز و فین فین بچه های لوس و
بازیگوشمان پاک کنم. تصورات رهایم نمی کرد!

اما من بیهوده این میدان مشق را ترتیب داده و افسر یونتر
را پریشان کرده بودم. امتحانی در کار نبود. نگاه ماریا ساده و
روشن بود، نه اثری از جاذبه کشنده نور در آن بود، نه
بازپرسی الهی، نه بخشایشی کشنده. نگاهش آرام و روشن بود،
مثل آسمان فراز دشت، و نمی دانم چه شد که همان روشنایی
وجودم را هم روشن کرد. سربازهای تعلیم دیده هنگ من مثل
سایه های تار شبانه لرزیدند و ناپدید شدند. درونم روشن و
تهی و آرام شد و شادی دربر گرفتم؛ شادی بیابانی که می داند
دیگر هیچ انسانی در آن منزل نخواهد گزید. بیال عزیزم، بیال

که من هم دارم شاعر می‌شوم؛ به‌خاطر این رفتار پرلطف ممنون ماریا باش، آخر این عطیهٔ اوست که از طریق من بروز می‌کند! من را در باغ دید و ما کنار حصاری، که از آنجا دشت به‌خوبی پیدا بود، نشستیم. وقتی به دشت چشم دوخته‌ای، امکان مزخرف‌گفتن کم می‌شود، این‌طور نیست؟

نه، این او بود که به دشت چشم دوخته‌بود؛ من اما به چشمش نگاه می‌کردم و دشت را در آنها می‌دیدم، آسمان را و یک آسمان دیگر را، همین‌طور بگیر و برو تا فلک هفتم که برای توی انسان پایان شمارهٔ افلاک است. ما ساکت بودیم، یا شاید هم حرف می‌زدیم، البته اگر دلت بخواهد این سؤال‌و‌جواب را گفت‌وگو بنامی.

— آن دوردورها کوه است که به کبودی می‌زنند؟

— بله، آنجا کوهستان آلبانو^۱ است و آن یکی هم تیوولی^۲.

بعد دنبال خانه‌های کوچک سفیدی، که آن دورها مثل دانهٔ گندم بودند، گشت و به من هم نشانشان داد. من هم نگاه کردم و به‌نظرم رسید که آنجا ناگهان همه از نگاه ماریا احساس آرامش و شادی کرده‌اند. شباهت مشکوک ماریا به مریم مقدس دیگر داشت نگرانم می‌کرد. من چه‌طور می‌توانم پریشان باشم، وقتی که تو شبیه خودتی؟! بعد، آن لحظه‌ای رسید که آرامش عظیمی در من دوید. هیچ کلام و قیاسی سراغ ندارم که

۱. کوهستانی نه‌چندان مرتفع واقع در جنوب شرقی شهر رم.

۲. تفرجگاهی با آبشارهای مصنوعی و آبنا واقع در شرق رم کنار رود آنینه (که به تیر می‌ریزد) و همچنین نام شهری که نزدیک این تفرجگاه قرار دارد.

بتوانم با آن به روشنی برایت این آرامش درخشان و بزرگ را وصف کنم ... مدام فقط همین زورق با بادبانهای آویخته لعنتی به ذهنم می‌رسد. زورقی که هرگز بر آن ننشسته‌ام؛ چون از دریازدگی می‌ترسم! شاید برای همین باشد که این ساعت از شب، تنهایی من دارد راهم را سوی ستارهٔ ماریا روشن می‌کند! خوب، بله، من زورق بودم، خواهی‌نخواهی من همه‌چیز بوده‌ام و درعین حال هیچ نبوده‌ام. آی، چه مزخرفی می‌شود وقتی واندرهود دنبال تشبیه و لغت می‌گردد!

آن قدر آرام بودم که خیلی زود حتی نگاه‌کردن به چشم ماریا را هم رها کردم. من به چشمهایش ایمان داشتم و این از خود نگاه‌کردن عمیقتر است. هر وقت لازم باشد، خودم این چشم را پیدا می‌کنم، اما فعلاً زورقی خواهم بود با بادبانهای آویخته، همه‌چیز خواهم بود و هیچ خواهم بود. تنها یک بار نسیم لطیفی خیلی کوتاه بادبانهایم را تکان داد. آن هم وقتی بود که ماریا به راه تیوری^۱ اشاره کرد؛ جاده‌ای که مثل نخ باریکی تپه‌های سبز را خط انداخته بود. پرسید که، آیا من از این جاده گذر کرده‌ام؟

— بله، بارها سینیوریتا.

— اغلب به این جاده نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم سواره پیمودنش باید خیلی خوشایند باشد. اتومبیل شما سریع است، سینیور؟

۱. راهی از رم به تیولی.

— اُه، بله خانم، خیلی سریع!

بعد با لحنی که اندکی سرزنش در خود داشت، ادامه دادم:

— اما برای کسانی که خودشان لامکان و بی‌انتهایند، هر حرکتی اضافی است.

ماریا و اتومبیل؟! فرشته بالداري که سوار اتومبیل شود، آن هم در هوس سرعت بیشتر! مثل این می‌ماند که پرستویی خودش را به لاک پشت تبدیل کند یا یک تیر چوبی بر پشت خمیده باربری سنگینی کند! آخ که همه تشبیهات دروغند. اصلاً پرستو و تیر برای چه؟ برای چه باید سریعترین حرکت را به ماریا نسبت داد، کسی که کل مکان در خود او خلاصه می‌شود؟! این مثالها درباره تیر و لاک پشت هم الآن به ذهنم رسید، وگرنه آن زمان چنان غرق آرامش عظیم و سرشار از خیر و نیکی بودم که هیچ سیمای دیگری غیر از ابدیت و نوری خاموش‌ناشدنی نمی‌شناختم و به ذهن راه نمی‌دادم.

آن روز، آرامش عظیمی من را دربرگرفت و هیچ چیزی نمی‌توانست گستره آرام و صافش را مشوش کند. احتمالاً مدت خیلی کوتاهی با ماریا تنها بودم که فاما مگنوس برگشت و با من سلام و احوالپرسی کرد. آن وقت بود که انگار ماهی پرنده‌ای دمی روی این سطح آرام اقیانوس پرید. دیگر هیچ چیز جز این کاری که مگنوس کرد، آبی آرام آن را مشوش نمی‌کند؛ آخر من آن را در عمق جانم جاداده‌ام، با آرامش و جرعه جرعه

نوشیدمش و همان قدری احساس سنگینی کردم که کوسه‌ای شاه‌ماهی بلعیده باشد. اما برایم خوشایند بود که مگنوس سر حال و خوشروست و چنین محکم دستم را می‌فشارد و با چشم مهربان و روشنش نگاهم می‌کند. چهره‌اش اما به‌نظرم رنگ‌پریده‌تر و خسته‌تر از معمول رسید.

برای صبحانه نگهم داشتند ... از الآن بگویم که خیلی نگران نشوی؛ تا شب - دیروقت - پیش آنها ماندم. ماریا که دور شد، جریان دیدار اسقف خ. را برای مگنوس تعریف کردم. چهره شاد مگنوس اندکی تیره شد و در چشمش همان برق خصومت پیشین درخشید.

— اسقف خ.؟ پیش شما بود؟

صحبت‌هایم با میمون صورت‌تراشیده را با جزئیاتش برایش گفتم و درضمن با فروتنی خاطرنشان کردم که این جناب اسقف به‌نظرم حقه‌باز است، البته نه از نوع بزرگش. چهره مگنوس آشکارا درهم رفت و تندی گفت:

— خنده‌تان بیهوده است، جناب واندرهود. من مدتهاست که اسقف خ. را می‌شناسم و زیر نظر دارمش. آدم مستبد بدجنس، خطرناک و خشنی است. برخلاف ظاهر مضحکش، بسیار حيله‌گر، بیرحم و انتقام‌جوست؛ عیناً خود شیطان!...

تو هم که مگنوس! عیناً خود شیطان! این کبود صورت‌تراشیده، این گوریل پرسروصدا، این میمون، که جلو آینه برای خودش اداواطوار درمی‌آورد، مثل شیطان است؟! اما هرطور بود، بر احساس تحقیرشدگی غلبه کردم. این حس مثل

سنگی به عمق نیکویی‌ام رفت و به باقی حرفش گوش سپردم. — بازیهایی که با سوسیالیستها درمی‌آورد، شوخیها و مسخرگیهایش دربارهٔ گاليله، همه دروغ است. همان‌طور که دشمنان کرامول را پس از مرگ دار زدند، اسقف خ. هم همین‌طور بالذت استخوانهای گاليله را می‌سوزاند؛ داغ چرخش زمین را هنوز که هنوز است دارد مثل توهینی شخصی بر دلش تحمل می‌کند. این یک مکتب قدیمی است، جناب واندرهود! آدمهایی با این مسلک برای ازمیان برداشتن مانع نه از زهر ابایی دارند و نه از پرتاب تیر و کشتن، آن هم از گوشه‌ای که انگار همه چیز تصادفی ناخوشایند بوده است. شما دارید لبخند می‌زنید، من ولی نمی‌توانم بالبخند به واتیکان نگاه کنم، تا وقتی در آن چنین موجودات ... و در آن همیشه کسانی مثل اسقف خ. بوده‌اند و خواهند بود. احتیاط کنید، جناب واندرهود، شما دیگر کاملاً در تیررس نگاه و دایرهٔ علایقش هستید و از این‌به‌بعد دیگر ده‌ها چشم دنبالتان است ... و شاید هم دنبال من. بفرمایید دوست عزیز!

ناگهان آثار نگرانی در من پیدا شد و با حرارتی که اصلاً ساختگی نبود گفتم:

— آخ مگنوس!.. پس کی موافقت می‌کنید به من کمک کنید؟

— شما خودتان می‌دانید که من از آدمی خوشم نمی‌آید.

این شماييد که دوستشان دارید، آقای واندرهود، نه من!

برق همان ریشخند و استهزای سابق در چشمهایش

درخشید. گفتم:

— اسقف خ. می گوید برای خوشبخت کردن آدمها، هیچ لزومی ندارد دوستشان داشته باشی ... برعکس!

— حالا کی گفته من می خواهم آدمی را خوشبخت کنم؟ باز هم شما باید که این را می خواهید، نه من. میلیاردهاتان را بدهید به اسقف خ. دستورالعمل خوشبختی او بدتر از باقی راهکارهای ثبت شده نیست. البته این هم درست است که روش او از برخی جهات چندان راحت نیست. او با خوشبخت کردن آدمی، او را از بین می برد ... اما مگر اهمیتی هم دارد؟ شما خیلی مرد عملید، جناب واندرهود، و می بینم که چندان با دنیای کسانی که داعیه بهترین راه خوشبختی انسان را دارند، آشنا نیستید. این راهها بیشتر مثل روغن تقویت پوست. من خودم زمانی خیال پرداز بودم و در جوانی ... اندکی با شیمی سرم را گرم می کردم ... یک انفجار ناموفق باعث شد مویم بریزد و خیلی خوشحالم که آن زمان با شما و میلیاردهاتان آشنا نشده بودم. دارم شوخی می کنم، جناب واندرهود، اما اگر تمایل داشته باشید، این هم پاسخ جدی ام: بروید خوکها را پروار کنید تا بیشتر بشوند، سه میلیارد را برسانید به چهار. کنسروهای تاریخ گذشته بفروشید و غم خوشبختی بشریت را فراموش کنید. تا وقتی دنیا عشقش را وقف ژامبون می کند، مسلماً در قلبش جایی برای شما نیست!...

— آنهایی که پولشان به ژامبون نمی رسد چی؟

— آنها را چه کار دارید دیگر؟ ببخشید رک حرف می زنیم، ولی شکم آنهاست که به قاروقور می افتد، نه شما. این قاروقور وقتی بلندتر شود، شما تنها کسی نیستید که می شنوید، ناراحت

نباشید. راستی، منزل نو مبارک! ویلای اورسینی را می‌شناسم، یکی از آن بقایای زیبای روم باستان است ...

حالا می‌خواهد دربارهٔ کاخم نطق کند! بله، مگنوس باز هم امتناع کرد و به گستاخانه‌ترین و خشن‌ترین وجه ممکن هم این کار را کرد. اما در صدایش خشونت نبود و چشم سیاهش نگاهی لطیف و مهربان داشت. چه می‌شود کرد، آی که این بشریت و خوشبختی و ژامبونش، همه یک‌جا بروند به درک!

بعد نقطه‌ضعفی در این سر لجوج و پرباد مگنوس پیدا می‌کنم و آن وقت دیگر آرامش عظیم و باشکوهم را به احدی نمی‌دهم ... و البته ماریا. شیطان و آرامش باشکوه؟!.. مگر این حقهٔ باشکوه در بازی من نیست؟ آن دروغگوی اعظم که تنها می‌تواند دیگران را فریب دهد چه‌طور؟ دروغ‌گفتن به خود آن هم طوری که باور کنی، خودش هنری است!

بعد از صبحانه، سه‌تایی کمی در تپه‌های هموار و کم‌شیب حومهٔ شهر پرسه زدیم. هنوز نوبهار بود و گلهای ریز سفیدی با لطافتشان چمن ظریف و جوان را زینت می‌بخشیدند و نسیم عطرآگین و آرام بود. خانه‌های کوچک پای کوه آلبانو به وضوح دیده می‌شدند. ماریا جلو می‌رفت، گه‌گاه می‌ایستاد و با چشمهای قدیس‌وارش منظره را تماشا می‌کرد. حتماً به نقاشم سفارش می‌دهم مریم مقدس را این‌طور تصویر کند: ایستاده روی فرش از چمن تازهٔ ظریف با گلهای ریز سفید. مگنوس چنان ساده و شاد بود که من باز به شباهت ماریا با مریم مقدس اشاره کردم و تعریف کردم، چه‌طور نقاشانی که از

من سفارش کشیدن مریم مقدس را گرفته‌اند، دربه‌در دارند دنبال مدل می‌گردند. مگنوس زد زیر خنده و بعد جدی شد. گمانم را درباب این شباهت عجیب تأیید کرد و آثار غمی در صورتش پیدا شد.

— شباهت سخت و سنگینی است، آقای واندرهود! اجازه می‌دهید که در این لحظه سخت با شما از خون بگویم؟ پای ماریای من هم در ماجرای خونین کشیده شده ... خون جوانی نجیب که یادش برای من و ماریا گرامی است. تنها ایزیس^۱ نیست که باید مستور بماند. حتی من که پدر ماریا هستم، حتی خود من هم به زحمت جرأت بوسیدن پیشانی ماریا را به خودم می‌دهم. جرأت ندارم نگاهش کنم، نمی‌دانم این چه حصر و حریمی است که عشق به وجود می‌آورد؟

این تنها لحظه این روز سعادت‌بار بود که ابرهای تیره چندپشته دهشتناک به اقیانوسم حمله کردند، مثل پنجه‌ای که دیوانه‌وار در ریش کسی بیفتد و آن را بکند یا بادی وحشی که با قدرت جنون‌آسایش بادبان را از هم بدرد. من اما به ماریا نگاه کردم و دیدم که نگاهش درست مثل آسمان بالای سرمان روشن و آرام است. گردبادهای وحشی پا به فرار گذاشتند،

۱. الهه طبیعت و نوزایی و تجسم ماهیت سحر و جادو؛ از محبوبترین الهگان مصر باستان. در استوره‌شناسی مصر، ایزیس الهه زایش و زندگی و سلامت است و ستایشگر مادری. ایزیس غالباً در حجابی تصویر می‌شد که او را از دید مردم فانی محفوظ می‌داشت. در زیبایی‌شناسی اروپایی قرن بیستم، ایزیس نماد زیبایی نیز هست. — م.

دویدند و بی‌هیچ‌اثری دور شدند و غم و تیرگی را هم با خود بردند. نمی‌دانم این تشبیهات دریایی، که خودم ناموفق می‌دانمشان، می‌تواند برایت گویا باشد یا نه. برای همین توضیح می‌دهم: من دوباره کاملاً آرام شدم. آخر من را چه به آن جوان نجیب‌زاده رومی که او هم احتمالاً نمی‌توانسته تشبیه لازم را پیدا کند و آخر هم به لطف اسب بالدارش مشهور شد؟! من زورقی سپیدبالم و تمام اقیانوس زیر پایم است و مگر عبارت زایدالوصف را درباره همین به کار نبرده‌اند؟! در وصف نمی‌گنجد...

روز، آرام بود و طولانی، و از آرامش و صحتی که خورشید با آن از فراز بلندایش از این سر به آن سر زمین بال می‌کشید، خوشم آمد. از کرانه دیگر آسمان، ستاره‌ها زینت‌بخش منظره بودند. اول ستاره‌های درشت و به دنبالش ریزترها. آن‌قدر ستاره طلوع می‌کرد تا تمام آسمان روشن شود و بدرخشد. تاریکی نرم‌نرمک بالا آمد تا ماه نیز به نوبه خود برآید. رنگ ماه اول به سرخی می‌زد، بعد صورتی و سرآخر نقره‌فام و درخشان شد، آخر هم در همان راهی شنا کرد که خورشید آن را گشوده و گرم بر آن تابیده بود. بیش‌ازهمه اما از آن وقتی خوشم آمد که با مگنوس در اتاق نیمه‌تاریک نشسته بودیم و به ماریا گوش می‌کردیم که داشت چنگ می‌نواخت و می‌خواند.

وقتی به صدای چنگ گوش می‌دادم، فهمیدم چرا انسان این‌قدر دوست دارد با تارهای کشیده‌شده، آهنگ بنوازد. خودم اصلاً تاری بودم کشیده و نوا، بی‌هیچ لمس انگشتی، چنان

می توانست بلرزاندم و به نوسان بیندازدم و چنانی آرام آرام در عمق وجودم محو شود که هنوز هم می توانم پژواک صدایش را بشنوم. یکدفعه دیدم فضا پر از صدای زه های سخت کشیده و لرزان شده. این تارها از ستاره های تا ستاره های دیگر کشیده شده و تمام زمین را در خود گرفته و به هم وصل کرده اند. همه شان هم درست از وسط قلب من می گذرند ... مثل سیم تلفن ایستگاه مرکزی مخابرات، اگر البته از من تشبیه مفهومی خواسته باشی! وقتی به صدای ماریا گوش می کردم، چیز دیگری هم فهمیدم ... نه، جناب واندرهود، تو فقط یک جانوری! وقتی ناله و فریادت را درباره عشق و ترانه هایش به یاد می آورم، با بدترین نفرین، به یکنواختی ات لعنت می فرستم. به نظرم توانستم منظورم را برسانم. دلم می خواست بفرستمت طویله. تو فقط یک جانور کثیف و ملال انگیزی و من شرمم می آید از این که یک ساعت تمام به ناله احمقانه ات گوش سپردم. کلمات را تحقیر می کنی، بکن؛ محبت و مهر را خوار می شمری، بشمر؛ هم آغوشی را می ستایی، خیلی هم خوب؛ اما فقط به عشق کاری نداشته باش، رفیق! تنها راهی که می توانی از طریق آن دریچه ای پیدا کنی و نگاهی دزدیده و سریع به ابدیت بیندازی، همین عشق است! ادامه بده دوست من، برو جلو. شیطانی را که یکباره در عمق تاریک بشریت آتشی تازه و نامنتظر می افروزد، رها کن. برو، تو نباید شگفتی و شادی شیطان را ببینی!

دیگر دیروقت شب بود و ماه وسط آسمان، که من خانه

مگنوس را ترک کردم و به راننده گفتم، از جاده نومینتان برو. می‌ترسیدم آرامش باشکوهم را از دست بدهم. می‌خواستم آن را در عمق دشت با خودم داشته‌باشم. اما حرکت سریع اتومبیل، سکوت دشت را می‌شکست؛ من هم رهایش کردم. و چه زود آن پاره‌آهن زیر مهتاب خوابید و برفراز سایه سیاهش، مثل سنگ خاکستری بزرگی روی جاده بجا ماند. بار دیگر چیزی در آن درخشید و بعد خاموش و نامرئی شد. دیگر فقط من بودم و سایه‌ام.

من و سایه بر جاده سپید گام می‌زدیم، می‌ایستادیم و باز می‌رفتیم. بر سنگی کنار راه نشستیم و سایه سیاه پشت سرم پنهان شد. اینجا بود که آرامش باشکوهم به زمین و تمام دنیا سرایت کرد و پیشانی سردم بوسه سرد ماه را حس کرد.

رم، ویلای اوزسینی
دوم مارس

این روزها را یکسر در انزوایی ژرف می گذرانم. به هیأت انسان در آمدنم دیگر دارد نگرانم می کند. هر ساعت که می گذرد، همه آن چیزهایی که پشت حصار انسانیت گذاشته ام، بیشتر فراموشم می شود. با هر دقیقه سوی چشمم کمتر می شود. انگار این دیوار و حصار انسانیت، نفوذناپذیر است و پشت آن سایه هایی ضعیف در جنبش اند و من دیگر نمی توانم خطوطشان را تشخیص دهم. هر ثانیه که می گذرد، صدایم را خفه می کند. جیرجیر آرام موشها را می شنوم که زیر کفپوش را می کنند و می خراشند، اما نعره هایی را که در سرم می پیچد، نمی توانم درست بشنوم؛ گوشم به روی این نعره ها بسته است. در سکوتی کذب غوطه می زنم و به شدت صدا های مخوف و آشکاری، که پشت همین دیوار مانده اند، به خود می خواندم. در هر لحظه حقیقت از من دور و دورتر می شود. بیهوده تیر کلماتم را پی در پی دنبالش می فرستم؛ همه از کنارش می گذرند. بیهوده جهد می کنم آن را به محدوده تنگ افکارم در بیاورم و به زنجیری آهنی بکشم. این اسیر اما مثل هوا می لغزد و می رود و من تنها خلأ را به بند می کشم. دیروز به نظرم رسید، صیدم را به چنگ آورده، اسیرش کرده و با

زنجیری گران به دیواری بسته‌ام. اما وقتی به دیوار نگاه انداختم، تنها اسکلتی به دیوار زنجیر بود؛ زنجیر زنگزده‌ای به گردن داشت و با جمجمه استخوانی‌اش گستاخانه می‌خندید.

چنان‌که می‌بینی باز دنبال واژه و تشبیهاتی می‌گردم؛ شلاقی دستم گرفته‌ام که حقیقت از آن می‌گریزد! اما چه کنم که تمام سلاحم را خانه گذاشته‌ام و تنها می‌توانم از انبار مهمات تو استفاده کنم! اگر خود خدا هم به هیأت انسانی درآید و تو هم، مثل یعقوب^۱، که بر فرشته‌ای پیروز شد، بتوانی قدرت شناختش را داشته‌باشی، بیش از آن‌چه می‌توان به زبانهای فاخر اروپایی یا به فرانسه گفت، نمی‌گویدی. حتی خود خدا!... من که فقط شیطانم؛ اهریمنی حقیر که بی‌پروا به هیأت انسان درآمده!

البته که این کارم بی‌پروایی و بی‌احتیاطی بوده‌است. اما وقتی از آنجا که بودم به زندگی انسانی‌ات نگاه کردم ... نه، صبر کن! باز هم کار من با تو فوراً به دروغ و فریب کشید. وقتی گفتم از آنجا، تو بلافاصله برداشت کردی که من خیلی دور از تو هستم، درست است؟ شاید حتی تا میلیمترش را هم تخمین زدی، بس که در واحدهای اندازه‌گیری فاصله‌ات صفر زیاد است! آخ، اما این درست نیست. آنجایی که گفتم، خیلی به اینجا نزدیک است، اصلاً همین جاست؛ می‌بینی در چه بی‌معنایی و دروغی دست‌وپا می‌زنیم؟! متر و میلیمتر و کیلو را رها کن و طوری به من گوش کن، انگار هیچ ساعتی در کالبدت نیست و هیچ تیک‌تاکی از

۱. نگاه کنید به: تورات، پیدایش، باب ۳۲، آیات ۲۴ تا ۳۱.

سینه‌ات به گوش نمی‌رسد. پس این‌طور شد: وقتی من از آنجا — قراری بگذاریم و طبق آن، آنجا را خارج بنامیم — به زندگی‌ات نگاه می‌کردم، به‌نظم بازی شاد و خوش‌آب‌ورنگی آمد که اجزایش از بین نمی‌روند.

می‌دانی نمایش عروسی کی چیست؟ یک عروسک که خراب شود، دیگری جایش را می‌گیرد، اما نمایش ادامه پیدا می‌کند، موسیقی از نوا نمی‌افتد و تماشاچیان کف می‌زنند. خیلی جذاب است. فکر می‌کنی تماشاچی برایش مهم است عروسک شکسته را کجا می‌اندازند و تا سطل زباله دنبالش راه می‌افتد؟! نه، طرف نمایشش را تماشا می‌کند و شاد می‌شود. من هم چنان از صدای فریبندهٔ طبلها و سکندری خوردن و کارهای احمقانهٔ دلکها شاد شدم و چنان نمایشهای بی‌پایان را دوست دارم که تصمیم گرفتم و آرزو کردم خودم هم یکی از بازیگرانش باشم ... آخ، که آن‌وقت هنوز نمی‌دانستم اینها اصلاً بازی نیست و سطل زباله وقتی خودت هم یک عروسک باشی، چنین ترسناک می‌شود. نمی‌دانستم از عروسکهای خراب و شکسته خون می‌چکد. تو فریبم دادی، تو ای کسی که حالا رفیق منی! اما حالا تعجب می‌کنی، چشم قلعی‌ات را با حالتی تحقیرآمیز باریک می‌کنی و می‌پرسی:

— این دیگر چه جور شیطانی است که ساده‌ترین مسائل را

هم نمی‌داند؟!

تو عادت کرده‌ای به شیاطین احترام بگذاری، تو حتی احمقترین خرده‌جن را هم لایق هرکاری می‌دانی و از نظر تو

هرکاری از او ساخته است. تو حتی دلارهایت را تسلیم من کردی، همان طور که جادوی سفید و سیاهت را تسلیم دانشمندان کردی و حالا یکباره دیدی که من جاهلی از آب درآمدم که حتی ساده ترین چیزها را هم نمی دانم! یأس تو را درک می کنم، خودم هم دیگر الآن به فال و ورق رو آورده ام و خیلی شرمنده ام که نمی توانم کمی تمرکز کنم و کک را جای آن که با نگاه بکشم، با انگشت له می کنم. اما راستش را بخواهی، مهمترین چیز همین است که ساده ترین مسائل تو را نمی دانم! ظاهراً همه چیز تقصیر این مرزی است که من و تو را از هم جدا کرده است. همان طور که تو مسائل من را نمی دانی و نمی توانی ساده ترین چیزها، مثلاً نامم، را به زبان بیاوری، من هم مسائل تو را نمی دانستم، ای سایه زمینی من، و تنها حالا می توانم با شادی تمام به وجد عظیم تو پی ببرم. فکرش را بکن، حتی حساب کردن ساده را هم واندرهود یادم داد، من حتی نمی توانستم دکمه های پیراهنم را ببندم، اگر انگشتان چالاک و کارآموخته واندرهود جوان نبود!

حالا من هم انسانی هستم نظیر تو. احساس محدود زندگی ام را از طریق آگاهی ام محترم می شمرم و دیگر با احترام به بینی ام دست می زنم، آن هم وقتی لازم باشد؛ چون این فقط بینی نیست، بلکه حقیقتی بدیهی است! حالا خود من هم عروسکی شکننده و آسیب پذیر در نمایش خیمه شب بازی هستم. سر چینی ام به چپ و راست می گردد و دستهایم بالا و پایین تاب می خورند. شادم، بازی می کنم، همه چیز را

می‌دانم، غیر این که دست چه کسی دارد می‌گرداندم؟ از دور، سطل زباله‌ای سیاهی می‌زند و در آن دو پای کوچک با کفش باله پیدا است...

نه، این آن بازی جاودانی نیست که سویش شتافته بودم، شادی هم در آن چندان زیاد نیست. بیشتر مثل رقص زار سیاهپوستان است! اینجا هرکسی همان است که هست و درعین حال می‌خواهد چیزی غیر از آن چه هست، باشد. من این حلقه بی‌پایان فریب را به جای نمایشی شاد گرفتم. چه خطای بزرگ و فجیعی، چه حماقتی، آن هم برای شیطان جاودانه‌ای که هرکاری از دستش ساخته است ... اینجا همه همدیگر را به دادگاه می‌کشانند؛ زندگان، مردگان را و مردگان هم زندگان را، تاریخ هردو را، و خدا تاریخ را. یعنی واقعاً من این خُرده‌شکوه گلايه بی‌پایان و این سیل شاهد و سوگند دروغین و قاضی و کلاهبردار کذاب را جای نمایشی جاودان گرفته بودم؟ شاید هم راه را درست نیامده‌ام؟ ای راهنمای گرامی من، تو بگو: این راه به کجا می‌رود؟ رنگت می‌پرد، انگشت لرزانت به چیزی اشاره می‌کند ... آخ، سطل زباله! دیروز از توپی درباره زندگی قبلی‌اش پرسیدم، وقتی برای اولین بار به هیأت انسان درآمد. دلم می‌خواست بهتر بدانم یک عروسک خیمه‌شب‌بازی وقتی سرش می‌افتد، یا نخش پاره می‌شود، چه احساسی دارد؟ من و توپی پیپ‌مان را روشن کردیم و یکی یک لیوان آبجو هم جلومان، درست مثل دو آلمانی مهربان کمی سرگرم فلسفه‌بافی شدیم. اما به نظر

می‌رسید که این احمق پیر همه‌چیز را از یاد برده و با هر سؤال به طرز شرم‌آوری سردرگم و معذب می‌شد.

— نکند همه‌چیز فراموش شده، توپی؟!

— خودتان وقتی بمیرید، می‌فهمید. دوست ندارم یادم بیاید،

مگر چه چیز خوبی در آن هست؟!

— یعنی خوب نیست، نه؟

— مگر تابه‌حال شنیده‌ای کسی ازش تعریف و تمجید کند؟

— آره، درست است. هیچ‌کس تعریف نکرده.

— خوب بله، و تعریف هم نخواهد کرد. این را که دیگر

می‌دانم!

کمی سکوت کردیم و بعد پرسیدم:

— یادت هست از کجا آمده‌ای، توپی؟

— ایلی‌نویز، همان‌جا که شما ازش آمده‌اید.

— نه، حرفم چیز دیگری است. می‌گویم یادت هست اهل

کجایی؟ اسم واقعی‌ات یادت می‌آید؟

توپی نگاه غریبی به من کرد، رنگش کمی پرید و مدتی

طولانی در سکوت به پیش‌پک زد. بعد بلند شد و بدون آن‌که

نگاهم کند، گفت:

— ازتان خواهش می‌کنم با من این‌طور صحبت نکنید،

آقای واندرهود! من شهروند شریف ایالات متحده هستم و هیچ

هم از این کنایه‌های شما سر در نمی‌آورم.

پس هنوز یادش هست؛ بیخود نبود که آن‌طور رنگش پرید.

اما دیگر دارد تلاش می‌کند فراموش کند، خیلی زود هم از یاد

می برد! تحمل این سختی مضاعف را ندارد، تحمل زمین و آسمانی که تمام این زمین تسلیم اوست! زمان می گذرد و اگر باز هم درباره شیطان با او حرف بزنم، من را می فرستد دیوانه خانه ... یا به آن اسقف خ. گزارش می دهد.

— توپی، تو برای من محترمی! من فقط پیشانی کسانی را می بوسم که دوستشان دارم.

این را گفتم و دوباره زدم به دشتهای سبز کامپانیا: دیگر دارم از الگوی مشخصی پیروی می کنم و، وقتی که ناراحتم، می روم در دشت و بیابان خلوت می کنم.^۱ آنجا مدتی با زاری و تضرع شیطان را می خوانم و او نمی خواهد به من پاسخی دهد. با همان هیکل انسانی روی خاک افتاده بودم و زاری می کردم که از دور صدای گامهایی به گوشم رسید و قدرت مقدس از زمین بلندم کرد. باز توانستم باغ عدن را، که ترک کرده بودم، ببینم، سقفهای گنبدی شکل سبزش، سقفهای محونشدنی و روشنایی آرامش بر آبهای بی تلاطم. و باز دوباره نجوای بی صدای لبهایی روحانی را شنیدم و حقیقت بی شکیب به چشمم نزدیک شد و من دستهای بسته و در زنجیرم را به سویس دراز کردم:

— نجاتم بده!

— ماریا!

چه کسی بود گفت ماریا؟ اما شیطان گریخت، نورهای آرام

۱. اشاره به انجیل (انجیل متی، باب چهارم، آیات ۱ تا ۴).

بر آبهای بی تلاطم خاموشی گرفت و آن حقیقت ترسان محو شد. دوباره روی زمین نشست، در هیبت انسان، مات و مبهوت، با چشم نقاشی شده به جهان نقاشی شده نگاه می‌کنم و دستهای کرخت و میخ‌شده‌ام روی زانوانم افتاده‌اند.

— ماریا!

... چه غمگین می‌شوم، وقتی می‌فهمم همه اینها را خیال کرده‌ام و حضور شیطان با گامهای پرطنین و نرم، باغهای عدن و دستهای کرخت و مصلوب، همه وهم و خیالی بیش نبوده‌است. اما توجه تو را لازم داشتم و نمی‌دانستم چه‌طور بدون باغ عدن و صلیب و غل‌وزنجیر، این دو چیز متضاد، که دو سر زندگی‌ات را هم می‌آورند، به مقصودم برسم. چه زیباست باغهای بهشت! و چه وحشتناک است غل‌وزنجیر! خیلی چشمگیرتر از این است که بگویم. فقط روی تل خاکستری نشستم، با سیگار و دستهایی آزاد، و لاقیدانه فکر کردم و خمیازه کشیدم. ساعت را نگاه کردم و در انتظار رسیدن راننده چشم به راه دوختم. ماریا را هم برای این قاطی ماجرا کردم که از این تلی که رویش نشستم، سروهای سیاه فراز حصار سپید خانه مگنوس پیدااست و ناخودآگاه این فکر را تداعی می‌کند که ... می‌فهمی؟

یعنی ممکن است آدمیزاد با این چشم بتواند شیطان را ببیند؟ یا با این گوش سنگینش نجوای لب روحانی و آن جهانی را بشنود؟ یا هرکار دیگری از این قبیل؟ مزخرف است! راستی، لطفی کن، خواهش می‌کنم فقط واندرهود صدایم بزن.

از حالا و تا آن روزی که سر چینیِ عروسکی‌ام را بشکنم،
 سری که شکستنش تنگترین دریچه را به‌سوی وسیعترین
 گستره می‌گشاید؛ تا آن روز تنها واندرهود صدایم بزن، گرنی
 واندرهود، از ایلی‌نویز؛ من هم می‌شنوم و سریع پاسخ
 خواهم داد. و تو، ای انسان، اگر روزی دیدی سرم شکسته،
 بادقت به خُرده‌شکسته‌اش نگاه کن، آنجا با حروف سرخ نام
 پرغرور شیطان نقش می‌بندد! پس سر فرود آر!

رم، ویلای اورسینی
نهم مارس ۱۹۱۴

دیشب گفت و گوی مهمی با فاما مگنوس داشتم.
وقتی ماریا رفت به خلوت خودش، من هم طبق معمول
فوراً برخاستم تا بروم خانه، اما مگنوس نگهم داشت و گفت:
— کجا می خواهید بروید، واندرهود عزیز؟ شب را همین جا
پیش ما بمانید. گوش کنید، می بینید این ماه مارسِ مجنون چه
غوغایی به پا کرده است؟
چند روزی بود که ابرهای سنگین و باران تندی بر آسمان
حکم می راند. باران دیوانه وار بر دیوارها و ویرانه ها می زد.
همان روز صبح در روزنامه ای که بیشتر یک خبرنامه تصویری
درباره آب و هوا بود، چنین خواندم:

آسمان ابری، باد شدید و دریا بسیار موج و توفانی.

نزدیک شب، ناآرامی دریا به توفانی تمام عیار تبدیل شد و
دریای متلاطم رایحه امواج مرطوبش را از فاصله
صد و پنجاه کیلومتری به دیوارهای رم می رساند. روح دریای
حقیقی رم، با سواحل پرموجش، با تمام وجود و با صدای
توفان شروع به غرش و آوازخوانی کرد و جادو در یک لحظه

رخ داد؛ دریا به سان اقیانوس شد و سواحل آرام آن با موجهای بی حرکت و کرختش، یکباره به جنبش درآمد و موجها دسته دسته سوی دیوار شهر شتافت. مارسِ مجنون - پیام آورِ عنان گسیخته ترس و توفان - باتلاش و تقلا بر پهنه دشت می دوید و هر برگ بی رنگ و نفس سبزه را می گرفت و از جامی کند. مثل کسی که دنبالش کرده باشند، نفس نفس می زد و هول هول باد را میان سروهای نالان می راند. گاه چیز سخت و سنگینی را از جامی کند و پرت می کرد. سقف کلبه زیر این ضربات ناله می کرد و دیوارهای سنگی چنان از برخورد باد نفیر می کشید که انگاری باد دیوانه در دل هر کدام از سنگها گیر افتاده بود، نفس نفس می زد و راه خلاص می جست.

شب، تمام شب، گوشمان به توفان بود. من آرام بودم، اما مگنوس مشخص بود از چیزی عصبی است. اغلب، دستهای سفید بزرگش را به هم می سایید و با حالتی محتاط به صدای استادانه باد گوش می داد؛ صفیری که مانند سوت دزدان از آن برمی آمد؛ فریاد و جیغ و خنده و ناله باد ... باد، این بازیگر چرب دست، کلک می زد و همزمان می خواست هم قاتل باشد و هم قربانی. هم خفه کند، هم باتاب و تقلا التماس در التماس باشد و کمک بخواهد! اگر مگنوس گوشی داشت، که مثل گوش درندگان می توانست حرکت کند، حتماً تمام مدت سیخ و آماده بود. بینی باریکش داشت می لرزید. انگار بازتاب ابرهای سیاه در دیدگانش افتاده بود که آن چشمهای تیره دیگر تماماً سیاه جلوه می کرد. لبهای نازکش با زهر خندی غریب کج شد. من هم مثل او پریشان شدم. در تمام

این روزهایی که در هیأت انسانی بودم، این اولین بار بود که چنین توفانی می‌دیدم و تمام ترسهای قبلی در دلم برانگیخته می‌شد. تقریباً با وحشت یک کودک سعی کردم چشم از پنجره‌ای، که تاریکی پشت آن ایستاده بود، بردارم. با خودم فکر کردم: پس چرا تاریکی داخل نمی‌آید؟ یعنی اگر هوس داخل شدن و غارت به سرش بزنند، این شیشه می‌تواند جلویش را بگیرد؟...

کسی چندباری محکم و بلند به در زد و با قدرت دروازه‌های آهنی را، که زمانی من و توپی هم به آنها ضربه زده بودیم، تکان داد.
گفتم:

— راننده‌ام است که آمده دنبالم، باید در را برایش باز کنیم.
مگنوس زیرچشمی نگاهم کرد و عبوسانه جواب داد:
— از آن طرف که نمی‌شود آمد، جاده نیست. آنجا فقط دشت است و این هم یقین مارسِ مجنون است که می‌خواهد بیاید تو.
مارسِ مجنون هم، که درست انگار حرفش را شنیده باشد، خندید، قهقهه سرداد و سوت زنان دور شد. اما خیلی زود دوباره ضربه‌های دیگری در فلزی را لرزاند و چند صدا، که مدام فریاد می‌کشیدند، حرفِ هم را قطع می‌کردند و بی‌شکيب و ناآرام از چیزی حرف می‌زدند. آن میان صدای گریهٔ بچه‌ای کوچک هم به گوش می‌رسید. گفتم:

— بابا حتماً اینها راهشان را گم کرده‌اند ... می‌شنوید؟
صدای گریهٔ بچه می‌آید! باید باز کنیم.
مگنوس باعصبانیت جواب داد:

— حالا می بینیم.

— من هم با شما می آیم، مگنوس.

— بنشینید و اندرهود، همین رفیقم برایم کافی ست.

این را گفت و از کشوی میز تپانچه اش را بیرون آورد و با حسی که می توان آن را لطافت و حتی عشق نامید، به نرمی آن را در کف دست پهنش گرفت و با احتیاط در جیب گذاشت. بیرون رفت و آنجا، جلو در با فریادی از او استقبال شد.

آن شب من بی دلیل از نگاه های روشن ماریا فرار می کردم و وقتی تنها ماندیم، معذب شدم. ناگهان دلم خواست خودم را بیندازم روی زمین، تا کنار ماریا روی زانو خودم را بکشم و آرام پیش پایش خم شوم؛ چنان که پیراهنش نرم نرمک به صورتم بخورد. در نظرم گذشت که موهایی بر تیره پشتم می رویند و اگر کسی بر آنها دست بکشد، جرقه هایی از آن می پرد و حالم بهتر می شود. همین طور داشتم در ذهنم به ماریا نزدیک و نزدیکتر می شدم تا این که مگنوس آمد و بی هیچ حرفی تپانچه را گذاشت سر جایش. صدا های دم در خاموش شده بود و دیگر صدای ضربه ای بر در شنیده نمی شد. ماریا پرسید:

— کی بود؟

مگنوس با عصبانیت قطره های باران را از خود تکاند و گفت:

— کی می خواستی باشد؟ مارس مجنون.

من همان طور که خودم را از باران و سرمایی که با مگنوس به اتاق آمده بود، می پوشاندم، به شوخی گفتم:

— ولی به نظرم رسید داشتید باهاش صحبت می کردید، درست است؟!

— آره، بهش گفتم هیچ درست نیست این جماعت مشکوک را دنبال خودش بکشاند. او هم عذری خواست و گفت که دیگر نمی آید.

مگنوس خنده ای کرد و ادامه داد:

— می دانید، قانع شدم که امروز همه سارقان رم و حومه خود را به خون و گل ولای آغشته اند و استتار کرده اند و شمشیرشان را مثل یک معشوقه می بوسند ...

دوباره صدای مبهم و ترسان کوبیدن بر در بلند شد. مگنوس با عصبانیت داد کشید:

— دوباره؟!

انگار واقعاً مارس مجنون به او قول داده بود، دیگر برنگردد و در نزنند. اما بعد از ضربه، صدای زنگ هم به گوش رسید. راننده ام بود. ماریا رفت و چنان که قبلاً گفتم، مگنوس پیشنهاد کرد شب را بمانم و من هم بعد از اندکی تردید پذیرفتم. از مگنوس با آن زهرخند و تپانچه اش خیلی خوشم نمی آید، اما هرچه باشد از این تاریکی و ظلمات احمقانه بهتر است.

میزبان مهربانم خودش رفت تا راننده را مرخص کند. من از یکی از پنجره ها نور واضح و وسیع لامپهای برقی اتومبیل را جلو دروازه می دیدم و برای یک لحظه خیلی دلم خواست بروم خانه، پیش همان گناهکارهای محبوب خودم که حالا دیگر در انتظارم داشتند بطریهای شراب را پیش می کشیدند ... آخ

مدتهاست که من از نیکوکاران کناره گرفته‌ام و زندگی معیوب و ناپاک یک قمارباز مست را پیشه کرده‌ام! و باز مثل همان شب نخست، خانه آرام و سپید، که پنداری روح ماریا در آن است، به‌نظرم مشکوک و دهشتناک آمد. این تپانچه، این لکه‌های خون بر دستان سپید ... یعنی ممکن است جای دیگری هم چنین لکه‌هایی پیدا شود؟

اما دیگر برای فکرکردن دیر شده‌بود؛ اتومبیل رفت و مگنوس برگشت. در نور چراغ ریشش به آبی نمی‌زد، سیاه سیاه بود، و چشمانش صمیمانه لبخند می‌زد. در دست پهنش نه اسلحه، که دو بطری شراب شادمانه به هم می‌خورد و صدا می‌کرد.

— توی چنین شبی هیچ کاری نمی‌شود کرد جز نوشیدن شراب. حتی با این ماه مارس مجنون هم که صحبت می‌کردم، به‌نظرم مست رسید!... بابا طرف چه عیاشی است! این هم جام شما، واندرهود!

اما وقتی جامها پر شد، این مگنوس مست شاد، تنها لبی تر کرد و در مبل فرورفت و از من خواست بنوشم و صحبت کنم. بی‌هیچ‌انگیزه خاص و الهامی، همان‌طور که به صدای باد گوش سپرده‌بودم و به‌نظرم می‌آمد، عجب شب کشداری است، شروع کردم به تعریف. برای مگنوس از دیدارهای مصرانه اسقف خ. گفتم. به‌نظرم می‌رسد، اسقف واقعاً برایم جاسوس اجیر کرده، اما عجیب و شگفت‌تر این‌که حتی توانسته روی توپی هم اثر بگذارد! آن هم توپی که به‌هیچ‌وجه نمی‌شود خریدش! او هنوز

هم همان رفیق شفیق و وفاداری است که بود، فقط اندکی غمگین شده. تقریباً هرروز می‌رود اعتراف و مصرانه می‌خواهد قانعم کند که به آیین مقدس کاتولیک دربیایم.

مگنوس با آرامش به داستان‌سرایی‌ام گوش می‌داد و من هم با بی‌میلی بیشتری از تلاش ناموفق در شل کردن سر کیسه گفتم. از تقاضانامه‌های بی‌پایان به زبانهای بس غریب که در آنها حتی حقیقت هم از فرط یکنواختی اشک‌و‌آه و تعظیم و تکریم و چاپلوسیهای ابلهانه، دروغ می‌نماید. از مخترعین دیوانه گفتم؛ رؤیاپردازان عجولی که سعی دارند، هرچه سریعتر از مرخصی کوتاهشان از زندان استفاده کنند. خلاصه، از همه بشریت رنجور و کثیف گفتم؛ گفتم که بوی خفیف چندمیلیارد پول بی‌زبان، همه را از خود بیخود کرده‌است. گفتم منشیهایم، که حالا دیگر تعدادشان به شش نفر رسیده، به زحمت می‌توانند همه این نامه‌های اشک‌آلود و آدمهای دیوانه و راجی را، که هرروز پاشنه در قصرم را از جادرمی‌آورند، ضبط و ربط کنند.

— می‌ترسم مجبور شوم یک راه زیرزمینی برای رفت‌وآمد خودم بسازم. حتی شبها هم مراجع داریم. با پنجه و تیشه به من حمله می‌کنند و تقاضانامه‌شان را به‌زور تحویل می‌دهند. پر حرفی این روزنامه‌های لعنتی دربارهٔ میلیاردهایی که حاضرم برای زخم روی پاشان یا بهبود جیب خالیشان خرج کنم، هوش از سرشان پرانده. فکر کنم بالاخره آنها توی یک شب دل‌انگیز خود من را هم به وعده‌های متعدد تقسیم کنند و بخورند. حالا دیگر می‌آیند زیارتم، انگار که من مکانی

مقدس، عین شهر لرد^۱ فرانسه ... بدبختی این که با چمدانشان هم می آیند. خانمهای مقیم قصرم، که من را جزء اموال شخصیشان می دانند، برام جهنم کوچکی، مثل دوزخ دانتیه، ساخته اند که هرروز با همه اهالی قصر در آن گردش می کنیم. دیشب یک ساعت تمام پیرزن شیرین عقلی را تماشا می کردیم که همه شایستگی و لیاقتش فقط همین بود که توانسته مرگ شوهر، فرزندان و نوه هاش را تاب بیاورد و حالا فقط محتاج انفییه بود. پیرمردی عصبی و جیغ جیغو هم آنجا بود که نه آرام می گرفت و نه حتی حاضر بود، پیش از آن که همه ما زخم کهنه و عفونی پاش را بو کنیم، پولی بگیرد. واقعاً چه بوی مشمئزکننده ای! این مردک پیر عصبی، که باعث افتخار بانوان قصرم هست، مثل هر سوگلی، بوالهوس بار آمده. سرتان را که با این داستانها درد نیاورده ام، مگنوس؟ داستان زیاد دارم براتان تعریف کنم؛ داستانهایی از پدران خسته و بُریده، از بچه هایی گرسنه با صورتهای کثیف سبز که به انواعی از پنیر می ماند، از نابغه های نجیب زاده که من را مثل سیاهپوستی تحقیر می کنند، از مستهای حاضر جواب با دماغ سرخشان ... خانمهای قصر چندان علاقه ای به مستها ندارند، اما من از آنها بیش از دیگران خوشم می آید. شما چه طور، سینیور مگنوس؟

۱. شهری در جنوب غربی فرانسه بر دامنه کوهستان پیرنه؛ محلی زیارتی با روایتی مربوط به مریم مقدس: در ۱۸۵۸ برناردته سوپرو (۱۸۷۹-۱۸۴۴) از اهالی همین شهر، در نزدیکی چشمه آب معدنی آن، تجلی مریم قدیس را به چشم دیده است.

مَگنوس ساکت ماند. من هم دیگر از حرف زدن خسته شده بودم، پس ساکت شدم. تنها مارس مجنون بود که بدون خستگی شوخیهایش را ادامه می داد؛ حالا هم روی بام نشسته بود و با تمام قوا سعی می کرد آن را درست از وسط سوراخ کند، آن هم با صداهای خشک و ترق تروق زیاد، مثل این بود که چند خروار شکر بریزد روی سفالهای شیروانی. مَگنوس سکوت را شکست:

— اخیراً دیگر روزنامه ها خیلی کم ازتان می نویسند؛ چه شده؟

— بهشان پول می دهم که نویسند. اول فقط می پراندمشان، اما آنها شروع کردند به مصاحبه با اسبهام! حالا برای ننوشتن هر سطر باید بهشان پول هم بدهم. مَگنوس، راستی، خریداری برای ویلام سراغ نداری؟ آن را یکجا با همه نقاشها و تنمه گزارشگرها و روزنامه نگارهایش می فروشم.

بین ما دوباره سکوت برقرار شد و شروع کردیم به راه رفتن در اتاق. اول مَگنوس طول اتاق را طی کرد و نشست، بعد هم من. البته من، علاوه بر آن، دو استکان شراب هم نوشیدم، درحالی که مَگنوس همان یکی را هم تمام نکرده بود. چنان که معلوم است این آقا هرگز بینی اش از مستی سرخ نمی شود! یکباره مَگنوس با لحنی مصمم گفت:

— دیگر شراب ننوشید، واندرهود!

— آه! باشد، دیگر نمی خورم. همین؟

مَگنوس باقی سؤالهایش را پس از سکوتی طرح کرد. لحن

صدایش خشن و گستاخ بود ... دلم می خواست آهنگین را هم به این صفات اضافه کنم.

— واندرهود، شما تغییر بزرگی کرده اید.

— هیچ بعید نیست. ممنون، مگنوس عزیز!

— پیش از این سرزنده تر بودید، ولی حالا دیگر تقریباً هیچ شوخی نمی کنید. خیلی گرفته و منفعل شده اید، واندرهود!
— نه بابا!

— لاغر هم شده اید حتی. رنگ پیشانی تان به زردی می زند. واقعاً راست است که هرشب با ... با رفقاتان به میگساری مشغولید؟
— به نظرم همین طور باشد.

— قمار می کنید، طلا داو می گذارید و اخیراً نزدیک بود سر میز قمارتان قتلی اتفاق بیفتد، درست است؟
— می ترسم درست باشد. یادم هست که یک جنتلمن واقعاً می خواست با چنگال به جنتلمن دیگری حمله کند. حالا شما اینها را از کجا فهمیدید، مگنوس؟

جواب او خشک و چندپهلوی بود:

— دیشب آقای تویی اینجا بود. می خواست ماریا را ببیند، اما من خودم پذیرفتمش. با همه احترامی که براتان قایلیم، واندرهود عزیز، باید بگویم منشی شما آدم احمقی است که نظیرش کم پیدا می شود.

من هم باسردی موافقت کردم:

— کاملاً حق با شماست. باید بیرونش می کردید.

باید بگویم با شنیدن نام ماریا حتی اثر دو استکان شراب

آخر به یک چشم برهم زدن از سرم پرید و در ادامه گفت و گو هم اثر شراب چنان سریع از من دور شد که انگاری اتر از شیشه‌ای که درش باز است، پریده باشد ... من همیشه فکرش را می‌کردم که شراب نباید ماده چندان پایداری باشد! باز هم به صدای توفان گوش سپردیم و این بار گفتم:

— سینیور مگنوس، باد دارد شدیدتر می‌شود.

— آره، انگاری دارد شدت می‌گیرد، جناب واندرهود! اما شما باید اعتراف کنید که من در وقت خودش به شما هشدار داده بودم!

— چی را در زمان خودش به من هشدار داده بودید، مگنوس عزیز؟

با دستهای سفیدش به زانوانش چنگ زد و نگاهش را مثل مارگیرها به من دوخت ... آه، که نمی‌دانست من به دست خودم دندانهای زهردارم را کشیده‌ام و حالا دیگر هیچ خطری ندارم؛ کاملاً بی خطر، درست مثل مترسکی در موزه! سرانجام فهمید که دوختن نگاه چشمان تیل‌های اش به من، آن هم برای مدتی چنین طولانی، دردی دوا نمی‌کند، پس به حرف آمد و شمرده و به حالت تلقین گفت:

— درباره ماریا به شما هشدار داده بودم. یادتان هست چندان تمایلی نداشتم که این ... این آشنایی او با شما اتفاق بیفتد و به اندازه کافی هم مقصودم را واضح بیان کرده بودم؟ فراموش نکرده‌اید، که من درباره ماریا با شما حرف زدم و از تأثیر سختی که می‌تواند بر روان آدمها بگذارد، گفتم؟ ولی شما مصر بودید و

جسور؛ من هم تسلیم شدم. حالا می‌خواهید به من و دخترم مرد بالغ پراحساسی را معرفی کنید که با آن جنتلمن - که هیچ چیز نمی‌خواهد و حتی زبان تندی هم دارد، ولی تا همه زخمش را معاینه نکنند، نمی‌تواند آرام بگیرد - فرق دارد ... من نمی‌خواهم دقیقاً کلمات خودتان را تکرار کنم، جناب واندرهود، چون ازشان بوی تعفن ناجوری بلند می‌شود. بله، آقا، شما به قدر کافی باصراحت از به اصطلاح ... نزدیکانتان گفته‌اید و من هم از صمیم قلب خوشحالم که بالاخره این بازی مسخره عشق و بشریت را تمامش کردید ... و حالا این همه سرگرمی دیگر دوروبرتان هست! اما اعتراف می‌کنم این نیت سخاوتمندانه شما که می‌خواهید کمی ما را با بقایای جسد یک جنتلمن خوشحال کنید، چندان به مذاقم خوش نمی‌آید. جناب آقا، به نظر من شما اصلاً بیهوده امریکاتان را ول کردید و کار ... کنسرواتان را ادامه ندادید؛ جامعه به همه جور متخصصی نیاز دارد.

این را گفت و بعد زد زیر خنده! تقریباً داشت بیرونم می‌انداخت و من، کسی که نامش را با حروف بزرگ می‌نویسد، مطیع و سربه‌راه تا آخر به حرفش گوش کردم. راستش این دیگر خیلی مضحک بود! یکی از جزئیات کُمیک دیگر برای کسانی که از خواندن متنهای شاد و طنز لذت می‌برند؛ این که پیش از شروع نطقش، چشمهای من و سیگار میان دندانهایم کاملاً شاداب و متمایل به بالا بود، اما آخر این نطق هردو آویزان شدند ... تا حالا فکر می‌کردم مزه تلخی که روی دندانهایم احساس می‌کنم از سیگار خاموش شده و

پایین لغزیده‌ام است و از خنده به نفس نفس افتادم ... دقیقتر بگویم، هنوز نمی‌دانستم که نفسم از خنده بند آمده یا از خشم؟ یا شاید هم از هیچ‌کدام. خوب است چترشان را قرض بگیرم تا زیر باران خیس نشوم و همین الآن اینجا را ترک کنم؟ آخ، او در خانه خودش بود، روی زمینش. این آدم عصبانی با ریش سیاهش می‌دانست در چنین مواردی چه باید کرد و داشت برایم تکخوانی می‌کرد. بله، این یک تکخوانی بود، نه دوئت، مثل چیزی که شیطان و ابدیت یا واندرهود و ایلی‌نویزش اجرا می‌کنند و نمی‌توانند از هم جدا شوند! با ادب تمام گفتم:

— جناب آقا! اینجا سوء تفاهم غمباری رخ داده. کسی که پیش رویتان ایستاده، شیطانی است مجسم در هیأت انسان ... می‌فهمید؟ برای گردش شبانه‌اش بیرون آمده، بی احتیاطی کرده و توی جنگل گم شده‌است ... توی جنگل آقا، جنگل! حالا یک لطفی نمی‌کنید و نزدیکترین راه را به سوی ابدیت نشانش بدهید؟ آها! بسیار خوب! خیلی ازتان متشکرم، همین فکر را هم می‌کردم. خدانگهدارتان!

مسلماً این حرفها را نگفتم؛ بلکه سکوت کردم و سخن را به واندرهود سپردم و این هم آن چیزی است که جنتلمن محترم ما، بعد از آن که سیگار خاموش شده و خیسش را از دهان بیرون آورد، گفت:

— لعنت بر شیطان! حق با شماست مگنوس. ازتان متشکرم استاد. آره، شما با صداقت تمام به من هشدار داده بودید، ولی من فقط می‌خواستم بازی در بیاورم. حالا ورشکسته‌ام و مطیع

شما. هیچ مخالفتی ندارم اگر شما بخواهید بقایای یک جنتلن را جمع و جور کنید.

حقیقتش فکر کردم مگنوس بدون آن که منتظر برانکار شود، بقایای جنتلن مذکور را از پنجره به بیرون پرت می‌کند، اما سعه صدر این مرد واقعاً من را شگفت زده کرد. نگاهی پر از حس همدردی به من انداخت و حتی دستش را به سویم دراز کرد تا بفشارم و گفت:

— خیلی رنج می‌برید، آقای واندرهود؟

سؤال سختی بود و مشکل بتوان با آن هم‌آوایی واندرهودی پاسخش را داد! پلک بر هم گذاشتم و شانه بالا انداختم. به نظر من این حرکت مگنوس را قانع کرد و ما چند دقیقه‌ای در سکوتی پر از حس همدردی غرق شدیم. نمی‌دانم مگنوس درباره چه چیزی فکر می‌کرد، اما من به چیزی فکر نمی‌کردم. فقط با توجه و علاقه بسیار به دیوارها و سقف و تابلوهای آویخته به دیوار و باقی وسایل و شرایط مسکن آدمیزادی نگاه می‌کردم. لامپ الکتریکی به خصوص توجهم را جلب کرد و مدتی طولانی به آن دقت کردم. راستی، آن چرا می‌درخشد و روشنایی می‌دهد؟

— منتظرم شما صحبت کنید، جناب واندرهود.

منتظر است من حرف بزنم؟ بسیار خوب.

— ساده است، مگنوس عزیز ... شما هشدار دادید؟ خیلی هم خوب! فردا توپی چمدانها را می‌بندد و من راهی امریکا می‌شوم تا همان به کار کنسروهام برسم ...

— پس قضیه سقف چه می‌شود؟

— کدام اسقف؟ آخ، بله!.. اسقف خ. و سه میلیارد پول را می‌گویید؟ بله، یادم آمد. ولی شما این‌طور شگفت‌زده نگاهم نکنید، مگنوس عزیز، ناراحت می‌شوم.

— دقیقاً چی ناراحتان می‌کند، جناب واندرهود؟

— همین. همین شش منشی، پیرزنهای شیرین‌عقل، انقیه و جهنم به سبک دانتی‌ای که هرروز می‌برندم تا در آن گردش کنم. این‌طور سختگیرانه به من نگاه نکنید، مگنوس. احتمالاً با میلیاردهام می‌شود داروی قویتری ساخت، اما من فقط توانستم شراب ترش بسازم. چرا نخواستید کمکم کنید؟ هرچند، فراموش کرده‌بودم شما از آدمها متنفرید.

— ولی شما که دوستشان دارید؟

— چه‌طور بگوییم؟ نه، بیشتر نسبت بهشان بی‌اعتنا هستم. با این ... حالت نگاهم نکنید، اصلاً برود به امان خدا، ارزشش را ندارد! بله، من به آدمها اعتنایی نمی‌کنم. این‌قدر تعدادشان زیاد است، می‌دانید، آدمها بودند، هستند و خواهند بود و این واقعاً ارزشش را ندارد ...

— پس یعنی دروغ گفتید؟

دوباره پلک برهم گذاشتم و شانه بالا انداختم. از این شیوه جواب‌دادن به سؤالات سخت خوشم آمده، از این هم خوشم آمد که چهره بیضی‌شکل کش‌آمده سینیور مگنوس من را به‌خاطر همه شکستهای تئاتری‌ام مجازات می‌کند و به‌خاطر ماریا ... این را هم بگوییم که حالا سیگار تازه‌ای به لب داشتم.

— ببینم، آقای واندرهود، گفته بودید که در گذشته شما صفحات سیاهی هست، ماجرا چیست؟
 — آه! کمی اغراق کردم. مسأله خاصی نیست، مگنوس عزیز. عذر می خواهم بیهوده نگرانتان کردم، ولی آخر آن وقت حس می کردم روشم این طور ایجاب می کند...
 — روش؟

— بله، روش و البته قوانین تضاد. پیش روی گذشته تاریک، آینده ای روشن هست ... متوجهید؟ ولی همان طور که گفتم، از این تدبیرم آبی گرم نشد. آنجا - طرفهای ما - تصور درستی از لذتهای بازی و نمایشهای اینجا ندارند. وقتی برگردم این را براشان توضیح می دهم. از آن بوزینه صورت تراشیده هم برای لحظاتی خوشم آمد، ولی شیوه اش در فریب آدمها زیادی کهنه و کلیشه بود ... مثل کارخانه ضرب سکه. ولی من خطرکردن را دوست دارم.
 — فریب آدمها؟

— خوب؛ ما تحقیرشان می کنیم، مگر نه مگنوس؟ اگر بخواهم صریح باشم، حتی اگر بازی هم موفق نباشد، خودمان را از لذت محروم نمی کنیم. به نظر می رسد دارید لبخند می زنید، نه؟ خیلی خوشحالم. اما من دیگر از وراجی خسته شده ام و با اجازه شما یک کمی شراب می نوشم.

چهره فاما مگنوس هیچ شباهتی به آدمی که لبخند بزند، نداشت و من فقط به این خاطر از لبخندش گفتم که روشم می طلبد ... بیش از نیم ساعتی در سکوت کامل گذشت. سکوتی

که تنها گه گاه ناله و جیغ مارس مجنون یا صدای گامهای منظم و موزون مگنوس آن را می شکست. دستهایش را پشتش قلاب کرده بود و بی آن که کوچکترین توجهی به من کند، با قدمهایی منظم اتاق را گز می کرد. هشت قدم جلو، هشت قدم عقب. ظاهراً زمانی را در زندان به سر برده و زمان کوتاهی هم نبوده، چون مثل یک زندانی باتجربه می توانست از چندمتر، مسافتی درست و حسابی بسازد. به خودم اجازه دادم، به نرمی خمیازه بکشم و با این کار توجه میزبان مهربانم را به خود جلب کنم. اما مگنوس باز هم لحظه ای ساکت ماند و من هم تا وقتی این کلمات از دهانش بیرون نیامده بود، سر جایم نشسته بودم:

— ماریا دوستان دارد و مسلماً شما هم بی خبرید؟
از جایم برخاستم.

— بله، درست است، ماریا شما را دوست دارد. من دیگر انتظار این بدبختی را نداشتم. در کشتن شما درنگ کردم و می بینید که دیر شد، جناب واندرهود. باید همان اول ترتیب این کار داده می شد. حالا نمی دانم با شما چه کنم. خودتان چی فکر می کنید؟
من قامت راست کردم و ... وای، ماریا دوستم دارد!..

پیش از این، در فیلا دلفیا اعدام ناموفق با صندلی الکتریکی را از نزدیک دیده بودم. دیدم که چه طور همکارم مفیستو^۱ در

۱. مفیستو یا مفیستوفلس نام شخصیتی اهریمنی در ادبیات آلمان است که اول بار در منظومه دکتر فاوست به عنوان نماینده شیطان و پس از آن در آثار هنرمندان دیگری نظیر شکسپیر در قالب نقشهای شیطانی دیگری مطرح شد. این نام در عبری به معنای دروغگو و در یونانی به معنای گریزان/از نور است. — م.

لاسکالا^۱ ی میلان وقتی سیاهی لشکرها با صلیب به سویش آمدند، چهره‌اش چین می‌خورد و روی صحنه ورجه‌وورجه می‌کرد.^۲ پاسخ بی‌کلام من به مگنوس تقلید ماهرانه‌ای از این دو نمایش بود. آخ، چرا آن لحظه نمونه بهتری به ذهنم نیامد؟ به رستگاری ابدی سوگند که هرگز چنان برق مرگباری در تنم ندویده و هرگز چنین جام زهری به کامم ننشسته و چنین خنده خارج از اراده‌ای بر جانم مسلط نشده‌بود!

حالا دیگر نمی‌خندم و مثل بازیگری ناشی چین به صورت نمی‌اندازم؛ تنها هستم و فقط آگاهی خودم می‌بینم و صدایم را می‌شنود. اما در آن لحظه باشکوه تمام توانم را نیاز داشتم تا قهقهه بلندی سرندهم و سرچتر را به گونه این مرد شریف و خشن نفشارم. مردی که داشت مریم مقدس را در آغوش...

۱. از مشهورترین ساختمانهای اپرای جهان، واقع در میلان ایتالیا. - م.
 ۲. در لاسکالا، اپرای مفیستوفلس اثر آریگو بوتیو روی صحنه رفت. علاوه بر آن، لاسکالا برای لیانید آندری‌یف با نام شالیپین خواننده پیوند دارد. در این محل در ۱۹۰۱ این خواننده بزرگ روس اجرایی به‌غایت زیبا و موفق داشت. یکی از بهترین رپرتوارهای او قسمت مفیستوفلس در اپرای فاوست اثر شارل گونو و اپرای مفیستوفلس اثر آریگو بوتیو بود. آندری‌یف بارها از هنر شالیپین، که دوست او هم بود، نوشت و استعدادش را تحسین کرد. بخش کوتاهی از مقاله آندری‌یف درباره شالیپین (۱۹۰۲): آن سرودش، قامت رعنا و پر قدرت و موزونش، سکون و استواری و چهره کاملاً روسی‌اش را به یاد دارم. و همه چیز درست پیش چشم من روی می‌داد؛ انگار از ورای اندام زیبا و جذاب و نرم و افسونگر این مرد، خود مفیستوفلس بود که داشت نگاهم می‌کرد. خود مفیستوفلس، با آن خرد شیطانی‌اش، با همه شرارت و رموزها و ناگفته‌هاش. تکرار می‌کنم، خود مفیستوفلس، نه بازیگرکی با سمه‌ای و عروسک‌وار که با آرایش مویی مضحک چیزکی بخواند؛ نه، خود شیطان بود که دیدنش چه رعشه وحشتی بر اندام آدمی می‌اندازد....

لابد فکر کردی در آغوش شیطان؟ نه، در آغوش واندرهود امریکایی با آن ریش بزی و سیگار مرطوب بین دندانهای طلایش می انداخت! تحقیر و نفرت، غم و عشق، خشم و خنده مثل افسنتین تلخ است. این چیزی بود که آخرین پیمانها را سرریز کرده بود ... نه، بدتر از اینها و به مراتب تلختر و مرگبارتر بود! من مگنوس را با همه سنگینی عقل و نگاهش توانستم بفرییم، اما چشمهای پاک ماریا را چه طور می شود فریب داد؟ یعنی من چنان دُن ژوانِ ماهری هستم که چنددیدار خاموش برایش کافی است تا دختر معصوم و زودباوری را از راه به در کند؟ بانوی من کجایی؟ شاید هم او در من شباهتی با یکی از کشیشانش یافته، همان طور که در توپی یافته بود؟ اما من که کتاب دعای جیبی ندارم! کجایی بانوی من؟ لبانت آیا سوی لبهای من کشیده می شود، آن چنان که مادگی گلی به پرچمش؟ مثل همه این میلیونها شوق و جذبه که در گلها و گیاهان و آدمها و جانوران هست؟ کجایی بانوی من؟ یا شاید هم...؟

هنوز مثل یک بازیگر ژست گرفته بودم و داشتم نفرت و تحقیرم را در غرغری محجوبانه فرومی خوردم تا این که این حس تازه ناگهان من را یکسر پر از لطافت و عشقی سرشار کرد ... وه، چه عشقی!

با خودم فکر کردم: بانوی من، بگو به من، جاودانگی تو آیا فریادی نیست که جاودانگی شیطان را آشکاره می کند؟ و بگو با من که این دست نازنین آیا از خود ابدیت سوی شیطان دراز

شده؟ تو، ای خداوار، در هیأت این انسان، چهره دوستی را که تجسم یافته و انسانی شده، شناخته‌ای؟ تو که به عرش رفته‌ای، به حال این برفرش آمده رقت نمی‌آوری؟ آه، بانوی من! دستی بر سر تیره و تار من بگذار تا تو را از به دست سودنت بشناسم!..
خواننده من، گوش کن تا بدانی در این شب دیگر چه اتفاقی افتاد.

— راستش من نمی‌دانم چرا ماریا به شما علاقه پیدا کرده. این راز دل خودش است و در فهم من نمی‌گنجد. آره، درکش نمی‌کنم، ولی در برابر اراده‌اش تسلیمم؛ مثل یک امر بدیهی می‌پذیرمش. چشمهای بشری و زمینی من در مقابل دیدگان نافذش هیچ است، جناب واندرهود!... کمی بیش در گرماگرم بحث من چیزی درباره مرگ و قتل گفتم ... نه، واندرهود، شما می‌توانید همیشه آسوده باشید. من به کسی که ماریا انتخابش کرده، دست نمی‌زنم. از چنین کسی، چیزی ورای قانون محافظت می‌کند؛ عشق پاک ماریا نگهبان اوست. البته من فوراً از شما می‌خواهم دست از سر ما بردارید و به شرافتان باور دارم، جناب واندرهود. بروید و حصارى به بزرگی یک اقیانوس میان ما بجا بگذارید ...

— ولی...

مگنوس گامی به سوی من برداشت و باخشم فریاد زد:
— دیگر یک کلمه هم نگویند!... نمی‌توانم بکشم‌تان، ولی اگر یک وقت جرأت کنید و حرف ازدواج را بزنید، آن وقت!...
به آرامی دستی را که بلند کرده بود، پایین آورد و با آرامش ادامه داد:

— می بینم که مجبورم بیش از یک بار به خاطر عصبانیتم عذر بخواهم. اما این بهتر از آن دروغی است که نمونه اش را شما یادمان دادید. حالا نمی خواهد خودتان را مبرا کنید، واندرهود؛ چون کار بیهوده ای است. ولی درباره ازدواج بگذارید من حرف بزنم. این طوری برای ماریا کمتر تحقیرکننده است تا از دهان شما بشنود. این را هم یادتان باشد که من مطلقاً بی منطقم. یک واقعگرای هوشیار هم هستم و در شباهت زیاد ماریا به مریم مقدس، فقط یک واقعیت می بینم و این فکر که دختر من با همه ویژگیهای خارق العاده اش روزی مادر یا همسر شود، هیچ شگفت زده ام نمی کند ... مخالفت قاطعانه من با ازدواج فقط یک راه است برای هشدار. بله، جناب واندرهود، من با هوشیاری به دوروبرم نگاه می کنم، ولی در تقدیر شما نیست که همراه و همسر ماریا باشید. شما اصلاً من را نمی شناسید و حالا دیگر مجبورم کمی پرده از رازی که به خاطر آن سالهاست که فراری ام و پنهان می شوم، بردارم. بیکاری من صرفاً استراحت است. من یک شهروند سربه راه یا یک فیلسوف مآب غرق کتاب نیستم. من آدم مبارزه ام؛ جنگجویی در میدان زندگی! و لیاقت ماریای من هم فقط یک قهرمان است که ... البته اگر قهرمانی را به چشم دیدم.

— می توانید مطمئن باشید، جناب مگنوس، که من به خودم اجازه نمی دهم کلمه ای درباره خانم ماریا به زبان بیاورم. می دانید که من قهرمان نیستم. ولی درباره خودتان اجازه دارم بپرسم که آخر چه طور باید این حرفهای اخیرتان را با آن

تحقیرتان نسبت به آدمها ربط بدهم؟ یادم هست که یک چیزهای جدی از اعدام و زندان گفتید.
مگنوس قهقهه‌ای بلند سرداد و گفت:

— و شما چه طور؟ یادتان می‌آید از عشقتان به آدمها چی می‌گفتید؟ آخ، واندرهود عزیز! من مبارز و سیاستمدار خوبی از آب در نمی‌آمدم اگر در آموزشهای اندکی هنر گفتن دروغهای کوچک نبود. هردوی ما نقش بازی کردیم. همین و بس!
من اعتراف کردم:

— شما بهتر بازی کردید.

— و شما هم خیلی بد بودید، عزیزم، البته می‌بخشید، ناراحت نشوید. ولی من چه باید می‌کردم وقتی ناگهان سروکله جنتلمنی غرق در طلا پیش من پیدا می‌شود و عینهو...
— عینهو الاغ. باشد، ادامه بدهید.

— و به هر زبان ممکن عشقش به بشریت را ابراز می‌کند و میزان اعتمادش به موفقیت فقط می‌تواند با دلارهای توی جیبش برابر باشد، باید چه می‌کردم؟ نقص اصلی بازی شما، جناب واندرهود، در این است که زیادی عطش موفقیتان را آشکار می‌کنید و سعی دارید تأثیر آنی‌اش را ببینید. همین تماشاگر را سرد و بی‌اعتماد می‌کند. درست است، من فکرش را نمی‌کردم که این فقط یک بازی باشد؛ بدترین بازی هم از حماقتِ صادقانه بهتر است ... و من باز باید ازتان معذرت‌خواهی کنم، چون شما هم فقط در نظر من مثل همان امریکاییهای احمق جلوه کردید که خودشان هم چرندیات پرآب و تاب و پستشان را باور می‌کنند ... می‌فهمید؟

— کاملاً. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

— فقط یک حرفتان دربارهٔ جنگها و انقلابهایی، که گفتید می‌شود با میلیاردهاتان به پا کرد، به‌نظرم اندکی جالبتر از بقیه آمد. ولی آن هم بعدها به‌نظرم فقط یک حرف پوچ آمد؛ قطعه‌ای اتفاقی از متنی بیگانه. فتح و ظفرهای روزنامه‌ای‌تان، سبکسری‌تان در مسائل جدی — اسقف خ. یادتان هست؟ — همهٔ این نیکوکاریهای باسمه‌ای‌تان فقط یک جور لفاظی دروغین و به‌دردنخور بود. نه، جناب واندرهود، شما برای تئاتر جدی ساخته‌نشده‌اید! حرافی امروزتان، هر قدر هم گستاخانه، بیش از نمایش طنز مغرورانه‌تان به مذاقم خوش آمد. صادقانه بگویم، امروز، اگر ماریا نبود، از ته دل با شما می‌گفتم و می‌خندیدم و بدون کمترین سرزنشی با شما جام بخشش به هم می‌زدم!

— فقط یک چیز را بگذارید تصحیح کنم، مگنوس، من از صمیم دل می‌خواستم شما مشارکت داشته‌باشید در ..
— در چی؟ بازی شما؟ بله بازیتان یک آفریننده کم داشت و شما صمیمانه می‌خواستید فقر روانی خودتان را به دوش من بیندازید. همان‌طور که هنرمند اجیر می‌کند تا قصرتان را تزئین کند و رنگ‌ولعابی ببخشد، می‌خواستید اراده و آگاهی من را هم به خدمت بگیرید و نیرو و عشقم را اجیر کنید.

— ولی نفرت شما از آدمها ...

تا این لحظه مگنوس هنوز از لحن طعنه و استهزا و ریشخند ملایمش بیرون نیامده بود، اما این اشارهٔ من ناگهان او را آدم دیگری کرد. رنگش پرید، دستهای سفید بزرگش

ناخودآگاه بر تنش دوید، انگار دنبال سلاحی می‌گشت و کل چهره‌اش حالتی تهدیدآمیز و اندکی مخوف به خود گرفت.

انگار از قدرت صدای خودش هراس داشت. صدایش را تا حد زمزمه و نجوا پایین آورد، درست مثل این بود که می‌ترسد حرفهایش - خودش - از دهانش جدا شوند و بگریزند. او سعی داشت با تلاش و تقلا مهارشان کند:

— نفرت؟ ساکت شوید، آقا. مگر یک ذره وجدان یا عقل در وجودتان نیست؟ تحقیر من نسبت به انسان! نفرت من از او! من با این کلمات به شیوه عشق‌نمایی شما پاسخ ندادم، بلکه جواب بی‌اعتنایی حقیقی و مرده‌تان را دادم. شما من را به عنوان یک انسان با بی‌اعتنایی‌تان رنجاندید. شما تمام عمرتان ما را با بی‌اعتنایی‌تان تحقیر کردید! این احساس توی صداتان بود، با نگاهی غیرانسانی از چشمان شما نگاه می‌کرد، ولی وقتی به عمق پوچی و تهی‌بودن مبهم نگاهتان پی‌بردم، حتی یک‌بار هم ترس به دلم نیفتاد ... ترس، آقا! اگر در گذشته‌تان نقطه تاریکی نیست که صرفاً برای حفظ ژست و روش باشد، پس چیزی بدتر از اینهاست، یعنی برگهای سفیدی که من نمی‌توانم بخوانمشان!..

— اوه!

— وقتی به این سیگار ابدی روی لب‌تان نگاه می‌کنم؛ وقتی صورت از خودراضی ولی زیبا و پرتوانتان را می‌بینم؛ وقتی در رفتار پر از خضوع و قناعتان دقیق می‌شوم، رفتارهایی که در آنها سادگی و عیاری می‌کده‌ای تا حد پیوریتنیسم برکشیده

می‌شود، انگار همه چیز درباره خودتان و بازی احمقانه‌تان
برایم قابل درک می‌شود. اما آیا ارزشش را دارد که به مردمک
چشمتان یا سفیدی دورش نگاه کنم و درجا در خلأ سقوط
کنم؟ می‌ارزد که آرامش این خلأ را به هم بزنم؟ من دیگر نه
سیگارتان را می‌بینم و نه دندانهای طلای پاک و پاکیزه‌تان را و
آماده‌ام فریاد بزنم: شما کی هستید که به خودتان جرأت
داده‌اید، چنین بی تفاوت و بی اعتنا باشید؟

موقعیت جالب شد. مریم مقدس، دوستم دارد و این مرد
هر لحظه آماده است تا نامم را به زبان بیاورد! نکند او پسر
پدرم باشد؟! چه طور توانسته راز بزرگ بی تفاوتی بی حدم را
دریابد؟ من که بادقت تمام آن را از تو مخفی کرده بودم!
مگنوس - پریشان - فریاد زد:

— همین است، این است! بفرما، دوباره تو چشمتان دو
قطره اشک جمع شده ... من این اشکها را قبلاً هم دیده‌ام، این
دروغ است، واندرهود! اشکهای تو از سرچشمه اشک نمی‌آید،
بلکه از جایی از آن بالا، از میان ابر، می‌آید؛ عینهو شبنم. بهتر
است بخندید، چون پشت خنده‌تان می‌شود یک آدم عادی
احمق را دید، اما پشت اشکتان همان صفحات سفید
ناخواناست. صفحات سفید!.. نکند ماریای من آنها را خوانده؟
مگنوس بی آن که چشم از من بردارد، درست انگار
می‌ترسید فرار کنم، طول اتاق را طی کرد و روبه‌رویم نشست.
چهره‌اش گرفته بود و صدایش به نظر خسته می‌رسید، وقتی
گفت:

— ولی به نظر می‌رسد، نگرانی و جوش و جلای من بیهوده است...

— فراموش نکنید، مگنوس، که من امروز خودم با شما از بی‌اعتنایی حرف زدم.

بی‌حال و خسته دستی تکان داد و گفت:

— آره، شما گفتید، ولی اینجا بحث بر سر چیز دیگری است، واندرهود. در این بی‌اعتنایی تحقیر نیست، ولی آنجا ... من تحقیر را به محض آن‌که سروکله شما با میلیاردهاتان پیدا شد، احساس کردم. نمی‌دانم می‌توانید درک کنید یا نه، ولی همان لحظه دلم خواست از نفرت فریاد بکشم و سکوی اعدام و خون طلب کنم. اعدام کار غم‌انگیزی است، ولی کنجکاوی در حاشیه آن واقعاً تحمل‌ناپذیر است، واندرهود! نمی‌دانم در سرزمین شما درباره نمایش و بازی ما چی می‌گویند، ولی ماها خودمان، از جان برایش مایه می‌گذاریم و اگر زمانی یک آقای کنجکاو با سیلندر و سیگار پیدایش شود و ... متوجهید که؟... به سرش بزند یقه‌مان را بگیرد و ... در هر حال، هرگز به مقصود نهایی‌اش نمی‌رسد. شما هم برای مدتی طولانی مجال گشت‌وگذار در اینجا را نخواهید داشت، جناب واندرهود، درست است؟

نام ماریا چنان ناله طولانی را در وجودم طنین‌انداز کرده بود که وقتی داشتم به این آدمیزاد محزون پاسخ می‌دادم، هیچ نتوانستم نقش بازی کنم و اصلاً دروغ نگفتم:

— بله، جناب مگنوس، درست حدس زدید، من زیاد پیشتان نمی‌مانم. به دلایل بسیار مهمی نمی‌توانم چیزی درباره

صفحات سپید زندگی ام براتان بگویم؛ همان صفحات سپیدی که توانستید از پس این حجاب پوستی به وجودشان گمان ببرید. اما یکی از این صفحات با دو کلمه سیاه شده است: مرگ و عزیمت. چیزی که در دست مسافر کنجکاو بود، نه کلاه سیلندر که تپانچه بود ... می دانید ... تا وقتی جالب باشد، تماشا می کنم و بعد هم تعظیمی می کنم و می روم. به خاطر احترام به واقع گرایی شما خیلی واضح و ساده تر بیان می کنم. یکی از همین روزها، شاید اصلاً همین فردا، راهی آن دنیا هستم ... نه، نشد، به اندازه کافی واضح نگفتم، یکی از همین روزها یا همین فردا از تپانچه ام تیری به خودم شلیک خواهم کرد و خودم را خواهم کشت. اول فکر کردم تیر را به قلبم شلیک کنم، اما انگار امیدوارکننده تر آن است که به مغزم شلیک کنم. این فکر را از خیلی پیش تر، یعنی از همان اول آمدنم پیش شما ...، شاید شما بی اعتنائی غیربشری من را در همین آمادگی برای عزیمت دیده باشید؟ درستش هم همین است؛ وقتی یک چشم به آن دنیا دارید، در آن یک چشمی که به این دنیا معطوف کرده اید، بعید است نور خاصی باشد. آه! سینیور مگنوس، شما چشم شگفت انگیزی دارید.

مگنوس اندکی ساکت ماند و بعد پرسید:

— ماریا چی؟

— اجازه دارم جواب بدهم؟ خانم ماریا را بیش از آنی

محترم می شمرم که عشقش را نسبت به خودم یک اشتباه هولناک ندانم.

— ولی شما از این عشق چه می‌خواهید؟

— برایم خیلی سخت است به این سؤال جواب بدهم. خوب، اوایلش، آره، آرزوهای کوچکی داشتم، ولی هرچی بیشتر در این شباهت زیاد دقیق شدم ...

مگنوس با سرزندگی حرفم را تصحیح کرد:

— این فقط یک شباهت است. نباید آن‌قدر بچه باشید، واندرهود! روح ماریا متعالی و زیباست، ولی او یک آدم زنده است و از گوشت و استخوان. احتمالاً گناهان کوچک خودش را هم دارد...

— پس سیلندرم چی، مگنوس؟ پس عزیمت آزادانه‌ام چی؟ برای آن‌که خانم ماریا را با آن شباهت شگفتش نگاه کنم - گیریم فقط یک شباهت باشد - کافی است پولی بدهم و یک صندلی بخرم، ولی در ازای عشق او چه می‌توانم بپردازم؟ مگنوس باخشونت گفت:

— فقط زندگی‌ات را.

— بفرما، بهاش فقط زندگی‌ام است! پس چه‌طور می‌توانم چنین عشقی را بخواهم؟

— ولی شما حسابش را نکردید که طرف دوستان دارد. - اوه! اگر خانم ماریا واقعاً من را دوست دارد، پس مرگم نمی‌تواند مانعی باشد ... درضمن، من انگار خیلی روشن حرف نمی‌زنم. می‌خواهم بگویم که رفتن من ... نه، بهتر است چیزی نگویم. خلاصه‌اش، سینیور مگنوس، ظاهراً هنوز هم موافقت نمی‌کنید، مدیریت ثروتم را برعهده بگیرید، نه؟

نگاه تندی به من انداخت و گفت:

— حالا؟!

— بله، حالا که دیگر بازی و نمایشی در کار نیست، نه من ادای عشق ورزیدن درمی آورم و نه شما نفرت را بازی می کنید. حالا که من به کلی دارم می روم و بقایای یک جنتلن را هم با خودم می برم. بگذارید مقصودم را دقیق بگویم: می خواهید وارث من باشید یا نه؟

مگنوس اخم کرد و نگاه خشمناکش را به من دوخت، ظاهراً حرفهایم را به حساب استهزا گذاشته بود. اما من جدی و آرام بودم. به نظرم رسید که دستهای سفید و بزرگش اندکی می لرزد. برگشت و لحظه ای نشست و ناگهان باشتاب رو به من کرد و بلند فریاد زد:

— نه! شما باز می خواهید ... نه!

پا به زمین کوبید و یک بار دیگر فریاد کشید:

— نه!

دستهایش می لرزید و نفسش سنگین و مقطع بود. پس از آن سکوتی طولانی برقرار شد و تنها نفیر بوران و خش خش و نجوای باد شنیده می شد. آن وقت بود که دوباره آرامش عظیمی دربرم گرفت؛ آرامش مرگ؛ آرامشی که همه چیز را در خود حل می کند. وقتی این آرامش آمد، انگار همه چیز بیرون من رخ می داد. البته هنوز صدای شیاطین زمینی بوران را می شنیدم، اما گنگ و از دوردست. صدا کاری به من نداشت و جلبم نمی کرد. پیش رویم آدمی می دیدم که با من سرد و بیگانه

بود؛ عیناً مجسمه‌ای سنگی. تمام روزهایم در هیأت انسان، یکی یکی پیش چشم آمد و خاموش شد، چهره‌ها دمی درخشید و محو شد، صداها و خنده‌های مبهم دمی طنین انداخت و سپس به خاموشی گرایید. به سوی دیگری نگاه کردم و آنجا سکوت را دیدم. دقیقاً داشتم بین دو دیوار سنگی کور و کر، له می‌شدم. آن سوی یکی، زندگی بشری بود که از آن کناره گرفته بودم و دور می‌شدم و، پشت دیگری، در سکوت و تاریکی، زندگی حقیقی و ابدی دامن گسترده بود. سکوتش به صدا درآمد و تاریکی‌اش درخششی گرفت؛ حالا زندگی شاد و ابدی، درست مثل شکستن امواج بر خط ساحلی، می‌رقصید و می‌خروشید و بر سنگ سخت و نفوذناپذیر دیوار ضربه می‌زد. احساساتم اما کرخت بود و فکرم خاموش. از زیر پاهای بی‌رمق فکرم، حافظه داشت خودش را بیرون می‌کشید و گنگ و بی‌تکان در خلأ آویخته می‌ماند. چه چیزی پشت دیوار گمنامی‌ام برجا گذاشته‌ام؟

فکر، پاسخی برای این پرسش نداشت؛ منجمد و خالی بود و خاموش. دو جور سکوت من را احاطه کرده بود و دو نوع تاریکی پرده بر فکرم انداخته بود. میان دو دیوار مانده بودم. پشت یکی، در حرکت پریده‌رنگ سایه‌ها، زندگی بشری بود که جریان داشت و، پشت دیگری، در تاریکی و سکوت، دنیای زندگی حقیقی و ابدی من. از کجا صدایی بشنوم؟ به کدام سو گام بردارم؟

در آن لحظه صدای گنگ و دور و غریب آدمیزاد به گوش

رسید. مدام فاصله‌اش را کمتر می‌کرد و در آن مهربانی خاصی
حس می‌شد. مگنوس بود که سخن را پی گرفت.
باین‌که بر اثر تنش به شدت می‌لرزیدم، سعی کردم حرفش
را بشنوم و بفهمم و این چیزی بود که شنیدم:
— ببینم، واندرهود، یعنی دیگر عمری هم برات نمانده؟

رم، کاخ اور سینی
هجدهم مارس

حالا دیگر سه روز است که مگنوس و ماریا در رم زندگی می کنند، در کاخ من. اینجا حالا دیگر به طرز غریبی خالی و خاموش است و واقعاً بزرگ به نظر می رسد. اخیراً شبها، کلافه از بی خوابی در پلکانها و سالنهایش پرسه می زنم و به اتاقهایی، که تابه حال هیچ ندیده بودم، سرک می کشم. تعداد این اتاقها مبهوتم می کند. اینجا و آنجا صحنه ها و دکورهای هنوز برپاست و رنگ و سه پایه نقاشی، اما رفقای سبک مغزم دیگر نیستند. روح ماریا همه بدیها و ناپاکیها را رانده و تنها توپی نجیب و پاک برایمان مانده که او هم در خلأ و سکوت و راجی می کند؛ درست مثل ساعت کلیسا. آخ، چه قدر هم نجیب است این توپی! اگر این پشت پهن و فیلۀ بزرگ و بوی خزی که از سرش می آید، نبود، خود من هم ممکن بود او را به جای یکی از کشیشانی بگیرم که افتخار آشنایی شان را دارم.

دیگر تقریباً هیچ یک از مهمانانم را نمی بینم. دارم تمام دارایی ام را تبدیل به طلا می کنم. مگنوس به همراه توپی و منشیها تمام روز سرگرم همین کار هستند. تلگرافمان بی وقفه دارد کار می کند. مگنوس با من کم حرف می زند؛ آن هم فقط درباره مسائل کاری. و اما ماریا ... به نظر می رسد، دارم از او

فرار می‌کنم. از پنجره اتاقم باغ پیدا است؛ باغی که او هر روز در آن قدم می‌زند و فعلاً همین برایم کافی است. آخر روحش اینجاست و با نفس مقدس ماریا، انگار همه جا از هوای تازه پر می‌شود. گفتم که ... بی‌خوابی دارم.

چنان‌که می‌بینی، دوست من، زنده مانده‌ام. با دست مرده حتی نمی‌توان چنین کلمات بی‌روح و جان‌باخته‌ای را هم نوشت؛ یعنی همین چیزهایی که من الآن دارم می‌نویسم. قطعاً دست یک مُرده نمی‌تواند چیزی بنویسد! بیا گذشته را فراموش کنیم - همان‌طوری که عشاق بعد از آشتی می‌گویند - و دوست باشیم! با من دست بده، رفیق! به رستگاری ابدی قسم دیگر بیرون نمی‌کنم، دیگر به ریشتم نمی‌خندم. اگر حکمت مارماندم را از دست داده‌ام، به جایش خوبی و ملاحظت کبوتر را به دست آورده‌ام. فقط کمی متأسفم که هنرمندان و روزنامه‌نگارانم را بیرون کردم. حالا دیگر از چه کسی بپرسم چهره روشنم کدام‌یک از مشاهیر را تداعی می‌کند؟ برای خودم تداعی‌گر سیاهپوستی هستم که حسابی به خودش پودر زده‌باشد و بترسد دست به صورتش بکشد تا مبادا پودر پاک شود و چهره و پوست سیاهش نمایان ... آخ، در هر حال، پوستم سیاه است!

بله، من زنده ماندم، اما هنوز نمی‌دانم چه قدر موفق بوده‌ام. می‌دانی که گذر از شرایط کوچ‌نشینی به سکونت در یک‌جا چه قدر سخت است؟ من سرخپوست آزادی بودم؛ یک کوچ‌نشین شاد که به سادگی می‌توانست چادرش را ترک کند و برود. حالا باید بنایی از سنگ خارا برای مسکن زمینی‌ام

پی افکنم. پیش از هر چیز، سردی و لرزه بر جان من بی اعتماد پنجه می اندازد: یعنی خانه تازه ام گرم خواهد بود، زمانی که برف سپید همچون کمربندی آن را در میان گیرد؟ تو چه فکر می کنی، دوست من؟ اصلاً نظرت درباره سیستمهای مختلف گرمایش مرکزی چیست؟

آن شب من به فاما مگنوس قول دادم خودم را نکشم و این قرار را با فشردن دست دوستی محکم کردیم. رگمان را نزدیم، چیزی با خون ننوشتیم، فقط گفتیم، بله؛ و همین کفایت می کرد. چنان که می دانی، تنها آدمها هستند که عهدشکنی می کنند؛ شیطانها همیشه به قولشان وفادارند ... قهرمانان شمال و شاخدارت را، با آن شرافت اسپارتی شان، به یاد آر! خوشبختانه (حالا بیاییم و بگوییم خوشبختانه) من مدت تعیین نکردم ... به رستگاری ابدی قسم! اگر نگهبان قصرم یک در مخفی نسازد، یک در کوچک، یک راه دررویی که شاهان زیرک، وقتی خائنهاй احمق شورش می کنند و به ورسای می ریزند، از آنجا ناپدید شوند، مسلماً آن وقت من هم نمی توانم شاه خوبی باشم. همین فردا که خودم را نمی کشم. شاید مدتی هم گذشت و خودم را نکشتم. من از دو دیوار گذشتم و به کوتاهترین دیوار، یعنی دیوار بشریت، رسیدم، آن هم به همراه تو، دوست عزیزم. تجربه زمینی من هنوز چندان زیاد نیست. کسی چه می داند؟ آمد و از این زندگی انسانی خیلی هم خوشم آمد! مثلاً همین تویی من تا میانسالی با خوبی و خوشی زندگی کرده، پس چرا من هم بعد از طی مراحل بسیار زندگی و گذر از فصول و

مقاطع مختلف به مرشدی سفیدمو و محترم، حکیمی فرزانه و آموزگاری سالخورده و استوار از گذر سالیان تبدیل نشوم؟ آخ، این سخت‌شدگی و ضعف پیری الآن می‌ترساندم، اما مگر نه این است که در طی راه طولانی زندگی، به این هم عادت خواهم‌کرد و حتی دوستش خواهم‌داشت؟

همه می‌گویند به زندگی عادت‌کردن آسان است، من هم سعی کردم عادت کنم. اینجا همه چیز چنان خوب سروسامان یافته که همیشه پس از باران، خورشید درمی‌آید و رطوبت را می‌خشکاند و گویی هرچیزی اگر شتاب نکند، خواهد‌مُرد. اینجا همه چیز چنان خوب ترتیب داده شده که حتی یک درد هم نیست که برایش دارو و درمانی نباشد؛ هردردی دواپی دارد ... چنان خوب است که اگر داروخانه نزدیک باشد، می‌توان همیشه بیمار بود!

و همیشه دری کوچک، راهی مخفی و میائبر، راهروی نمود و تاریک هست که در انتهای آن ستاره‌ها و پهنه‌ای وسیع را می‌توان دید! دوست من، می‌خواهم با تو رگ‌وروراست باشم. در شخصیت من طوع و خاکساری نیست و از همین هم هراس دارم. سرفه یا ورم معده دیگر چیست؟ هیچ دلم نمی‌خواهد سرفه کنم یا از این قبیل رفتارهایی که ازشان گریزانیم! حالا دیگر دارد از تو خوشم می‌آید. آماده‌ام اتحادی مستحکم و طولانی‌مدت با تو برقرار کنم، اما ناگهان در چهره‌ات چیزی می‌درخشد که ... نه، نمی‌شود، برای کسی که هوسباز و مغرور است، بدون در مخفی اصلاً نمی‌شود، سر‌کرد! شوربختانه من هنوز خیلی مغرورم؛ این یکی از عیوب آشنا و تکراری شیطان

است. مثل آن ماهی که با چماق ماهیگیری به سرش کوبیده باشند، از انسان شدنم گیجم. گنجی و منگی سختی، من را به سمت تو رانده است، اما یک چیز را به یقین می دانم؛ این که من از جنس موجودات آزاد و رها هستم، اسیر زورمندان نیستم و اراده خودم را تبدیل به قانون می کنم. شاهان ظفرمند اغلب مردم را به اسارت می گیرند، اما خودشان برده نمی شوند. وقتی تازیانه تهدید جلاد را بالای سرم بینم و دستهای بی رمق بسته ام با ناتوانی جلو ضربه ها را بگیرد ... در آن وقت چه باید کرد؟ یعنی باید با زخمهای پشتم زندگی کنم؟ یا با قاضی سر ضربه های اضافی شلاق معامله کنم؟ یا دست جلاد را ببوسم؟ یا این که بفرستم از عطاری برایم مرهم بیاورند؟

نه، بگذار مگنوس شریف به خاطر این بی دقتی کوچک در قول و قرارمان سرزنشم نکند؛ من زندگی خواهم کرد، اما تا زمانی که خودم بخواهم. همه نعمات انسانی که در آن شب فریفتگی شیطان به دست انسان به من وعده داده شد، نمی تواند خلع سلاح کند و باعث شود، اسلحه ام را بیندازم؛ آن هم سلاحی که یگانه ضمانت آزادی ام است! همه این کنت ها و شاهزاده ها، همه بزرگ زادگان و نجبای تو، طلاهایی که برای آزادی می پردازی و انسان بودن، همه و همه در کنار یک حرکت کوچک و آزاد انگشت است که ناگهان تو را به سریر شاهنشاهی برمی کشد!... ماریا!

بله، من از ماریا می ترسم. نگاهش چنان روشن و آمرانه است و نور عشقش چنان نیرومند و افسونگر و زیبا که تمام

تن و جانم می لرزد و در تب و تاب می افتد. سعی می کنم فوراً فرار کنم. او با سعادت‌ی مرموز، وعده‌های مبهم و رؤیاهایی نغمه‌خوان و موزون اغوایم می‌کند! فریاد بزنم برو بیرون؟ یا سربلند و مغرور اراده‌اش را اطاعت کنم و در پیاپی بروم؟

به کجا؟ نمی‌دانم. اما مگر من همه چیز را می‌دانم؟ یعنی دنیا‌های دیگری هم، به جز آنهایی که می‌شناسم و فراموش کرده‌ام، وجود دارد؟ این دنیای بی حرکت و ساکن پشت سرم از کجا آمده؟ این جهانی که مدام وسیعتر و روشنتر می‌شود؟ تماس داغ آن روح را می‌سوزاند و یخهای قطبی‌اش را ترک می‌اندازد و آب می‌کند. می‌ترسم نگاه کنم. نکند این شهر ملعون سدوم باشد که دارد می‌سوزد و من هم اگر نگاه کنم سنگ شوم؟ یا شاید خورشیدی نو باشد؛ خورشیدی که من هنوز ندیده‌ام؟ خورشیدی که از پشت من طلوع می‌کند و دارم درست مثل یک احمق از آن می‌گریزم؛ به جای این که در قلبم را به رویش بگشایم، به آن پشت کرده‌ام و؛ به جای این که تارکم را به او عرضه کنم، پس گردن پست و بی‌ارزش و حیوانی‌ام را به سویش گرفته‌ام؟

ماریا! در ازای تپانچه به من چه می‌دهی؟ برای آن با جلدش ده دلار پرداخته‌ام، حتی شاهی را هم در عوض آن از تو قبول نمی‌کنم! تنها به چشم ملکه‌ای سلطه‌گر نگاهم نکن، که اگر چنین نکنی ... اگر چنین نکنی خودم همه چیز را پیشکشت می‌کنم، تپانچه، جلدش و حتی خود شیطان!

بیست و ششم مارس
رم، کاخ اورسینی

پنجمین شبی است که خواب ندارم.
وقتی آخرین چراغ در کاخ سوت و کورم خاموش می شود،
آهسته از پلکان پایین می آیم، آرام و ساکت دستور می دهم،
اتومبیل بیاید - آخر نمی دانم چرا حتی از صدای قدم و
حرف زدن خودم هم می ترسم - و تمام شب را در حومه شهر و
دشت می گذرانم. اتومبیل را در جاده می گذارم و تا طلوع
خورشید، در راه صاف و هموار شوسه، پرسه می زنم، یا
بی حرکت کنار ویرانه ای تاریک می نشینم. جایی می نشینم که
اصلاً دیده نشوم و رهگذران اندکی، که معمولاً روستاییانی از
آلبانو هستند، وقتی از کنارم می گذرند، بی آن که معذب شوند،
همان طور بلندبلند حرفشان را ادامه می دهند. دیده نشدن را
دوست دارم؛ من را یاد چیزی می اندازد که فراموش کرده ام.
همان طور که روی سنگ نشسته ام، مارمولکی را می ترسانم؛
فکر کنم به نرمی گریخت لای علفهای زیر پایم و پنهان شد.
شاید هم مار بود، نمی دانم. اما خیلی دلم می خواست مار یا
مارمولک کوچکی باشم که می تواند زیر سنگ از نظرها پنهان
شود.

قد بلندم به شکل ناخوشایندی مضطربم می کند؛ با این

اندازه‌های دست و پا، نامرئی شدن مشکل است. از تماشای صورتم در آینه هم گریزانم. این فکر که صورتی دارم و این صورت را همه می‌بینند، دردناک است.

چرا اولش این قدر از تاریکی می‌ترسیدم؟
تاریکی خیلی خوب می‌تواند پنهان کند؛ در آن می‌توان هرچیز غیرضروری را از میان برداشت. حتماً جانوران وقتی پوست می‌اندازند یا صدف لاکشان می‌افتد، چنین حس شرم و ترس و نگرانی را تجربه می‌کنند و دنبال گوشه خلوتی می‌گردند.

یعنی من هم دارم پوست می‌اندازم؟
آخ، همه این حرفها بیهوده است! موضوع فقط این است که من از نگاه ماریا فرار کرده‌ام و به نظر می‌رسد، آماده‌ام این آخرین در را، که چنین مدافعش بودم و می‌خواستمش، زیر علف و خاشاک بپوشانم.

من خجالت می‌کشم. به رستگاری ابدی قسم که مثل دخترکی در آستانه عروسی شرم دارم؛ تقریباً سرخ هم می‌شوم. شیطانی سرخ از شرم ... نه، آرام، ساکت! او اینجا نیست! ساکت!...

مگنوس همه چیز را به ماریا گفته است. یادت که هست این آدم چه قدر رک و صریح است؟ اما فکر نکنی که من هم شتابزده موافقت کردم. مثل سمندری در آتش به تندی از گلهای سرخ شعله عبور کردم و حالا دیگر همه آن کلمات آتشین را برای تو تکرار نمی‌کنم؛ کلماتی که از جهنم سوزانم

برآمده‌اند؛ چون دیگر از یادشان برده‌ام؛ فراموش کرده‌ام. اما تو یادت می‌آید که نگاه ماریا چه قدر روشن است؟ همان‌طور که دستش را می‌بوسیدم، از سر صدق گفتم:

— بانوی من! از شما چهل‌شبهانه‌روز مهلت و یک بیابان برای تفکر طلب نمی‌کنم.^۱ بیابانش را خودم پیدا می‌کنم و برای فکرکردن هم یک هفته کافی است. یک هفته به من فرصت بدهید و لطفاً هم دیگر این‌طور نگاهم نکنید، وگرنه ...

نه، البته که این‌طور نگفتم. یک مشت کلمات دیگری به زبان آوردم، اما تفاوتی ندارد. حالا دارم پوست می‌اندازم. درد و شرم و وحشت به جانم چنگ دارد؛ چون حالا هرکلاغی می‌تواند من را ببیند و به من بهتان بزند. چه سود که تپانچه‌ای در جیب داشته‌باشم؟ تنها وقتی یاد گرفته‌باشی به خودت حمله کنی، می‌توانی کلاغ را هم بزنی. کلاغها هم این را می‌دانند و از جیبهایی که به وضع تراژیکی برآمده‌اند، چندان هراسی به دل راه نمی‌دهند.

چنان‌که از صحبت‌های پیشتر من برمی‌آید، بنده تاکنون تنها نیمی از انسان را در وجودم پذیرفته‌ام. همان‌طوری که وارد عنصری بیگانه می‌شوند، من هم وارد انسانیت شدم، اما کاملاً در آن حل نشدم. هنوز یک پایم در آسمان است و در امواج آن غوطه می‌خورم و چشمی سوی آن دیار دارم. هم اوست که فرمان می‌دهد؛ من انسانم و انسان بودن را به تمامی بپذیرم. تنها

۱. باز هم اشاره به انجیل است (انجیل متی، باب چهارم، آیات ۱ تا ۴).

همان انسانی را هم بپذیرم که گفت هرگز خود را نخواهم کشت؛
هرگز به پای خود از زندگی نخواهم رفت. پس تازیانه چه
می‌شود؟ رد زخمهای نفرین بر پشتم چه؟ غرور چه می‌شود؟

آه ماریا، ماریا، چه وحشتناک اغوایم می‌کنی!

به گذشته زمین می‌نگرم و هزاران هزار نفر را می‌بینم که
دنبال سایه‌ای می‌دوند و به آرامی در قرن‌ها و سرزمینهای مختلفی
غوطه می‌خورند و می‌روند؛ آنها بردگان هستند. دستشان
بی‌هیچ‌امیدی سوی آسمان بلند شده، استخوان تیز دنده‌شان
انگار می‌خواهد پوست لاغر و کشیده‌شان را پاره کند، چشمشان
پراشک است و حنجره‌شان از فرط ناله خشکیده. خون و جنون
می‌بینم، دروغ و زور می‌بینم، تهمتشان را می‌شنوم، افترايي که
می‌بندند تا دعای مدامشان را به درگاه خدا تغییر دهند. در
دعاشان با هرواژه‌ای که دربارهٔ مهربانی و رحم و شفقت باشد،
زمینشان را لعنت می‌فرستند. نیازی نیست که راه دوری بروم؛
همه‌جا روی این زمین، بر هرپستی و بلندی‌اش، شعلهٔ آتش و
دود به آسمان برمی‌خیزد. حس شنوایی‌ام را هم جای دوری
نمی‌فرستم؛ از همه‌جا صدای خاموش‌ناشدنی ناله می‌آید، گویی
حتی کرمهای خاکی هم دارند ناله می‌کنند! جامهای لبالب را
می‌بینم، اما هرکدام را که نزدیک می‌برم، سرکه و زرداب است؛

یعنی بشر جز اینها چیزی ندارد که بنوشد؟ این است انسان؟

قبلاً هم انسان را می‌شناختم و دیده‌بودم. اما نگاهم شبیه به
سزار آگوستین است، وقتی از لژ اختصاصی به صف قربانیانش
می‌نگریست: سلام بر سزار! شتابندگانِ سوی مرگ، تو را درود

می‌فرستند.^۱ و من با چشم عقاب به آنها نگاه می‌کردم و نمی‌خواستم حتی با تکان کوچک سرِ زرین تاج و پرحکمتم به فریاد و ناله‌شان اهمیتی دهم. آدمها می‌آمدند و می‌رفتند؛ رفت و آمدشان پایانی نداشت و بی‌اعتنائیِ نگاهِ شاهوار من هم بی‌پایان بود. اما حالا ... یعنی این منم که شتابان گام می‌زنم و از کف صحنه گرد برمی‌انگیزم؟ منم، من، برده‌ای کثیف و لاغر و گرسنه که سر حبس‌کشیده‌اش را بالا گرفته و با صدایی گرفته در چشم بی‌تفاوتِ تقدیر فریاد می‌زند:

درود بر سزار! بر سزار درود!

این است تازیانه بُرآیی که فراز آمده تا بر پشتم فرود آید و من با فریادی از درد با صورت نقش زمین می‌شوم. این خداوندگار من است که دارد شکنجه‌ام می‌دهد؟ نه، این برده‌ای است که فرمانش داده‌اند تا بردگان دیگر را شلاق‌کش کند. حالا تازیانه دست من است و پشت او را خون می‌پوشاند و در خاک می‌غلطد. شن در میان دندانهایم قرچ‌قرچ صدا می‌دهد! آه، که ماریا، ماریا، چه هولناک اغوایم می‌کنی!

۱. عبارتی مخصوص آیین گلا دیاتورهای روم. در ادامه، لیانید آندری‌یف این جمله را به لاتین هم تکرار می‌کند، البته با اندکی تغییر، سوم شخص جمع را به سوم شخص مفرد تبدیل می‌کند (و همین نیز در متن رمان نقشی اساسی دارد). در آثار نویسندگان روس اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، این جمله یا اشاره به آن زیاد به چشم می‌خورد. هم خود آندری‌یف و هم دیگران از آن به عنوان اشاره به آمادگی برای مرگ در راه آینده روسیه استفاده کرده‌اند (البته این آینده از دید هریک از آنها متفاوت بوده‌است).

III

رم
بیست و نهم مارس

تیره‌ترین رنگِ ممکن را بخر، بزرگترین قلم‌مو را بردار و با خطی پهن و پررنگ، زندگی‌ام را به دو قسمت دیروز و امروز تقسیم کن. عصای موسی را بردار و جریان زمان را مثل جریان سیلابی بشکاف.^۱ عمق زمان را بخشکان، تنها آن وقت است که می‌توانی حال امروزم را بفهمی.

Ave, Gaesar, moriturus te salutat!^۲

۱. نگاه کنید به: تورات، خروج، باب چهاردهم، آیات ۱۳ تا ۲۲.

۲. سلام بر سزار، شتابنده سوی مرگ، تو را درود می‌فرستد! (لاتین).

رم، ویلای اوزسینی
دوم آوریل

نمی‌خواهم دروغ بگویم؛ ای آدمیزاد! هنوز عشقی به تو در
دلم احساس نمی‌کنم. پس اگر آغوش را گشوده‌ای، لطفاً
آن را ببند. هنوز زمان در آغوش کشیدنهای آتشین
فرانرسیده است. بعدها، زمانی می‌رسد که ما یکدیگر را در
آغوش خواهیم کشید، اما فعلاً بهتر است مانند دو جنتلمن،
که بدیاری آورده‌اند، خوددار و بی‌اعتنا باشیم. نمی‌گویم که
احترام من نسبت به شخصیت تو به شکل چشمگیری افزایش
یافته، هرچند حالا زندگی و سرنوشت تو، زندگی و
سرنوشت من هم هست. همین کافی است که داوطلبانه
گردنم را به یوغ سپردم و، حالا یک ریسمان، پشتِ هردوی
ما را به هم بسته.

بله، فعلاً همین بس است. هیچ توجه کرده‌ای که دیگر اسمم
و ضمیر من را با حرف بزرگ و تأکید نمی‌نویسم؟ حرف
بزرگ را به همراه تپانچه دور انداختم. این نشانهٔ خاکساری و
برابری من با توست، می‌فهمی؟ برابر بودن با تو سوگندی است
که من برای خودم و ماریا بر زبان آورده‌ام. من مثل یک شاه،
به صحت قانون اساسی تو قسم خورده‌ام، اما مانند آنها قسمم
را نمی‌شکنم، آخر از زندگی قبلی‌ام احترام به عهد را

آموخته‌ام. سوگند که در این حبس عمومی با اعمال شاقه یار وفادار تو باشم و تنهایی پا به فرار نگذارم!

در این واپسین شبهای پیش از تصمیم، بسیار دربارهٔ زندگی‌مان فکر کردم. این زندگی چه ناپاک است، نه؟ چه سخت و تحقیرآمیز است، شوخی زنده‌ای بودن که در زمین به آن می‌گویند انسان؛ انسان مکار و حریصی که مدام این‌سو و آن‌سو می‌خزد، شتابان تولیدمثل می‌کند و دروغ می‌گوید و سرش را از ضربات می‌دزد. اما هر قدر دروغ بگویند، باز هم در ساعت مقررش می‌میرد. اما من، انسان خواهم ماند. بگذار بچه‌دار شوم، بگذار سر عاقل و فکورم در ساعت مقرر به جای پایم قرار بگیرد و بمیرم، همهٔ اینها را مطیعانه می‌پذیرم. من و تو، رفیق - هردومان - تحقیر شده‌ایم، اما در این هم تسلائی هست؛ تو به گله‌های من گوش می‌کنی و من هم به شکوه‌های تو، و اگر کار به داوری بکشد، شاهدان حی و حاضر اینجايند! خوب است، خصوصاً وقتی که در میدان همدیگر را می‌کشند، همیشه شاهدان عینی حضور دارند.

دروغ هم خواهم گفت. البته نه آن دروغ آزادانه و نمایشی که پیامبران هم می‌گویند، بلکه دروغ اجباری ترسوها، وقتی لازم می‌شود خود را پنهان کنند، مثل خرگوش که تابستان گوشش خاکستری است و زمستان سفیدی می‌زند. چه چاره وقتی پشت هر درختی یک شکارچی با تفنگ در کمین است؟! این رفتار از طرفی نانجیبی است و درخور نکوهش، اما آخر من و تو هم باید زندگی کنیم، رفیق! بگذار بیگانگان

سرزنشمان کنند، اما ما وقتی لازم باشد، دروغ هم خواهیم گفت، یا اگر لازم باشد، مثل گرگ ناگهان جستی می‌زنیم و حلقوم قربانی را می‌گیریم. باید زندگی کرد، برادرم، باید زندگی کرد و، مگر اصلاً تقصیر ماست که این خون گرم چسبنده چنین فریبنده و گواراست؟! درواقع، نه تو و نه من به ترس یا دروغگویی یا درنده‌خویی مان افتخار نمی‌کنیم و اعتقادمان بر خون‌آشامی نیست.

اما هر قدر زندگیمان ناپاک باشد، به همان اندازه و حتی بیش از آن با بدبختی همراه است، با این حرفم موافقی؟ من هنوز دوست ندارم، آدمیزاد، اما در این شب، وقتی به رنجهایت، تن شکنجه‌دیده و روحت، که تسلیم تصلیبی ابدی شده، فکر می‌کردم، بارها نزدیک بود، گریه کنم. برای گرگ، گرگ‌بودن خوب است، برای خرگوش، خرگوش‌بودن و برای کرم هم کرم‌بودن؛ چرا که روح آنها تار و حقیر است و اراده‌شان تسلیم. اما تو، ای انسان، خدا و شیطان را همزمان در وجود خود جمع داری و این دو در چنین کالبد تنگ و تاریکی چه وحشتناک باهم در ستیزند! گرگ‌بودن، غلبه بر مغلوب، گرفتن گلوی او و نوشیدن خونس سهم خدای وجود توست و خرگوش‌بودن، پنهان کردن گوشها در پس‌پشتی خمیده هم سهم شیطان! این تقریباً تحمل‌ناپذیر است و من به تو حق می‌دهم. چنین وضعیتی زندگی را یکسر جدال و شکنجه می‌کند و روان را در این بن‌بست می‌فرساید و غمگین می‌نماید.

فکر کن! از هر سه فرزندی که به دنیا می‌آوری، یکی قاتل،

یکی قربانی و سومی قاضی یا جلاد می‌شود. هرروز قاتلها را اعدام می‌کنند، اما آنها بازهم به دنیا می‌آیند؛ هرروز قاتلها وجدانشان را می‌کشند و وجدان عذابشان می‌دهد و هردو بااین حال هنوز زنده‌اند؛ هم وجدان و هم قاتل. در چه توفان و مهی زندگی می‌کنیم! تو به همه حرفهایی که بشر از روز خلقتش زده، گوش کن؛ فکر می‌کنی این خداست که با تو سخن می‌گوید! حالا به رفتار بشر از اولین روز خلقتش نگاه کن؛ بالانزجار فریاد خواهی کشید که: او حیوان است! چنین است که هزاران سال انسان دارد، بی‌ثمر با خودش می‌جنگد و غم و درد روانش بی‌پایان و بی‌مفر است و بی‌تابی روان اسیرش، چه دهشتناک و مخوف! قاضی آخرین با آمدنش همه چیز را آرام می‌کند ... اما او هرگز نمی‌آید، این را من به تو می‌گویم، من و تو، ای انسان تا همیشه باهم و در این زندگی هستیم!

این را هم می‌پذیرم. دیگر زمین هم من را به نام خودم نمی‌خواند؛ اصلاً نمی‌دانم که هستم، قایلم یا هایل؟ اما قربانی می‌شوم، همان طوری که قتل می‌کنم. همه جا به دنبال تو و همراه تو هستم، ای انسان. با هم در بیابان فریاد خواهیم کشید و می‌دانیم کسی صدامان را نمی‌شنود ... شاید هم شنید، نه؟ می‌بینی؟ من دیگر دارم با تو به گوش و چشمی غیبی باور پیدا می‌کنم^۱ ... آخر به شرافتم سوگند، چنین کنسرتی محال است شنونده نداشته باشد یا چنین نمایشی در سالی خالی اجرا شود!

۱. گوش همیشه‌شنوا و چشم همواره‌بینا، نماد حضور دائمی خداست در جهان.

به این فکر کردم که من را هم بارها زده‌اند و باز می‌ترسم. بر روانم چه خواهد گذشت، وقتی دستی خشن به صورتم سیلی بزند؟.. چه بر سرم خواهد آمد؟! اما آخر می‌دانم که هیچ غرامت زمینی نمی‌تواند صورتم را به من برگرداند، پس آن وقت روانم چه خواهد شد؟

سوگند که این را هم می‌پذیرم. همه‌جا با تو و همه‌جا پشت تو، ای انسان. ما را سنگ زده‌اند و خواهند زد. ما هم مسیح را زدیم و خواهیم زد ... آخ، زندگیمان تلخ و دیگر تحمل‌ناپذیر است!

چندی پیش من آغوش تو را رد کردم و گفتم زود است. اما حالا می‌گویم، بیا محکمتر همدیگر را در آغوش بکشیم، برادر. همدیگر را تنگتر در آغوش بفشاریم؛ چرا که تنها بودن در این زندگی، که همه راه‌های خروج و روزنه‌های امیدش بسته است، سخت دردناک و وحشت‌بار است. من هنوز نمی‌دانم کجا می‌توان غرور و آزادی بیشتری یافت؛ آیا غرور و آزادی در آن است که هر وقت خواستی بروی یا از روی اطاعت و بی‌هیچ مقاومتی ضربه‌های دست سنگین جلاد را بپذیری؟ دست بر سینه بگذاری، به نرمی قدمی به جلو برداری و با غرور سرت را بالا بگیری و با آرامش بگویی: وظیفه‌ات را انجام بده، جلاد! یا/این سینه من، بیا بزن، سرباز، شلیک کن!

در این ژست جذابی هست و من واقعاً از آن خوشم می‌آید. اما بیش از همه این را دوست دارم که در آن به شکل غریبی من پیشین و بزرگم باز آفریده می‌شود. البته جلاد در

انجام وظیفه‌اش درنگ نمی‌کند و سربازان هم تفنگشان را زمین نمی‌گذارند، اما مهم آن لحظه‌ای است که درست پیش از مرگ، ناگهان می‌توانم خود را جاودانه احساس کنم و از تمام زندگی بزرگتر شوم. عجیب است، اما تنها با یک چرخش سر، با یک عبارت کوتاه، که به موقع بیان شود یا به ذهن بیاید، انگار روحم را از جسم جدا می‌کنم و دیگر همه آن‌چه ناخوشایند است، بیرون من اتفاق می‌افتد. وقتی مرگ کلید را می‌زند، تاریکی جای نور را می‌گیرد؛ نوری که پیشتر خودش را پخش کرده بود و همه جا می‌تابید تا باز دوباره جایی جمع شود و بتابد ... اما کجا؟

عجیب است، عجیب ... من از انسان جدا شدم و به‌سوی دیوار بی‌خودی و گیجی رفتم که تنها شیطان می‌شناسدش. این ژست به‌تنهایی چه معانی زیادی دارد! باید آن را به‌خاطر سپرد. اما آیا ژست قانع‌کننده‌ای است؟ اگر به جای مرگ مجبور شوم به سربازان و جلادان چیز دیگری بگویم، مثلاً بگویم: بزنید، این صورت من! آن وقت ابهتش را از دست نمی‌دهد؟

نمی‌دانم چرا این قدر روی صورتم حساسم، خیلی برایم مهم است. به تو، ای آدمیزاد، اعتراف می‌کنم که واقعاً نگرانم می‌کند. نه، مزخرف است، روحم را از جسم جدا می‌کنم. بگذار بزنند، بگذار بزنند! وقتی روح جدا شده‌باشد، همان اندازه درد می‌کشم و تحقیر می‌شوم که پالتو آویزان به جارختی را کتک بزنند...

... اما من پاک فراموش کرده‌ام که تنها نیستم و در اجتماع تو قرار دارم. وقتی در این اجتماعم، به شدت به فکر فرومی‌روم و این هیچ شایسته نیست. نیم‌ساعت است که ساکت بر این برگ کاغذ خم شده‌ام و به نظر می‌رسد، تمام مدت دارم، خیلی باحرارت صحبت می‌کنم! فراموش کرده‌ام که باید کمتر فکر کنم و بیشتر حرف بزنم! چه رقت‌انگیز است که انسان برای تبادل افکارش باید به خدمات دلال دزد و منفوری مثل کلمه متوسل شود. کلمه، بهترین و ارزشمندترین افکار را می‌دزدد و آن را با برچسبهای بازاری‌اش خراب می‌کند. راستش را بگویم، این حتی بیش از جنگ و مرگ غمگینم می‌کند.

لزوم سکوت، وقتی به غیرممکن وصف‌ناپذیر می‌رسم، می‌ترساندم. مثل کودکی درست تا لب اقیانوس می‌دوم و پیش می‌روم و در عمق آن جوش و خروش من پایان می‌یابد. اقیانوس که در ذاتش نه حرکت دارد و نه جایی می‌رود، تنها به جلو و عقب موج می‌زند. سروصدا و کف پرتاب‌کردنش تنها برای زمین است، در خود اما ساکت و بی‌جنب و جوش است و کشتیها، آرام و بی‌صدا، به نرمی بر آن می‌لغزند. چه‌طور باید منظورم را بیان کنم؟

پیش از آن که تصمیمم را بگیرم و در شمار بردگان زمینی درآیم، نه با ماریا صحبت کردم و نه با مگنوس ... چرا باید با ماریا صحبت می‌کردم، وقتی اراده و خواستش مانند نگاهش روشن است؟ اما وقتی دیگر برده شدم، رفتم پیش مگنوس تا

شکایت و مشورتی کنم، آخر ظاهراً انسان شدن با همین کار شروع می‌شود.

مگنوس در سکوت به حرفم گوش می‌کرد و به‌نظرم اندکی پریشان شد. شب‌وروز کار می‌کند، اصلاً استراحت نمی‌شناسد. سروسامان دادن کارهای مالی، کار سخت و دشواری است، اما دستهای پر قدرت او چنان سریع حرکت می‌کند، انگار تمام عمرش فقط سرگرم همین کار بوده‌است.

از حرکات و توجهش به جزئیات خوشم می‌آید. در موارد پیچیده و مبهم به ظرافت و نرمی یک حکمران عمل می‌کند ... اما خیلی خسته است. چشمهایش دیگر بزرگتر و تیره‌تر از پیش بر صورت رنگ‌پریده‌اش خودنمایی می‌کند و علاوه‌بر آن - چنان‌که همین حالا از ماریا شنیدم - سردرد دوره‌ای هم عذابش می‌دهد.

می‌ترسم شکوه‌هایم از زندگی، در او حس همدردی خاصی ایجاد نکند. چه تهمتها که بر انسان و زندگی‌اش نزدم و، مگنوس هم بی‌تاب و فوری موافقت کرد.

- بله، واندرهود، انسان بودن همین است. بدبختی شما اینجاست که خیلی دیر به این موضوع پی‌بردید و حالا هم زیادی مضطرب می‌شوید. وقتی اغلب اوقات همین چیزی را که الان تا این حد می‌ترساندتان، تحمل کنید، چیز دیگری خواهید گفت. با این حال، خوشحالم که دیگر بی‌تفاوتی رهاتان کرده‌است؛ به طرز چشمگیری عصبی و فعال‌تر شده‌اید. اما این ترس بی‌حد و اندازه، که در چشمتان نشسته، از کجا می‌آید؟ یک تکانی به خودتان بدهید، واندرهود!

زدم زیر خنده و گفتم:

— ازتان ممنونم. تکان را به خودم داده‌ام. ظاهراً دیگر یک برده دارد از دریچهٔ چشم من نگاه می‌کند، برده‌ای در انتظار تازیانه ... تحمل کنید، مگنوس، من هنوز کاملاً عادت نکرده‌ام. یعنی ممکن است لازم شود کسی یا کسانی را به قتل برسانم؟
— خیلی هم احتمالش هست.

— می‌شود بگویید چه‌طور اتفاق می‌افتد؟

هردوی ما همزمان به دستهای سفید و بزرگ او نگاهی انداختیم و مگنوس با لحنی، که از استهزا خالی نبود، گفت:
— نه، نمی‌گویم. اما اگر بخواهید، چیز دیگری براتان تعریف می‌کنم. دربارهٔ مفهوم انسان را سرتاپا پذیرفتن و انسان بودن را پذیرفتن. آخر فکر می‌کنم، همین موضوع نگرانتان کرده، درست است؟

و او با سردی و نوعی شتاب رازآلود، انگار فکر دیگری تمام توجهش را به سوی خود بکشد، خیلی خلاصه و کوتاه ماجرای قتلی وحشتناک را برایم تعریف کرد. نمی‌دانم حقیقت را گفت یا از قصد برایم افسانه‌ای غمبار سرهم کرد، اما کار چنین پایان یافت که اکنون خواهم گفت.

ظاهراً مدتها پیش، یک زندانی سیاسی روس، فردی با تحصیلات بالا و درعین حال متدین، که هنوز هم در روسیه به سر می‌برد، از حبس با اعمال شاقه گریخت و پس از پرسه‌های طولانی و عذاب‌آور در جنگلهای سیبری، نزد عده‌ای فرقه‌ای تندرو پناه گرفت. کلبه‌های محقر میان الوارهای

بزرگ و جنگلی صعب‌العبور، حصارهای بلند، مردان تنومند ریش‌دار، سگهای بزرگ وحشتناک و خلاصه فضایی این‌چنین. یک‌بار در حضور او باید مراسم قتل آیینی انجام می‌شد. این رازوران دیوانه، تحت تأثیر تصورات وحشیانه دینی باید برده‌ای قربانی می‌کردند؛ یعنی در محرابی مخصوص، حین خواندن اوراد مذهبی، کودکی را می‌کشتند. مگنوس همه جزئیات دردآور واقعه را تعریف نکرد و تنها به اشاره‌ای کوتاه بسنده کرد که این قربانی، پسری هفت‌ساله بود، پیراهنی نو به تن داشت و مادر جوانش هم در جمع حاضر بود. همه دلیل و برهانهای مرد زندانی، مبنی بر این‌که دارند جنایت هولناکی مرتکب می‌شوند و بعد از این کار نه بخشش و مهر خداوند که دردناکترین و وحشت‌انگیزترین عذابهای دوزخ انتظارشان را می‌کشد، در مقابل اصرار متعصبانه و گنگ آن جماعت افراطی، کاری از پیش نبرد. حتی زانو زد، التماس کرد، اشک ریخت و به پایش چنگ انداخت.

اما دیگر در این لحظه قربانی برهنه روی میز قرار داشت و مادرش سعی می‌کرد، اشک ریختن و فریادزدنش را آرام کند، اما این صحنه‌ها تنها آتش افراطیون را تندتر می‌کرد، حتی تهدید کردند که او را هم می‌کشند ... مگنوس نگاه سرد و خاصی به من انداخت و آرام گفت:

— حالا شما اگر در چنین موقعیتی بودید، چه می‌کردید

جناب واندرهود؟

— مسلماً پیش از آن‌که خودم کشته شوم، غائله را رها می‌کردم!

— که این طور؟ اما او بهتر رفتار کرد. به خدمتش آنجا ادامه داد و به دست خود، با مسؤولیت کلام و اوراد مذهبی، گلوی پسر بچه را برید. تعجب کردید؟ اما دلیل او این بود: بهتر است چنین گناه وحشتناکی را خود به گردن بگیرم و برای آن سرزنش شوم تا بگذارم این احمقها عذاب جهنم را بچشند. مسلماً این جور چیزها فقط برای روس جماعت پیش می آید و به نظرم می رسد که خود او هم اندکی دیوانه بود. آخر سر هم در دیوانه خانه مُرد.

بعد از اندکی سکوت، پرسیدم:

— اگر شما بودید چه می کردید، مگنوس؟

او با لحن به شدت سردی پاسخ داد:

— نمی دانم راستش. به آن لحظه بستگی دارد. به احتمال زیاد آن وحشیهای درنده خو را ترک می کردم، ولی شاید هم ... دیوانگی بشری مسری است، جناب واندرهود!

— شما به این فقط می گوئید دیوانگی؟!

— من گفتم دیوانگی بشری. اما اینجا مسأله، مسأله شماست، واندرهود، شما چه طور دوست دارید؟ من می روم دنبال کارم و شما هم به این فکر کنید که مرز بشریت کجاست، همان انسان بودنی که می خواهید به تمامی بپذیریدش، حدودش کجاست؟ بعد بیایید و برایم بگوئید. امیدوارم از ماندن پیش ما منصرف نشوید.

با مهربانی و دلسوزی سازشکارانه ای خندید و بیرون رفت. من ماندم و فکر کردم و هنوز هم دارم فکر می کنم. مرز انسان بودن کجاست؟

اعتراف می‌کنم که شروع کردم به شکل آماتوری ترسیدن از مَگنوس ... نکند این ترس هم یکی از عطایای جدید انسان‌شدنم باشد؟ اما وقتی مَگنوس با من صحبت می‌کند، شرم عجیبی بر من مستولی می‌شود، چشمهایم ترسان پلک می‌زنند، قدرت اراده‌ام خم می‌شود و می‌شکند؛ درست انگار بار سنگینی که نمی‌دانم چیست بر آن گذاشته‌باشند. فکرش را بکن ای آدمیزاد، من بااحترام دست بزرگش را می‌فشارم و از مهربانی‌اش شاد می‌شوم! قبلاً این‌طور نبودم، اما حالا در هرگفت‌وگو حس می‌کنم، این آدم کاملاً می‌تواند از من سبقت بگیرد و پیشتر برود.

می‌ترسم مبادا از او متنفر شوم. اگر هنوز تجربهٔ عشق را نداشته‌ام، پس نفرت را هم نمی‌شناسم. آن وقت عجیب می‌شود، اگر قرار باشد نفرت را از پدر ماریا شروع کنم!... ای آدمیزاد، ما در چه توفان و مهی زندگی می‌کنیم!

باز نام ماریا را بر زبان آوردم و باز روحم با نگاه روشنش برخورد کرد، آتش نفرت نسبت به مَگنوس هم خاموش شد (یا شاید خود خیالی بیش نبود؟)، ترس از انسان و زندگی هم از میان رفت (یا شاید این را هم تنها خیال کرده‌بودم؟) و شادی بزرگ و آرامشی عظیم بر روانم حاکم شد.

انگار جاودانگی‌ام به من بازگشته‌بود ... آخ، ای انسان، بیش از این نمی‌توانم بگویم! اجازه می‌دهی به جایش دستت را به گرمی بفشارم؟

چهارم آوریل ۱۹۱۴

تویی بسیار عزیز من همه کارهایم را تأیید می‌کند. این تویی عزیز و بزرگوار، واقعاً مایه سرگرمی من است. همان‌طور که انتظارش را هم داشتم، پاک از یاد برده که خاستگاه حقیقی‌اش کجاست. همه یادآوریهام را درباره گذشته شوخی می‌پندارد؛ گاهی می‌خندد، اما اغلب رنجیده‌خاطر می‌شود و رو ترش می‌کند. از آنجا که خیلی متدین است، قیاس او، حتی به شوخی، با یک شیطان شاخدار، به نظرش توهین می‌آید. راستی، این را هم بگویم که او حالا خودش هم معتقد است، شیطان‌کها شاخ دارند. رگ امریکایی‌اش، که اوایل مثل طرحی با مداد، کمرنگ و ضعیف بود، حالا پررنگ و بالا زده و من، به‌شخصه، حاضرم تمام مزخرفاتی را که درباره زندگی‌اش می‌گوید، باور کنم، از بس که صادقانه و قانع‌کننده است. به گفته خودش، پانزده سال است که پیش من کار می‌کند؛ و داستانهایی که از جوانی‌ام می‌گوید، واقعاً مضحک است.

ظاهراً افسون ماریا دامنگیر او هم شده. تصمیم مبنی بر بخشیدن تمام ثروتم به پدر ماریا، او را خیلی کمتر از آنچه انتظار داشتم، متعجب کرد. لحظه‌ای در سکوت سیگارش را عیناً مکید و پرسید:

— آن وقت با پول شما چه کار می‌خواهد بکند؟

— نمی‌دانم توپی.

عبوس و متعجب ابروهایش را بالا داد و گفت:

— شوخی می‌کنید، آقای واندرهود؟

— می‌دانی توپی، این فقط تا وقتی است که ما، یعنی

مگنوس، مشغول تبدیل همهٔ دارایی من به طلاست و آن را

به نام خودش در بانک می‌گذارد. می‌فهمی؟

— آه! چه طور نمی‌فهمم جناب واندرهود!

— این یک اقدام اولیه و لازم است. اما این که بعد چه پیش

می‌آید ... هنوز نمی‌دانم.

— آه! باز هم دارید شوخی می‌کنید؟

— پیرمرد، به یاد بیاور که خودم هم نمی‌دانستم باید با پولم

چه کنم. چیزی که می‌خواهم پول نیست، یک کار و فعالیت

تازه است، می‌فهمی؟ مگنوس هم می‌داند. هنوز از طرحش

بی‌خبرم، ولی چیزی که گفته‌ام مهم است. گفته: من شخص

شما را وادار به کار می‌کنم، واندرهود! آه! که این مگنوس آدم

بزرگی است، حالا می‌بینی توپی!

توپی با اخم و تخم جواب داد:

— پول شما مال خودتان است، آقای واندرهود، صاحبش

شما هستید.

— آخ توپی، تو همه چیز یادت رفته و پاک گیج شده‌ای!

بازی را یادت هست؟ این که من دلم می‌خواست بازی کنم؟

— بله خوب، یک چیزهایی گفته بودید. ولی همان وقت هم

به نظرم رسید، دارید شوخی می‌کنید.

— نه، شوخی نمی‌کردم. اشتباه کردم. اینجا بازی می‌کنند، اما تئاتر نیست، قمارخانه است، تویی. من هم پولم را می‌دهم به مَگنوس، بگذار بانک را پر کند. می‌فهمی؟ مَگنوس می‌شود بانکدار و اوست که بازی را می‌گرداند، من هم پول می‌گذارم ... خوب زندگی همین است دیگر!

به‌نظر می‌آمد دل‌قک پیر چیزی دستگیرش نشده‌است. سه‌بار باشدت ابروهایش را بالاوپایین برد و همان‌طوری که در فکر بود، پرسید:

— ازدواجتان با خانم ماریا به همین زودیه‌ها سر می‌گیرد؟
— هنوز نمی‌دانم، تویی. ولی موضوع این نیست. احساس می‌کنم از چیزی ناراضی هستی. به مَگنوس اعتماد نداری، نه؟

— اُه! سینیور مَگنوس آدم شریفی است، ولی من فقط از یک چیز می‌ترسم، جناب واندرهود. اگر اجازه بدهید، می‌خواهم صریح باشم: خوب، مَگنوس به خدا اعتقاد ندارد. این برام عجیب است. چه‌طور ممکن است پدر خانم ماریا، بی‌خدا باشد؟! ولی فعلاً که این‌طور است. اجازه دارم خواهش کنم چیزی به حضرت‌اشرف - اسقف خ. - بدهید؟
— این حالا دیگر به مَگنوس بستگی دارد.

— اُه! پس به مَگنوس بستگی دارد؟ که این‌طور. می‌دانید که حضرت‌اشرف خودش پیش سینیور مَگنوس بوده؟ وقتی شما نبودید، آمد. چندروزی می‌ماند. یک‌ساعتی را هم در دفتر کار گذراند.

— نه، نمی دانستم، هنوز در این باره صحبتی نکرده ایم. ولی
نترس، چیزی هم به این اسقف تو می دهیم. مواظب باش
پیرمرد، انگار این میمون پیر تو را درست و حسابی جادو کرده،
نه؟

تویی نگاه پرخشونتی به من انداخت و آهی کشید، سپس
به فکر فرو رفت ... چه عجیب! خطوط چهره اش مثل اسقف،
شبیه میمون شد. سپس چیزی از عمق وجودش، لبخندی به
چهره اش آورد. لبخند، صورت و بینی افتاده اش را روشن کرد،
سوی چشمهایش رفت و در آنها دو شعله تندوتیز آتش
برافروخت که از زهرخندی دله دزدانه هم خالی نبود. من با
شگفتی و حتی خوشحالی تماشایش می کردم. بله، این همان
تویی قدیمی خودم است که از گور انسانی اش بیرون آمده ...
دیگر مطمئن شدم که مویش باز دوباره به جای کافور بوی خز
می دهد! با لطفی دوچندان، پیشانی اش را بوسیدم؛ چون ترک
عادت سخت است! گفتم:

— تو سحر شده ای، تویی! ولی بگو بدانم، چی این قدر
خوشحالت کرد؟

— همه اش منتظر بودم بینم ماریا را به اسقف نشان
می دهد؟

— خوب، چی شد؟

— نشان نداد!

— خوب؟!

اما تویی ساکت شد و لبخندش از همان راهی که آمده بود،

محو شد؛ اول بینی سرپایینش از درخشش افتاد، بعد برق چشمهایش رفت و دوباره خطوط غمناک میمون‌واری در صورتش ظاهر شد. چهره‌اش درهم رفت و بوی راهروی کلیسا در یک لحظه باز این توپی احیاشده را دربرگرفت. دیگر برآشتن این مردک حقیر با سؤالهای بعدی بیهوده بود.

دیروز باران گرمی زد، اما نزدیک غروب هوا صاف شد و مگنوس خسته - که به نظر می‌رسید، سردرد هم دارد - پیشنهاد کرد، سه نفری برویم بیرون از شهر. مثل همیشه در این سفر شخصی، راننده با خودمان نبردیم؛ وظیفه او را مگنوس با مهارت، استادی و شجاعتی خارق‌العاده برعهده گرفت.

این بار اما شجاعت معمولش را به حد جسارت رساند. به‌رغم جاده گلی و تاریکی که داشت پیشتر می‌رفت، مگنوس اتومبیل را با چنان سرعت جنون‌آمیزی می‌راند که چندین بار بانگرانی به پشت پهن و بی‌حرکتش نگاه کردم. اما این تنها اول کار بود؛ نزدیکی ماریا، که با دست مراقبش بودم (جرأت ندارم بگویم در آغوشش گرفته‌بودم!)، خیلی زود تمامی حس زمینی‌ام را از من گرفت. ای آدمیزاد، نمی‌توانم برایت بگویم، چه خوب می‌شد، اگر تو می‌توانستی احساسش کنی. نه رایحه دشت که صورتم را نوازش می‌کرد، نه دلربایی و وسوسه دویدن در این هوا، نه سبکی و ازدست‌دادن وزن، طوری که انگار تمامی جسمت محو شده‌باشد، هیچ‌کدام اینها نبود، بلکه آن حسی بود که به‌ظرت می‌رسد، تنها یک فکر شورانگیز هستی و نگاهی پران ...

دربارهٔ ماریا حتی کمتر از اینها می‌توانم برایت بگویم. صورتش، صورت شبیه مریم مقدسش، در تاریکی مثل مرمر می‌درخشید. زیبایی و سکوت حکیمانه و گرمی و نازنینش با رازآلودگی و آرامش مرمر کامل می‌شد. دست من به زحمت با تن لطیف و ظریفش تماس داشت، اما اگر در آغوشش می‌گرفتم و تمامی زمین و آسمان را در دست نگه می‌داشتم، دیگر نمی‌توانستم آن حس برخورداری از جهان را درونی کنم. می‌دانی خط معیار چیست؟ تاحدودی مثل همین است. تن آسمانی ماریا به اندازهٔ یک خط به سویم متمایل شده‌بود، نه، بیشتر نه! چه می‌گویی اگر روزی خورشید به اندازهٔ یک خط از مسیر خودش به سمت تو متمایل شود؟ حتماً می‌گویی معجزه است، نه؟

وجودم به نظر دست‌نیافتنی می‌آمد؛ مثل جهانی که زمان و مکان انسانی تو را نمی‌شناسد!

برای یک لحظه دیوار سیاه خلسه‌ام پیش چشمم آمد؛ حصار نفوذناپذیری که روح انسانی‌شده‌ام در مقابل آن به طرز خفت‌باری کتک خورد و فوراً هم پنهان شد. موجهای دریای تازه‌ام، بی‌سروصدا و بی‌جنگ وجدلی آن را بلعیدند. هرآن امواج دریایم بلندتر می‌شدند و بر دنیا فرود می‌آمدند. دیگر نه چیزی داشتم که به یاد بیاورم و نه چیزی که درک کنم. روح انسانی تازه‌ام، همه‌چیز را به یاد می‌آورد و بر همه‌چیز تسلط می‌یابد. من انسانم!

چه طور توانستم خیال کنم از مگنوس متنفرم؟ به این پشت انسانی صاف و محکم و ثابت نگاه کردم و اندیشیدم که پس

آن قلبی در تپش است و چه سخت و وحشت‌انگیز است برای این پشت که محکم و صاف بماند؛ چه درد و رنجی که این وجودِ انسانی تحمل کرده، پس چه‌طور مغرور و عبوس نباشد؟ ناگهان احساس کردم تا سرحد درد و اشک مَگنوس را دوست دارم، همین مَگنوس! چه تند می‌رود و هیچ نمی‌ترسد! در آن لحظه‌ای که این فکرها از سرم می‌گذشت، نگاه ماریا به سوی من متوجه بود ... آخ که در شب هم دیدگانش مانند روز روشن و درخشانند! اما اکنون در آنها اندکی نگرانی بود و انگار می‌پرسید: /این اشک برای چیست؟

با این کلمات احمقانهٔ بشری، آخر من چه جوابی می‌توانستم بدهم؟! ساکت و خاموش دست ماریا را گرفتم و به لب فشردم. تمام مدت دیدگان روشنش را از من برنگرفت و صورت مرمرین سردش متوجهم بود. آرام دستش را کشید، من شرم‌زده شدم. او دستکشش را بیرون آورد و باز دستش را به من داد. اجازه می‌دهی دیگر ادامه ندهم؟ نمی‌دانم تویی که این سطرها را می‌خوانی که هستی و کمی از تو می‌ترسم ... تخیلی بسیار جسور و تندوتیز داری، و خوب، برای جنتلمنی مثل من چندان ساده نیست، دربارهٔ موفقیت‌م در به‌دست‌آوردن دل بانویی برایت داستان‌سرایی کنم. علاوه‌بر آن، دیگر وقت برگشتن است. چراغهای تیوولی بر کوه می‌درخشید و مَگنوس داشت کندتر می‌راند.

در راه برگشت کلاً ساکت بودیم. مَگنوس که سر حال شده‌بود، با دستمال پیشانی عرق‌کرده‌اش را پاک می‌کرد و

هرازگاهی به سمت ما برمی گشت و نکته‌های کوتاهی می گفت. بد نیست یکی از افکار خودم را هم بگویم. فکری که بی تردید ماهیتی انسانی دارد. گفتن از تولد دوباره من، وقتی داشتیم از پلکان عریض کاخ بالا می رفتیم، خالی از لطف نیست. میان آن زیبایی و غنای شاهوار ناگهان فکر کردم: چه طور است همه ماجراهایم با انسانیت را بفرستم برود به جهنم؟ فقط برای خودم ازدواجی کنم و مثل شاهزاده در قصرم سرگرم زندگی شوم؟ آزادی هست، بچه‌ها و خنده‌شان، عشق و سعادت زمینی. چرا باید مثل احمقها پولم را بدهم به این آقا؟

زیرچشمی نگاهی به مگنوس انداختم و به نظر غریبه آمد. با خودم فکر کردم، پول را برمی دارم! اما بعد که چشمم به صورت سختگیر ماریا افتاد، عدم تناسب عشق او با این نقشه پیش پا افتاده‌ام برای سعادت کوچکی و پوچ چنان زیاد و شگفت به نظر رسید که حتی نیازی به پرسش و پاسخ نبود. الآن هم این فکر اتفاقی یادم افتاد؛ درست مثل یکی از خصایص غریب و تویی وار. درواقع، من آن را به افتخار جناب تویی کمال یافته، تویی وار نامگذاری می کنم.

شب دل انگیزی بود. ماریا به خواهش مگنوس آوازی خواند و نمی توانی تصور کنی تویی با چه حظی به آن گوش می داد! به خود ماریا که جرأت نداشت چیزی بگوید، اما وقتی داشت برای خواب می رفت، چند لحظه‌ای و به شکل معنی داری دستم را فشرد و تکان داد، بعد هم به همین صورت دست بزرگ مگنوس را فشرد. من هم برخاستم بروم به اتاق خودم و گفتم:

— شما همچنان کار می‌کنید، مَگنوس؟

— نه. شما چی؟ نمی‌خواهید بخوایید؟ برویم اتاق من کمی گپ بزنیم. ضمناً برگه‌ای هم هست که بایستی امضاش کنید. شراب می‌خواهید؟

— اُه! باکمال میل، مَگنوس. عاشق گپ‌وگفت شبانه‌ام.

شراب نوشیدیم. مَگنوس بی‌صدا چیزی زمزمه می‌کرد. آرام روی فرش گام می‌زد. من هم مثل همیشه روی مبل لمیده‌بودم. کاخ چون مقبره‌ای در سکوت رفته‌بود و من را یاد آن شب ناآرامی می‌انداخت که مارس دیوانه پشت دیوار وحشیانه می‌تاخت. ناگهان مَگنوس بلند و بی‌وقفه گفت:

— کارها عالی پیش می‌رود.

— واقعاً؟

— ظرف دوهفته کارها تمام است. ثروت بادکرده و پراکنده شما را، که در آن شتر با بارش گم می‌شود، به مشتی طلای روشن و شفاف و سنگین تبدیل می‌کنیم. رقم دقیق پولتان را می‌دانید، واندرهود؟

— صبر کنید، مَگنوس، من علاقه‌ای به دانستنش ندارم. این پول شماست.

مَگنوس نگاه تنیدی به من انداخت و باعثاب گفت:

— خیر، مال خودتان است.

مطیعانه شانه بالا انداختم. نمی‌خواستم بحث کنم. همه‌جا چنان آرام بود و من چنان داشتم از تماشای این آدم، که با قوّت و بی‌صدا گام برمی‌داشت، لذت می‌بردم که نمی‌خواستم با بحث

خرابش کنم. هنوز می‌توانم پشت سخت و بی‌حرکتش را به یاد بیاورم. برای اولین بار بود که به‌وضوح می‌توانستم تصور کنم در پس آن قلبی می‌تپد. بعد از اندکی سکوت، ادامه داد:

— واندرهود، می‌دانید که اسقف اینجا بوده؟

— همان میمون پیر؟ می‌دانم. چه می‌خواست؟

— همان خواسته قلبی. می‌خواست شما را ببیند و من

نخواستم رشته افکارتان را پاره کنم.

— ممنون! بیرونش کردید؟

مگنوس با عصبانیت غرولند کرد:

— نه، متأسفانه. نمی‌خواهد نقش بازی کنید. من قبلاً به

شما گفتم که باید با او محتاط باشید تا وقتی ... تا وقتی ما اینجا باشیم. وگرنه در این که او میمون صورت تراشیده به‌دردنخور بدجنس حریص و ترسویی است، شکی نیست و کاملاً حق با شماست!

— اهوم! پس نباید بیرونش کرد؟

— نه، نباید.

— من به شما ایمان دارم، مگنوس. اما این جناب

اعلی‌حضرت شاهی که لطف کرده و به دیدنمان آمده، چه می‌خواهد؟

— همان شاه مخلوع؟ احتمالاً او هم پول می‌خواهد. البته،

شما خودتان باید به حضور پذیریدش.

— فقط در حضور شما! درغیراین‌صورت، خیر. این را

درک کنید، دوست عزیز، که من از همان شب، فقط شاگرد شما

هستم. نظرتان این است که میمون پیر را نباید بیرون انداخت؟ خیلی هم عالی، بگذار بماند. می گوید باید آن شاه مخلوع را بپذیریم؟ بسیار خوب، می پذیریم. ولی من وقتی به خودم اجازه می دهم در خط مقدم باشم که دلیل این کارها را هم بدانم. — باز هم که سر شوخی را باز کردید.

— نه، من خیلی هم جدی ام، مگنوس. به رستگاری ابدی قسم، هیچ نمی دانم داریم چه کار می کنیم و قرار است چه کاری صورت گیرد. سرزنشتان نمی کنم، حتی ازتان سؤالی هم نمی کنم؛ همین الان گفتم به شما ایمان دارم و همه جا پشت سرتان می آیم. برای این که دوباره به جرم سبکسری و عملگرانبودن سرزنشم نکنید، یکی از جزئیات کاری را هم اضافه می کنم: ماریا و عشق او، دلیل تعهد من است. بله، من هنوز نمی دانم اراده کرده اید که ما به کدام سو برویم و توانتان را صرف چه می خواهید بکنید و این عدم لغزش و قدرتتان، که هرروز بیشتر متقاعد می کند، دارد به سوی کدام فکر و هدف می بردتان؛ یا بهتر بگوییم، عقل و تجربه تان را به کدام سو کشانده است. اینها را نمی دانم، ولی در یک چیز شک ندارم؛ این که حتماً کار و هدف بزرگی در پیش است و همیشه در کنار شما برای من هم کاری پیدا می شود ... هرچه باشد، از آن پیرزنهای سبک مغز من و شش تا منشی نیمه دیوانه ام بهتر خواهد بود. چرا نمی خواهید به ارادت من ایمان داشته باشید، وقتی به ... نبوغتان ایمان دارم؟ تصور کنید که من یک مسافر از سیاره ای دیگر، مثلاً از مریخ آمده ام و حالا می خواهم به جدی ترین شکل ممکن انسان شدن را تجربه کنم ... خیلی ساده است، مگنوس!

مگنوس چند لحظه با خم نگاهم کرد و یکباره خنده سرداد و گفت:

— نه، شما راستی راستی از یک سیاره دیگر آمده‌اید،
واندرهود! خوب، حالا اگر از طلایتان سوءاستفاده کردم، چی؟
— چرا؟ چه خاصیتی دارد؟

— هوم، به نظرتان خاصیتی ندارد؟!

— عجب، پس شما هم همین فکر را دارید. نه، شما برای
بدجنسی‌های کوچک، زیادی بزرگید، میلیاردرها همان‌طور که
زیاد پول دارند، خلافتان هم سنگین است ... هر که بامش
بیش، برفش بیشتر ... البته قول شرف می‌دهم که اصلاً هنوز
نمی‌دانم خلاف بزرگ یعنی چه؟ شاید همان کار خیر بزرگ
باشد، ها؟ در تأملاتی که اخیراً داشتم و وقتی ... خلاصه کنم،
فکر غریبی به سرم زده‌است. چه کسی بیشتر به انسان نفع
می‌رساند؟ کسی که از او متنفر است یا آن که دوستش دارد؟
می‌بینید مگنوس، من هنوز در امور انسانی بسیار خام و
بی‌تجربه‌ام و آمادگی هرچیزی را دارم ...

مگنوس بدون خنده و چنان‌که به نظرم آمد، در کمال
کنجکاوی براندازم می‌کرد، انگار دارد مسأله‌ای را حل می‌کند.
پیش روی او احمقی تمام‌عیار نشسته یا یک عاقل درجه یک
امریکایی؟ اگر طبق سؤالی که طرح کرد، قضاوت کنیم، فکرش
به دومی نزدیکتر بود. پرسید:

— یعنی — البته اگر منظورتان را درست فهمیده باشم —
هیچ چیزی شما را نمی‌ترساند، جناب واندرهود؟

— گمان کنم، هیچی.

— قتل چی؟... کشتن؟

— یادتان هست داستانی دربارهٔ پسری تعریف کردید که قربانی بشریت شد؟ برای آن که اشتباه نشود، من همان را آورده‌ام چندکیلومتر نزدیکتر. همین کافی است؟
در نگاه مگنوس چیزی شبیه احترام پدید آمد ... اما خدا لعنتش کند! انگار واقعاً من را احق فرض کرده! همان طور که تند در اتاق راه می‌رفت، چندباری بادقت نگاهم کرد، انگار بخواهد حرفهایم را به یاد بیاورد و از آنها مطمئن شود. با حرکت سریعی به شانه‌ام زد و گفت:

— شما هم برای خودتان ذهن پرتلاطمی دارید، واندرهود، متأسفم که زودتر نفهمیدم.

— چرا متأسف؟

— هیچی ... ولی، برام جالب است بدانم چه‌طور با این شاه مخلوع حرف می‌زنید. احتمالاً یک خلاف بزرگی بهتان پیشنهاد می‌کند و خلاف بزرگ هم که همان نیکوکاری بزرگ است، مگر نه؟
خندید و دوستانه به سویم خم شد. گفتم:

— فکر نکنم. پیش‌ازهرچیز احتمالاً حماقت بزرگی بهم پیشنهاد می‌کند.

— هوم!.. و حماقت بزرگ، همان درایت بزرگ نیست؟!

دوباره خنده سرداد، اما ناگهان اخم کرد و خیلی جدی گفت:

— نرنجید، واندرهود. من از حرفی که زدید، خیلی خوشم آمد و این هم خوب است که از من چیزی نمی‌پرسید، آخر

الآن نمی توانم به سؤالتان جواب بدهم. ولی خوب، حالا
اجمالاً می توانم چیزهایی بگویم. گوش می کنید؟
— باکمال میل.

مگنوس روبه روی من نشست و لبی از جامش تر کرد و
با حالتی کاملاً متمرکز پرسید:

— ببینم، شما مثلاً با مواد منفجره چه طوری رفتار می کنید؟
— با احتیاط زیاد.

— واقعاً؟ خونسردیتان تحسین برانگیز است، ولی ارزش
توان بیشتر گذاشتن را هم دارد. یک زمانی من حاضر بودم به
دینامیت التماس کنم، راستش را بگویم این جای زخم روی
پیشانی ام هم یکی از یادگارهای ماجراجویی جوانی ام است. از
آن زمان به بعد موفقیت های زیادی در شیمی به دست آوردم، ولی
چون تو کارهای دیگر ناموفق بودم، آتش اشتیاقم را سرد کرد.
ببینید، ضعف هر ماده منفجره ای از چاشنی شروع می شود. برای
همین است که انفجار گاهی فقط توی محدوده کوچکی عمل
می کند و فقط چیزهای نزدیکش را منهدم می کند. بله، برای
جنگ، همین کافی است، ولی برای اهداف بزرگتر، کم است.
علاوه بر این، دینامیت با مواد منفجره کم یا باروت، دستی
می خواهد که سریع عمل کند؛ چون همچین سلاحی
به خودی خود کر و کور است؛ مثل هویج. درست است، در
ساختن مین وایت هد^۱ سعی شده آن شعور و آگاهی، که به

۱. رابرت وایت هد (۱۹۰۵-۱۸۲۳)؛ مهندس جنگ انگلیسی.

سلاح اجازه می‌دهد، خودش اشتباهات کوچکش را تصحیح کند، شبیه‌سازی شود؛ طوری که انگاری می‌تواند هدفش را ببیند. ولی این کار فقط یک تقلید رقت‌انگیز است از مکانیسم چشم آدم ...

— یعنی می‌خواستید دینامیت شما شعور و آگاهی و چشم داشته‌باشد؟

— حق با شماست، همین را می‌خواستیم. دینامیت جدید من همه اینها را دارد: اراده و آگاهی و چشم.

— هنوز درک نمی‌کنم هدف از طرح این حرفها چیست ... ولی باید چیز وحشتناکی باشد ...

مگنوس با صورتی گرفته لبخند زد و گفت:

— وحشتناک؟ می‌ترسم این ترستان به خنده تبدیل شود، وقتی نام شما را به‌عنوان دینامیت خودم به زبان بیاورم. دینامیت من، آدم است. چی شد؟ به انسان از این زاویه نگاه نکرده‌بودید، واندرهود؟

— اعتراف می‌کنم که نه. منظورتان بمب از دیدگاه روانشناختی است. ولی هیچ‌برام خنده‌دار نبود. مگنوس با عصبانیت فریاد کشید:

— ای بابا! شیمی! روانشناسی! همه‌اش به این خاطر است که علوم از هم جدا شده و یک دست با پنج انگشت کامل این روزها کم پیدا می‌شود. آقا جان! من، شما و توپی‌تان، همه ما، اسلحه‌ایم. فقط بعضی پر شده و آماده شلیک‌اند و بعضی هنوز باید پر شوند. متوجهید؟ تمام مسأله این است که چه‌طور باید این سلاح را پر

کرد و مهمتر آن که چه طور باید باهاش شلیک کرد. مسلماً می دانید که هر سلاحی برای شلیک، ویژگیهای خاص خودش را دارد. نمی خواهم سخنرانی مفصل و پرحرارت مگنوس را دربارهٔ مواد منفجره در اینجا بیاورم. اولین بار بود که چنین برآشفته می دیدمش. با وجود گیرایی و جذابیت بحث - چنان که دوستان روزنامه نگار می گویند - نصفه نیمه گوش دادم. بیشتر داشتم به کاسهٔ سری نگاه می کردم که این همه دانش خطرناک و وسیع را در خود جا داده بود. نمی دانم بر اثر آن چه مگنوس به من القا می کرد یا تنها از خستگی که آن کاسهٔ سر گرد و چشمان فروزان آتشین کم کم در نظرم به شکل بمبی واقعی درآمد. بمبی آماده با فتیله ای روشن ...

لرزه بر اندامم افتاد وقتی مگنوس یکباره جسم سنگینی شبیه یک تختهٔ زرد و خاکستری را روی میز انداخت و گفت: — این چیه؟ ظاهرش شبیه صابون یا موم است، ولی قدرت شیطان را دارد. نصف این تخته کافی است تا نمای کلیسای پتر مقدس را تخریب کند. ولی این شیطان ما خیلی بازیگوش است. می توانی بکوبی اش، قسمتی از آن را ببری یا در اجاق گرمش کنی، صدایش در نمی آید. ممکن است پوشش رویش بترکد، ولی هنوز خشمش برانگیخته نشده است. می توانم بیندازمش در خیابان، زیر پای اسبها، تا سگها کشیفش کنند و بچه ها با آن بازی کنند، همچنان ساکت و بی تفاوت می ماند. ولی اگر من ضربهٔ شدیدی به آن وارد کنم، خشم و قدرت انفجارِ غریب و بی اندازه ای دارد! شیطانی قوی، ولی احمق!

مگنوس با همان بی احتیاطی و تقریباً تحقیر، شیطانش را به
کشوی میز، جایی که از آن برداشته بودش، بازگرداند و با
سرسختی چشمهای تیره اش را به من دوخت. به نرمی ابروهایم
را بالا انداختم و گفتم:

— می بینم که شما ماده منفجره تان را کاملاً می شناسید. از
این شیطان بازیگوش خوشم آمد. اما می خواهم درباره انسان
از زبانتان بشنوم.

مگنوس خنده سرداد و گفت:

— مگر تاحالا از او حرف نمی زدم؟! مگر داستان این
تکه صابون با داستان انسان شما یکی نیست؟ انسانی که
می توان کوبیدش، سوزاندش، بهش زخم زد و زیر پای اسبها
انداختش، به سگها سپردش، تقریباً منفجرش کرد، بدون آن که
خشم ویران کننده اش برانگیخته شود. ولی کافی است چیزی به
آن فرو کنی، آن وقت انفجارش وحشتناک خواهد بود ...
چنان که خودتان هم می دانید، واندرهود عزیز من!

باز خندید و بالذت دستهای بزرگ سفیدش را به هم مالید.
بعید است در چنین لحظه ای یادش بوده باشد که در این دستها
هم خون انسانی جریان دارد. اصلاً آیا باید انسان این موضوع
را به خاطر بیاورد؟ بعد از سکوتی که نشانه احترام به موضوع
بحث بود، پرسیدم:

— شما می دانید چه طور می شود خشم انسان را برانگیخت؟

— بله که می دانم.

— امکان دارد به من هم بگویید؟

— متأسفانه این موضوع چنان ساده و روشن نیست، مثل آن ضربه شدیدی که ... این موضوع، بحث و حرف فراوان می‌طلبد، واندرهود عزیز.

— خلاصه‌اش چه می‌شود؟

— خلاصه‌اش این که ... باید قول اعجاز و شگفتی به او داد.

— همین؟

— همین.

— باز هم فریب؟ عین‌هو آن میمون پیر؟

— بله، باز هم فریب. ولی نه فریب میمون پیر، نه رژه صلیبها و نه جاودانگی در آسمان. حالا زمان معجزات و شگفتیهای دیگری است. او وعده برانگیخته‌شدن همه مردگان را داد، من وعده رستاخیز زندگان را می‌دهم. مرده‌ها دنبال اسقف میمون پیر راه می‌افتند و زنده‌ها دنبال من ... دنبال ما می‌آیند.

— مرده‌ها که زنده نشدند، ولی زنده‌ها چی؟

— کسی چه می‌داند. باید امتحان کرد. من هنوز نمی‌توانم ابعاد کار را براتان روشن کنم، ولی هشدار می‌دهم که آزمایش باید در اندازه‌ای بسیار بزرگ اجرا شود. این شما را نمی‌ترساند، جناب واندرهود؟

خیلی آرام شانه‌ای بالا انداختم. چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ این آدم که به جای سر، بمبی روی شانه‌اش دارد، دوباره من را دوشقه کرد، که متأسفانه، قسمت کمترش انسان بود! بدون خجالت اعتراف می‌کنم که من هم مانند واندرهود، ترس و درد شدیدی احساس کردم. انگار خشم و قدرت آن انفجار بزرگ به

استخوانهایم رسیده و آنها را می‌شکند ... آه! کجاست آن خوشبختی بی‌رنگ‌وریای من با ماریا؟ آن آرامش عظیم کجاست؟ آن زورق بادبانی سفید کجاست؟ این را هم بدون هیچ خجالتی اعتراف می‌کنم که، شادی دوچندانی احساس کردم، که مثل کنجکاوی سیری‌ناپذیر، مثل یک بازی نبوغ‌آمیز و حرکتی ابدی، مثل هرنگاه حریصانه چشمی که هرگز بسته نمی‌شود، من را به وجد آورد، آری تقریباً به وجد آمدم! و همان‌طور که لرزه شیرینی از سرما در تنم دوید، بی‌اختیار زیر لب گفتم:

— مایه تأسف است که قبلاً این را نمی‌دانستم.

— تأسف چرا؟

— هیچی ... فراموش نکنید که من مسافری هستم از سیاره‌ای دیگر و تازه دارم با انسان آشنا می‌شوم. با این سیاره باید چه‌طور رفتار کنم، مگنوس؟

خندید و گفت:

— واقعاً که اعجوبه‌ای هستید، واندرهود! با این سیاره؟ جشن کوچکی در آن ترتیب می‌دهیم. دیگر شوخی کافی است، من از این شوخیها خوشم نمی‌آید.

روی درهم کشید و باعصبانیت و سختگیری یک پروفیسور پیر به من چشم دوخت ... در رفتار این آقا اثری از تساهل و سبکی نبود. وقتی به‌نظرش رسید که به‌اندازه کافی جدی هستم، با حسن نیت سری تکان داد و پرسید:

— واندرهود، می‌دانید که الآن تمام اروپا در وضعیتی بسیار آشفته به سر می‌برد؟

— جنگ؟

— جنگ هم ممکن است بشود. همه در خفا منتظرش هستند. اما جنگ مانند پیش‌درآمدی است بر امپراتوری شگفتی. متوجهید؟ ما مدت زیادی طبق جدول ساده ضرب زندگی کرده‌ایم و حالا دیگر از آن خسته‌ایم. غم و ملال از این راه بی‌پیچ‌وتاب و صاف و طولانی، که گردوغبارش در بی‌نهایت محو می‌شود، ما را دربر گرفته‌است. حالا دیگر همه ما معجزه می‌خواهیم. به‌زودی آن روز فرامی‌رسد که فوراً و بی‌معطلی معجزه خواهی خواست! تنها من نیستم که می‌خواهم در ابعاد بزرگ آزمایش کنم، تمامی جهان آماده آن است ... آخ، واندرهود، اگر این لحظه‌های ناب شگفتی نبود، زندگی حقیقتاً ارزشی نداشت! شگفتی ناب! این را گفت و حریصانه دستهایش را به هم مالید. پرسیدم:

— راضی هستید؟

— به‌عنوان یک شیمیدان که به وجد آمده‌ام. سلاح‌های من دیگر آماده‌اند، خودشان نمی‌دانند، ولی وقتی فتیله را آتش بزنم می‌فهمند. فقط تماشاچیان را تصور کنید؛ وقتی دینامیت من با هوش و اراده و چشمش که هدف را می‌یابد، منفجر شود! — پس خون چه؟ شاید این تذکر بجا نباشد، اما شما با نگرانی زیادی از خون گفتید.

مگنوس نگاهی طولانی به من انداخت؛ چیزی نظیر رنج در چشمهایش پیدا شد. اما عذاب وجدان یا رقت قلب نبود، درد انسانی عاقل و بالغ بود که بچه‌ای با سؤالی احمقانه، رشته افکارش را بریده‌باشد. گفت:

— خون؟ کدام خون؟

حرفهای آن زمانش را برایش بازگفتم و خواب عجیب و ناخوشایندم را دربارهٔ بطریها برایش تعریف کردم؛ بطریهایی که به جای شراب از خون لبالبند و به سادگی می شکند. مگنوس، خسته و با پلکهایی برهم نهاده داستانش را شنید، آهی طولانی کشید و زیر لب گفت:

— خون! خون! احمقانه است. آن زمان من چرندیات زیادی برایتان سرهم کردم، واندرهود. نباید به خاطر می سپردید. باین حال، اگر این مسأله می ترساندتان، یعنی هنوز دیر نیست. قاطعانه اعتراض کردم:

— نه، من را نمی ترساند. همان طور که گفتم، همه جا دنبال شما می آیم. اما این خون من است که اعتراض می کند، نه هوش و اراده ام، متوجهید؟ احتمالاً من نخستین کسی هستم که فریب می دهید؛ من هم معجزه می خواهم. مگر ماریای شما معجزه نیست؟ در این شبها و روزها من جدول ضرب را تکرار کردم و حالا از آن مثل میله های زندان متنفرم. از دیدگاه شیمی شما، من کاملاً آماده ام و تنها یک خواسته ازتان دارم، زودتر فتیله ام را آتش بزنید و شلیکم کنید!

مگنوس سخت و خشک موافقت کرد:

— خیلی هم خوب، ظرف دوهفته. راضی می شوید؟

— متشکرم. می توانم امیدوار باشم که آن وقت ماریا خانم

همسرم شود؟

مگنوس خندید و گفت:

— مریم مقدس را می‌گویی؟

— اُه! علت خنده‌تان را نمی‌فهمم ... این خنده هیچ تناسبی با احترام من نسبت به دخترتان ندارد، جناب مَگنوس.

— نگران نباشید، جناب واندرهود. خنده من به ماریا ربطی نداشت، بلکه به باور شما به معجزه خندیدم. شما پسرک پاکی هستید، واندرهود، دیگر کم‌کم مثل پسر دوستتان دارم. ظرف دوهفته، همه چیز را خواهید گرفت و آن وقت اتحاد جدید و محکمتری تشکیل خواهیم داد. دستتان را بدهید به من، رفیق! اولین بار بود که چنین دوستانه و محکم دستم را می‌فشرد. اگر روی شانه‌اش بمب نبود و فقط سر انسان بود، حتماً می‌بوسیدمش ... اما بوسه بر بمب؟! چراکه نه، با کمال احترام! اولین شبی بود که مثل مُرده می‌خوابیدم و دیوارهای سنگی کاخ خفه‌ام نمی‌کرد. نیروی انفجاری کلمات مَگنوس، دیوارها را از بین برده و سقف هم زیر بام بلند پرستاره ماریا، محو شده بود. در قلمرو او، آرامش و عشق و طمأنینه داشت روحم را با خود می‌برد. آخرین چیزی را هم که پیش از به خواب رفتن دیدم، تیوولی بود و چراغهایش.

رم
هشتم آوریل

اعلی حضرت، شاه مخلوع، جناب الف.
پیش از آن که در اتاقم را بزند، دروازه‌های بسیاری را در اروپا
فتح کرده بود. فرزند خلف همان نیاکان حواری خائنش بود که
به طلای اسرائیل ایمان آوردند، و برای همین حریصانه به
بانکهای اروپا یورش برد. به نظر می‌رسید، من هم موظفم به
افتخار ورود ایشان و اعتماد به نفس تزلزل‌ناپذیرشان یهودا شوم.
هرچند اعلی حضرت به صورت ناشناس در رم تشریف داشت،
من از پیش درباره این دیدار هشدار گرفته بودم. او را در پلکان
پائینی دیدم و چنان تعظیم بلندبالایی کردم که می‌توان به
حساب آداب‌دانی گذاشت. بعد هم طبق همان آداب، خودمان
را به هم معرفی کردیم؛ آجودانش او را به من، و مگنوس، من
را به او معرفی کرد.

اعتراف می‌کنم که چندان افکار والایی درباره شاه سابق
نداشتم و متعجب شدم وقتی دیدم خیلی خودش را دست بالا
می‌گیرد. مؤدبانه اما با تحقیری شاهانه دستش را به من داد و
با چنان آرامش و اعتماد به نفسی نگاهم کرد، انگار دارد به
موجودی ناچیز می‌نگرد. چنان راحت و طبیعی پیشاپیش من
راه افتاد و چنان بی‌دعوت نشست و با صراحتی شاهانه به

دیوارها و مبلمان نگاه انداخت که تمامی خامدستی من از ندانستن آداب اشرافی یکباره ناپدید شد. تنها باید دنبال این جوانک رفت که همه چیز را می‌داند. ظاهرش مردی جوان بود با صورتی نه چندان شاداب و تازه و آرایش مویی باشکوه، که حالت غمگینی به او می‌داد. چشمهایی آرام و بی‌نور داشت و لب پایینی‌اش به حالت متفکرانه‌ای بیرون زده بود. دستهایش خیلی زیبا بود. هیچ پنهان نمی‌کرد که چهره آمریکایی من به نظرش اروپایی می‌آید و لزوم پول‌خواستن از من ملالی سنگین و بی‌پایان بر او تحمیل کرده است. به آرامی خمیازه‌ای کشید و همان‌طور که روی مبل نشسته بود، گفت:

— بفرمایید بنشینید، آقایان.

و با ژستی نرم و سبک به آجودانش اشاره کرد تا دلیل ملاقات را بگوید.

کمترین توجهی به مگنوس نمی‌کرد و تمام مدتی که آجودان چاق و سرخ، با آب و تاب درباره نادانی‌هایی داد سخن می‌داد که سبب شده بود، والاحضرت از میهن دور شوند، آرام نشسته بود و در ملالی غریب پایش را نگاه می‌کرد. سرانجام سخنان نوکر وفادارش را با تذکری شتابزده قطع کرد:

— خلاصه‌اش کنید، مارکیز. آقای ... و اندرهود خودشان

این داستان را بهتر از ما می‌دانند. دریک‌کلام، احمقها بیرونم کرده‌اند. شما نظرتان درباره این قضیه چیست، و اندرهود عزیز؟

— نظر من؟

تعظیمی کردم و گفتم:

— خوشحال می‌شوم بتوانم خدمتی کنم، والا حضرت.

— بله، این را که همه می‌گویند. ولی به من پول می‌دهید یا نه؟ ادامه بدهید، مارکیز.

مارکیز لبخند ملیحی تحویل من و مگنوس داد — با وجود چاقی، در چهره‌اش حالت گرسنگی نمایان بود — و دوباره شروع کرد به بافتن چرندیاتی درباره نادانی. آن قدر گفت و گفت که شاه دوباره حوصله‌اش سررفت و حرفش را قطع کرد: — می‌دانید، احمقها فکر می‌کنند، همه بدبختیشان زیر سر من است. احمقانه نیست، آقای واندرهود؟ حالا اوضاعشان بدتر شده و مدام به من می‌نویسند: محض رضای خدا برگردید، خاک پاتان را می‌بوسیم و تمکین می‌کنیم! مارکیز، نامه‌ها را بخوانید.

درابتدا، شاه با نوعی سرزندگی صحبت می‌کرد، اما ظاهراً این همه فشار خیلی زود خسته‌اش کرد. مارکیز، مطیعانه از کیفش بسته‌ای کاغذ درآورد و مدتی ما را با اشک و آه یک مشت سرسپرده یتیم‌مانده، که به آقاشان التماس می‌کردند برگردد، عذابمان داد. به شاه نگاه کردم و دیدم، او هم به اندازه ما حوصله‌اش سررفته‌است. کاملاً برایش محرز بود که ملت نمی‌تواند بدون او وجود داشته‌باشد و دیگر گفتن آن بیهوده می‌نمود ... برای من اما خیلی عجیب بود که این انسان ناچیز، آن همه اعتمادبه‌نفس را از کجا آورده‌است؟ شکی نبود که این جوجه، که حتی نمی‌تواند برای خودش دانه‌ای بجوید، به ویژگیهای خاص شخصیتی‌اش باور دارد و فکر می‌کند،

می تواند به یک ملت نعمتی شگفت ببخشد. چنین اعتماد به نفسی از کجا می آمد؟ حماقت بود؟ نوع تربیت؟ عادت؟ در این لحظه مارکیز داشت، ناله و شکایت یک خبرنگار را می خواند. در این نامه گه گاه از لابه لای بی ذوقی و دروغهای رسمی و حرفهای پرطمطراق، آن اعتماد و دعوت صادقانه را هم می شد حس کرد و همچنین شاید حماقت و عادت.

شاه خواندنش را بی اعتنا قطع کرد و گفت:

— خیلی خوب، و غیره و غیره و غیره ... کافی است دیگر، مارکیز. کیفتان را ببندید. در این باره نظرتان چیست، جناب واندرهود؟

— به خودم جرأت می دهم که بگویم، نماینده جمهوری دموکرات کهنی هستم، والاحضرت، و ...

— بس کنید، آقا! جمهوری دموکرات! احمقانه است. خودتان خوب می دانید که شاه همیشه باید باشد. در آن امریکای شما هم شاه می آید. چه طور بدون شاه ممکن است؟ پس جواب خدا را کی باید بدهد؟ نه، آقا، این احمقانه است.

این جوجه می خواهد درباره مردم به خدا پاسخگو باشد! همچنان با آرامش و بدون خشم ادامه داد:

— شاه هرکاری می تواند بکند، ولی رئیس جمهور چی؟ هیچ. می فهمید، واندرهود؟ هیچ! رئیس جمهوری که هیچ اختیاری ندارد، به چه دردتان می خورد؟

بعد والاحضرت لطف کرد و با لب پائینش لبخندی زهرآلود زد و گفت:

— اینها همه‌اش احمقانه است؛ تخیل روزنامه‌هاست. مگر خود شما به حرف رئیس‌جمهورتان گوش می‌کنید، آقای واندرهود؟

— خوب نماینده مردم ...

— اُف! ببخشید جناب ... واندرهود (نامم را به سختی به یاد می‌آورد)، اما کدام احمقی می‌آید به حرف نماینده مردم گوش کند؟ شهروند الف به حرف شهروند ب گوش می‌کند و شهروند ب به حرف الف، این‌طور نیست؟ خوب اگر هردو عاقلند، کی مجبورشان کرده به حرف هم گوش کنند؟ نه، آقای واندرهود، من هم منطق خوانده‌ام. ولی محض خنده بد نیست!

کمی خندید و ژست معمولش را با دست اجرا کرد:

— ادامه بدهید، مارکیز ... نه، هرچند، من خودم می‌گویم. شاه هرکاری می‌تواند بکند، می‌فهمید، واندرهود؟
— اما قانون ...

— آه! می‌شنوید، مارکیز؟ این اعجوبه می‌خواهد از قانون بگوید. نه، من هیچ نمی‌فهمم این قانون به چه دردشان می‌خورد؟! برای این است که برای همه یکسان بد شود؟! ... ببخشید، اما شما خیلی خودمحورید، جناب واندرهود. ولی اگر شما می‌خواهید، خوب، بگذارید قانون هم باشد. آخر کی به شما قانون بدهد، وقتی شاه، یعنی من، نباشد؟

— خوب، نماینده مردم ...

شاه نگاه بی‌فروغش را تقریباً از روی ناامیدی به‌سوی من بلند کرد و گفت:

— آخ، باز همان شهروند الف و ب! درک کنید، واندرهود عزیز، آخر این چه قانونی است که آنها وضع می‌کنند؟ کدام آدم عاقلی ازش پیروی می‌کند؟ نه، اینها احمقانه است. نکند شما خودتان واقعاً به قانونتان پایبندید؟

— نه، البته فقط منم که پایبند نیستم. ولی همهٔ امریکا...
با تأسفی براندازم کرد:

— می‌بخشید، اما نمی‌توانم این را باور کنم. همهٔ امریکا! پس یعنی آنها اصولاً نمی‌دانند قانون چیست. می‌شنوید مارکیز؟ همهٔ امریکا! اصلاً مسأله این نیست. من باید برگردم واندرهود. شنیدید که بدبختها تو نامه‌شان چه نوشته‌اند؟

— از این بابت خوشحالم، اعلیٰ حضرت. راهتان باز است.
— باز است؟ واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟ هوم! نه، من پول لازم دارم. عده‌ای نامه می‌نویسند، اما عده‌ای دیگر هم هستند که نمی‌نویسند، متوجهید؟

— شاید نوشتن نمی‌دانند، اعلیٰ حضرت؟!
— آنها؟! آنها نوشتن ندانند؟! آهو! اگر ببینید که برضد من می‌نویسند و می‌خواهند دستگیرم کنند، چی؟ باید کشتشان.
— همه را؟

— همه برای چه؟ بعضیشان را که بکشیم، کافی است. بقیه حساب کار دستشان می‌آید. می‌فهمید، واندرهود؟ آنها تاج و تخت را دزدیده‌اند و مسلماً نمی‌خواهند پس بدهند.
نمی‌توانم خودم پیگیری کنم که غارتم نکنند؟

سری به سمت مارکیز، که سرخ شده بود، تکان داد و گفت:
— و این آقایان هم متأسفانه نتوانستند نجاتم بدهند.
مارکیز شرمنده زیر لب گفت:
— والا حضرت!..

— خوب، خوب حالا، می دانم که وفاداری، ولی تو هم در
جای خود کوتاهی کردی، درست است؟ و حالا باید مدام
تلاش و تقلا کنیم!
آهی کشید و ادامه داد:

— آقای واندرهود، اسقف خ. به شما نگفت که باید به من
پول بدهید؟ قول داده بود بگویند. البته من تمام پولتان را
برمی گردانم ... ولی در این باره باید با مارکیز صحبت کنید.
شنیده ام شما خیلی مردم دوست هستید، آقای واندرهود، درست
است؟

نیشخندی در چهره گرفته مگنوس دوید. من در سکوت
تعظیم کردم.

— اسقف این را گفت. خیلی تحسین برانگیز است، جناب
واندرهود. اما اگر آدمها را دوست دارید، پس حتماً به من پول
می دهید، شک ندارم. آنها به شاه احتیاج دارند، روزنامه ها هم
چرند می گویند. چه طور آلمان و انگلیس و ایتالیا شاه دارند،
صدها شاه دیگر هم هست، آن وقت کشور ما شاه نمی خواهد؟
آجودان زیر لب گفت:

— نادانی...

— مسلماً حق با مارکیز است؛ نادانی. روزنامه ها اسمش را

می‌گذارند انقلاب، اما بهتر است حرف من را باور کنید. من ملتَم را می‌شناسم و این فقط نادانی است. حالا خودشان به گریه‌زاری افتاده‌اند. چه‌طور بدون شاه می‌شود، سرکرد؟ می‌دانید، اگر یک‌وقت شاهی نباشد، چه احمقانه است؟! به آنها باشد که می‌گویند بدون خدا هم می‌شود. نه، باید تیربارانشان کرد، آقا، تیرباران!

به‌تندی از جایش برخاست و این‌بار با حسن نیت دستم را فشرد و به سمت مَگنوس هم سری تکان داد.

— خدانگهدار، خدانگهدار، واندرهود عزیز. چه اندام زیبایی هم دارید ... به‌به، چه جوانی! همین روزها مارکیز می‌آید پیش شما. دیگر چه می‌خواستم بگویم؟ آخ، بله؛ امیدوارم هرچه زودتر در امریکای شما هم شاهی بر سر کار بیاید ... لازم است، دوست من، دست‌آخر، همین‌طور خواهد شد! به امید دیدار!

با همان شکوه و تشریفات، عالیجناب را بدرقه کردیم. مارکیز عقبتر می‌آمد و سرِ خم‌شده‌اش - درست مثل آن بود که گردنش را از فرق میان موی کم‌پشتش بریده‌باشند - پوست سرخش، گرسنگی و حس ناکامیِ همیشگی را القا می‌کرد ... آخ که چندین بار و چه‌قدر هم بی‌ثمر کلمهٔ نادانی را به زبان آورد! شاه هم انگار چیزی دربارهٔ دروازه‌های فتح‌شده یادش آمد، در چهرهٔ بی‌خونش دوباره رنگ خاکستری ملال دوید و به آخرین کرنش من با تعجب نگاه کرد، درست انگار داشت می‌گفت: تو را به خدا، این دیگر چه می‌خواهد؟ آخ، بله، او پول دارد، پول. و کاهلانه پرسید:

— پس فراموش نمی‌کنید، آقای ... واندرهود بسیار عزیز؟
 اتومبیلش بسیار باشکوه بود و همچنین آن هایدوک رشید
 که شبیه ژاندارمها لباس پوشیده بود. وقتی از پله‌ها، از میان
 خدمتکارانی که به چشم کسی که تاج‌گذاری کرده، نگاهم
 می‌کردند، بالا رفتیم و به اتاق خودمان رسیدیم، مگنوس در
 سکوتی طولانی و تحقیرآمیز غرق شد. پرسیدم:

— حالا این جوجه چندسالش هست؟

— مگر نمی‌دانید، واندرهود؟ بد شد که! سی و دو ساله است.
 کمتر به نظر می‌آمد. پرسیدم:

— ببینم، اسقف واقعاً درباره‌ او صحبت کرده و برایش پول
 خواسته؟

— بله، بعد از خود اسقف نوبت اوست.

— حالا چرا این قدر درباره سلطنت جیک جیک می‌کنند؟
 — احتمالاً به دلیل این که نظام سلطنت همان نظامی است
 که آسمان هم طبق آن اداره می‌شود. اصلاً می‌توانید جمهوری
 قدیسان را تصور کنید؟ یا مثلاً اداره جهان را طبق حق رأی
 تصور؟ فکر کن، آن وقت شیطانکها هم حق رأی خواهند داشت.
 واندرهود، باور کنید شاه باید باشد.

— مزخرف است! حتی به شوخی‌اش هم نمی‌ارزد.

— شوخی نمی‌کنم. اشتباه می‌کنید. صراحتاً را ببخشید
 دوست من، در قضاوتش درباره شاه، این بار باید بگویم، او از
 شما سر بود. شما فقط یک جوجه دیدید و یک صورت خسته
 و مضحک، ولی او خودش را نماد می‌بیند. برای همین هم

چنین آرامشی دارد و شکی نیست که برمی گردد به ملتی که دوستش دارد.

— و شروع می کند به کشتن؟

— بله، می کشد و رعب و وحشت راه می اندازد. آخ، واندرهود، چه باسماجت به جدول ضربتان چسبیده اید! بابا، جمهوری شما یک جدول ساده است، اما شاه — همان طور که خودتان هم حس می کنید — یک شگفتی است! چه چیزی ساده تر، احمقتر و ناامیدتر از میلیونها آدم ریشکی است که خودشان را اداره می کنند و چه شگفت و معجزه آساست، وقتی این میلیونها ریشکی را یک جوجه اداره کند! شگفتی همین است! و چه امکاناتی که از دل همین شگفتی بیرون می آید! خنده ام گرفت وقتی احساساتی شدید و قانون، این آرزوی شیطان، را یادآوری کردید. شاه حداقل برای این لازم است که قانون را زیر پا بگذارد تا اراده ای بالاتر از قانون وجود داشته باشد!

— اما قوانین تغییر می کنند، مگنوس.

— تغییر دادن یعنی پیروی و تن دادن به لزوم قانون جدیدی که قبلاً نمی شناختیدش. فقط با زیرپا گذاشتن قانون است که می توانید اراده تان را بالاتر از آن قرار دهید. ثابت کنید که خدا خودش از قوانینی که وضع کرده، پیروی می کند، ساده تر بگویم، نمی تواند معجزه کند، آن وقت است که میمون اصلاح کرده شما تنها می ماند و کلیسایش را هم می کنند میدان اسبدوانی. معجزه، واندرهود، معجزه، این چیزی است که توانسته هنوز آدمها را بر این زمین لعنتی نگه دارد!

مگنوس بعد از این سخنان با مشت گره کرده اش محکم روی میز کوبید. چهره اش گرفته بود و در چشمهای تیره اش خشمی خارق العاده شعله می کشید. درست طوری بود که بخواهد کسی را تهدید کند، گفت:

— طرف به معجزه ایمان دارد و من بهش حسودیم می شود. او هیچی نیست، واقعاً فقط یک جوجه است، ولی به معجزه ایمان دارد و شاه شده و شاه هم می ماند! ولی ما ...

دستش را به حالت تحقیر تکان داد و مثل ناخدایی عصبانی بر عرشه کشتی اش، روی فرش شروع کرد به قدم زدن. من با احترام به سر بمب مانند و چشمهای درخشانش نگاه می کردم. تازه برای اولین بار بود که دانستم این آقای عجیب و غریب، چه قدر شرافت انسانی در وجودش دارد. ولی ما ... مگنوس متوجه نگاهم شد و فریادی خشم آلود سرداد:

— چرا این طوری نگاهم می کنید، واندرهود؟ احمقانه است! دارید به شرافتم فکر می کنید؟ احمقانه است، واندرهود! مگر شما، آقای از ایلی نويز، نمی خواستید که ... - فرض بفرمایید - تزار روسیه شوید؟ جایی که هنوز اراده و رای قانون است؟ بی آن که تمسخرم را پنهان کنم، اعتراض کردم:

— برای کدام تاج و تخت دارید تلاش می کنید، مگنوس؟
— اگر بخواهید این طور با چاپلوسی درباره من فکر کنید، آن وقت خیالپردازی ام را بیشتر می کنم. حماقت، رفیق! تنها اخلاق گراهای بی ریشه هرگز خیال تاج و تخت به سرشان نمی زند. همان طور که اختگان هرگز با فکر تسلط بر زن

وسوسه نمی‌شوند. بله، مزخرف است، ولی من تاج و تخت نمی‌خواهم، حتی روسی‌اش را، زیادی برایم تنگ و ترش است. — ولی تخت شاهي دیگری هم هست، جناب مگنوس؛ عرش خدا.

— حالا چرا فقط عرش خدا؟ مگر شیطان را فراموش کرده‌اید؟

یعنی این حرفش خطاب به من بود؟ یا حالا دیگر تمام مردم می‌دانند که تخت و تاجم خالی مانده است؟! محترمانه سر فرود آوردم و گفتم:

— اجازه می‌فرمایید نخستین کسی باشم که به شما تبریک می‌گویم، اعلی‌حضرت؟

مگنوس نگاهی به من کرد و مثل سگی که سر استخوانی بخواهد بجنگد، دندان قروچه رفت. این کوچولوی عصبانی می‌خواهد شیطان باشد! این یک مشت خاک، که به زحمت یک لقمه شیطان است، سودای وصال تاج و تختم را در سر می‌پرورانند! سرم را بیشتر خم کردم و نگاهم را پایین دوختم. احساس می‌کردم چه طور شعله‌های درخشان تحقیر و خنده‌ای غیرانسانی در آنها می‌درخشد. این خنده را نباید جانشین محترم من ببیند. نمی‌دانم چه قدر ساکت ماندیم، اما وقتی نگاهمان دوباره با هم تلاقی کرد، شفاف و پاک و بی‌گناه بود، مثل دو تیلۀ قلعی در سایه. مگنوس اول شروع به صحبت کرد:

— خوب حالا که چی؟

— چی؟

— حالا امر می‌کنید به پادشاه پول پرداخت شود؟

— پول که در اختیار شماست، دوست عزیز.

مَگنوس غرق فکر به من نگاه کرد و گفت:

— نمی‌ارزد. این معجزه زیادی کهنه است. نیروی پلیس

زیادی لازم است که حرفش را باور کنند. معجزه بهتری ترتیب می‌دهید.

— آه! بی‌شک! معجزه‌ای به مراتب بهتر می‌سازیم. ظرف

دو هفته می‌شود؟

مَگنوس با لطف جواب داد:

— آه، بله، به زودی!

یکدیگر را گرم در آغوش گرفتیم و دست هم را فشردیم و

جدا شدیم. دو ساعت بعد، اعلی‌حضرت - شاه - برایمان دو

مدال فرستاد؛ مال من یک جور ستاره بود و مال مَگنوس هم

هیچ نفهمیدیم چه بود. کمی دلم برای آن احمق بدبخت سوخت

که در تنهایی بازی‌اش را ادامه می‌داد.

رم

شانزدهم آوریل

ماریا اندکی ناخوش احوال است، تقریباً هیچ نمی‌بینمش. مگنوس درباره ناخوشی‌اش به من گفت و دروغ هم گفت؛ نمی‌دانم چرا نمی‌خواهد من و او ملاقات کنیم. از چه می‌ترسد؟ نکند باز در غیاب من، اسقف خ. پیشش بوده؟! از معجزه هم هیچ چیز به من نمی‌گویند.

اما من صبورانه منتظرم. اولش به‌نظم قدری ملال‌آور می‌رسید، اما این روزها سرگرمی جدیدی یافته‌ام و حتی راضی هم هستم. سرگرمی تازه‌ام، موزه‌های رم است که هرروز صبحم را مثل یک امریکایی باوجدان در آنها می‌گذرانم؛ مثل امریکایی باوجدانی که تازه فرق نقاشی و مجسمه‌سازی را یاد گرفته‌است. اما بدِکِر^۱ همراه من نیست و واقعاً خوشبختم که هیچ چیز از این مسائل نمی‌دانم.

خوشم می‌آید که موزه‌ها این‌طور بوی دریا می‌دهند. چرا دریا؟ خودم هم نمی‌دانم؛ چون دریا دور است و من هم بیشتر انتظار بوی گل داشتم. موزه‌ها بسیار وسیع‌تر از دشت هستند. در دشت، تنها گستره‌ای می‌بینم که قطار و اتومبیل در آن

۱. نقشه راهی که انتشاراتی کارل بدِکِر آلمانی (۱۸۵۹-۱۸۰۱) مبدع آن بود. م.

می‌گذرند، اما اینجا، در زمان شناورم. اینجا به اندازه خود زمان بزرگ است! از این هم خوشم می‌آید که اینجا شکسته‌های یک پای مرمری یا یک کف پای سنگی با پنج‌انگشتش را چنین محترمانه نگه‌می‌دارند. مثل الاغی از ایلی‌نویز، هیچ سردر نمی‌آورم که خوبی آن در چیست، اما باور دارم که خوب است و مراقبت و توجه تو، من را هم در خود می‌گیرد. بیا ای آدمیزاد، تا می‌توانی پای زنده را قلم کن، هیچ عیبی ندارد، اما این پای مرمرین را باید نگهداری کنی. خیلی خوب است وقتی می‌بینی دوهزارسال، آدمهای زنده و میرا و مدام در حال تغییر از تکه‌های شکسته و سرد پای مرمرین مراقبت کرده‌اند.

وقتی از خیابانهای رم، که هرسنگش از نور آفتاب آوریل سرشار است، به موزه تاریک و پرسایه نگاه می‌کنم، سایه شفاف و نرمش به‌نظم خود نوری خاص می‌رسد که از پرتو پرحرارت خورشید، قویتر است! تا جایی که خاطرم هست، ابدیت هم چنین درخششی داشت. و این مرمرها ... خورشید را بلعیده‌اند انگار، پرتو نورشان می‌تواند خورشید را ببلعد؛ همان‌طوری که انگلیسی‌ها ویسکی را قورت می‌دادند، البته پیش از آن‌که بیرونشان کنند. حالا دیگر شب اصلاً برایشان ترسناک نیست ... و من هم در کنارشان دیگر از شب لعنتی نمی‌ترسم. نگهدارشان باش، ای انسان! اگر این نامش هنر است، پس تو دیگر عجب الاغی هستی، واندرهود! البته با فرهنگی و به هنر با دیده احترام نگاه می‌کنی، اما برایت مثل

یک آیین بیگانه است و از هنر، بیش از خری که عیسی بر آن نشست و در اورشلیم سخنرانی کرد، سردر نمی‌آوری. و ناگهان آتش؟! دیروز این فکر تمام روز پریشانم می‌کرد، پس رفتم پیش مگنوس. اما او به شدت سرگرم کار دیگری بود و مدتها متوجه حرفم نمی‌شد.

— موضوع چیه، واندرهود؟ می‌خواهید واتیکان را بیمه کنید یا چی؟ واضح بگویید.

باخشم فریاد زدم:

— آه! بیمه! شما بربر هستید، مگنوس!

بالاخره منظورم را فهمید. خوشدلانه لبخندی زد، کش وقوسی آمد، خمیازه‌ای کشید و کاغذی را جلو صورتم گرفت.

— واقعاً که شما از مریخ آمده‌اید، واندرهود عزیز. اعتراض نکنید و بهتر است این کاغذ را امضا کنید. آخرین برگه است.

— امضا می‌کنم، اما به یک شرط. انفجارتان به واتیکان که کاری ندارد؟

دوباره خنده سرداد:

— متأسف می‌شوید؟ پس بهتر است امضا نکنید. به طور کلی، اگر هر چیزی، هرچه باشد، متأسفتان می‌کند، امضا نکنید، واندرهود!

دوباره اخم درهم‌کشید و نگاهم کرد و ادامه داد:

— بهتر است پیش از آن‌که دیر شود، از هم جدا شویم. در بازی من برای رقت و تأسف جایی نیست. نمایشنامه من به درد دخترخانمهای سانتیمانثال امریکایی نمی‌خورد.

نامه را امضا کردم و کناری گذاشتم.

— بفرمایید، اگر می‌خواهید ... اما به نظر می‌رسد، دربارهٔ وظایف شیطان هیچ شوخی سرتان نمی‌شود، مگنوس عزیز!
— مگر شیطان وظیفه‌ای دارد؟! بیچاره شیطان! پس نمی‌خواهم شیطان باشم.

— نه تأسف و دلسوزی و نه وظیفه؟!!

— نه دلسوزی، نه وظیفه.

— پس چی؟

با چشمهای درخشانش نگاه تندی به من انداخت و با یک کلمه، به کوتاهی پاسخ داد؛ کلمه‌ای که جلو چشمم در هوا برق زد:

— اراده.

— پس ... پس آن ضربهٔ بسیار شدید چی؟

مگنوس لبخندی بلندنظرانه زد و گفت:

— خیلی خوشحالم که به این خوبی حرفهام را به ذهن سپرده‌اید، واندرهود. ممکن است در وقت خودش به دردتان بخورد.

سگ ملعون! خیلی دلم می‌خواست بزمنش، اما در کمال ادب و خضوع تعظیم کردم. با ژستی شاد، مانعم شد و همان‌طور که به مبل اشاره می‌کرد، گفت:

— کجا می‌روید، واندرهود؟ بیااید کمی بنشینید. این اواخر

زیاد هم را نمی‌بینیم. حالتان چه‌طور است؟ سلامتید؟

— خیلی ازتان ممنونم. وضعیت سلامتی سینیوریتا ماریا

چه‌طور است؟

— چیز مهمی نیست، اما اینها اهمیتی ندارد؛ چندروز دیگر صبر کنید، بعد ... ببینم، از موزه خوشتان آمد؟ زمانی من وقت و احساس فراوانی صرفش می‌کردم. بله، یادم هست، یادم هست ... این را دریافتید که انسان کل وجودش نفرت‌انگیز است؟

باشگفتی نگاهش کردم و گفتم:

— نه، هیچ این دریافت را نمی‌فهمم مگنوس. برعکس، موزه وجه تازه و خوشایندی از انسان را برام آشکار کرد... مگنوس خنده سرداد:

— عشق به انسان؟! ... خوب، خوب، شوخی کردم واندرهود. عصبانی نشوید. می‌بینید، تمام کاری که انسان انجام می‌دهد، وقتی که طرح است، زیباست و وقتی تابلویی کامل می‌شود، منجرکننده است. مثلاً طرح اولیهٔ مسیحیت را در نظر بگیرید، با آن آموزه‌های والا، گل‌های نیلوفر و خوشه‌های گندمش، چه قدر زیبا و خارق‌العاده است! اما تابلوی تکمیل‌شدهٔ آن با کتاب و بیاضها، شعله‌های آتش و اسقف‌هاش چه قدر بدترکیب و زشت است! یک نابغه کار را شروع می‌کند، احمقی ادامه‌اش می‌دهد و یک حیوان‌صفت به پایان می‌بردش. موج پاک و تازهٔ دریا مدام به ساحل کثیف ضربه می‌زند و این خودش است که از آن آلوده می‌شود و به عقب بازمی‌گردد، درحالی‌که صدف و تور با خود می‌برد. شروع عشق، شروع زندگی، طلوع امپراتوری روم و انقلاب کبیر ... همهٔ اینها چه آغاز خوشی داشتند، اما پایانشان چی؟ و اگر یک انسان تنها می‌توانست همان‌طور که تنها به دنیا آمده، تنها بمیرد، خیلی خوب می‌شد،

اما توده، توده ... واندرهود، هرآیین نیایش همگانی و همنوایی
در ستایش، با رسوایی تمام می‌شود!
— آه، و دلیلش چیه؟

— دلیل؟ ظاهراً اینجا ذات انسان نمایانده می‌شود، حیوانی
که در انبوه پلیدی و محدودیت دست‌وپا می‌زند، تمایل به
جنون دارد، به آسانی آلودهٔ هر بیماری می‌شود و می‌تواند
هرشاهراهی را به بن‌بستی تنگ تبدیل کند. به همین دلیل است
که هنر انسان چنین برتر از زندگی‌اش قرار دارد!...
— نمی‌فهمم.

— چه چیزش نامفهوم است؟ در هنر یک نابغه کار را شروع
و خودش هم تمام می‌کند، متوجهی؟ نابغه! ستایشگر، مقلد یا
منتقد نمی‌تواند چیزی را در تابلوهای دیگو و لاس‌کِز و
مجسمه‌های میکل‌آنژ یا اشعار هومر تغییر دهد یا خراب کند.
می‌توانند از بین ببرندشان، بشکنند، بسوزانند، اما نمی‌توانند این
آثار را تا حد خودشان پایین بیاورند؛ توانش را ندارند. برای
همین است که چنین از هنر حقیقی بیزارند، متوجهید،
واندرهود؟ پنجه‌اش این قدرت را ندارد!
مگنوس دست سفیدش را در هوا تکان داد و زد زیر خنده.
پرسیدم:

— پس چرا این‌طور بادقت حفظ و نگهداری‌اش می‌کند؟...
— او نیست که نگهداری و حفظ می‌کند، این کار گروهی
است که به این نگهداری ایمان دارند.
مگنوس دوباره خنده سرداد و گفت:

— هیچ دقت کرده‌اید که در موزه چه بی‌دست‌وپایند؟

— چه کسانی؟

— آخ، همانها که می‌آیند تماشا! ولی خنده‌دارترین بخش ماجرا این نیست که احمق، احمق است؛ این است که نابغه دائماً احمق را آزار می‌دهد و تحت نام دوست نزدیک، باحرارت برایش دنبال عشقی کشنده می‌گردد. نابغه به وحشیانه‌ترین شکلی نمی‌تواند بفهمد که دوست حقیقی او، نابغه‌ای مثل خودش است و تابدد به روی همنوع آغوش گشوده‌است ... و همنوع او با رغبت در این آغوش جای می‌گیرد تا ساعتش را از جیب جلیقه‌اش کش برود! بله، واندرهود عزیز! داستان مضحکی است و من می‌ترسم که ...

ساکت شد، چشم به زمین دوخت و به فکر فرورفت. احتمالاً آدمها به عمق گورشان چنین نگاهی می‌اندازند. فهمیدم این نابغه از چه می‌ترسد و یک بار دیگر بر عقل شیطانی او، که در جهان تنها خود و اراده‌اش را می‌شناسد، سر تعظیم فرود آوردم. این خدایی است که حتی با المپ هم نمی‌خواهد قدرتش را تقسیم کند و چه تحقیری به انسانیت روامی دارد. به من هم صراحتاً بی‌اعتنایی می‌کند. این یک مشت خاک لعنتی حتی می‌تواند خود شیطان را هم درس بدهد.

می‌دانی این شب را با چه تمام کردم؟ یقه‌تویی گرانقدرم را گرفتم و تهدیدش کردم که اگر با من ننوشد، یک گلوله حرامش می‌کنم و، این شد که مست کردیم! نوشیدن را در یک

گامبرینوس^۱ کثیف آغاز کردیم و در میکرده‌های تنگ‌وتار شبانه ادامه دادیم و من با دست‌ودل‌بازی تمام، گانگسترهای سیاه‌چشم را مهمان کردم، همین‌طور خواننده‌ها و ماندولین‌نوازان را که برایم از ماریا می‌خواندند. مثل یک کابوی که بعد از یک‌سال هوشیاری و کار به شهر می‌آید، نوشیدم. ای که برود به درک موزه! یادم هست بسیار فریاد کشیدم و دستهایم را تکان دادم، اما هنوز هم هرگز ماریای پاکم را چنان لطیف و شیرین و دردناک دوست نداشتم که در این دود و دم سوزان، میان بوی تند شراب و پرتقال و نوعی بخار داغ، در این محفل وحشیان سیاه‌ریش و چهره‌های مکاری که چشمشان حریصانه برق می‌زند و میان ترنگ‌اترنگ موزون ماندولین که عمق بهشت و قعر جهنم را برایم تصویر می‌کرد، دوستش داشتم!

خیلی مبهم به یاد دارم که چندقاتل مهربان اما جدی و باشکوه را هم بوسیدم و به نام ماریا بخشیدم. یادم هست به همه پیشنهاد می‌کردم برویم در کلوسیوم^۲ بدمستی کنیم؛ درست در همان جایی که زمانی قدیسان می‌مردند. اما نمی‌دانم چرا نشد. به نظرم به دلیل مشکلات تکنیکی. اما چه خوب شد، تویی بود! اول مدتی نوشید و چیزی نگفت؛ عیناً یک اسقف.

۱. در روسی معادل بار و میکرده است. باری با این نام در بندر اُدسا بود که به لطف داستانی از آلکساندر کوپرین با همین نام گامبرینوس (۱۹۰۷) مشهور شد.

۲. آمفی‌تئاتر باستانی روم. - م.

بعد ناگهان چیزهای جالبی از خود بروز داد. بغلی بزرگی از شراب کیانتی را روی بینی‌اش گذاشت و تمام شراب سرخ روی سروگردنش سرازیر شد. سعی کرد ورقها را بُر بزند، اما فوراً قاتلهای مهربانی که همان کار را به شیوه درخشانی اجرا می‌کردند، دستش را روکردند. چهاردست‌وپا راه رفت، اشعار مذهبی را تودماغی خواند، گریه کرد و ناگهان فاش گفت که شیطانک است! پیاده و تلوتلوخوران در خیابان به خانه رفتیم، به در و دیوار و فانوسها می‌خوردیم و مثل دو بچه‌مدرسه‌ای شادی می‌کردیم. تویی سعی کرد پلیسها را سر کار بگذارد، اما این غائله با دعای خیر خشنی تمام شد. گفتند:

— بروید و دست از گناه بکشید.

بعد با اشک اعتراف کرد، عاشق بانویی است و این علاقه دوطرفه است و برای همین باید از القاب مذهبی امتناع کند. وقتی داشت این حرفها را می‌زد، روی حصاری سنگی دراز کشید و به خواب رفت، من هم رهایش کردم.

ماریا! ماریا! چه‌طور اغوایم می‌کنی! هنوز یک‌بار هم لبانت را نبوسیده‌ام. دیروز تنها لب جام شراب سرخ را بوسیدم ... پس این اثر سوزان روی لبم از کجاست؟ تا دیروز جلویت زانو می‌زدم و گل بر سرت می‌نشاندم. بانوی من، تا دیروز با ترس و لرز لبه لباس را لمس می‌کردم و امروز تو تنها یک زنی و من می‌خواهمت! دستانم می‌لرزد، باحالتی جنون‌آمیز به موانع

و اتاقها و گامها و حصارهایی فکر می‌کنم که ما را از هم جدا می‌کنند. من تو را می‌خواهم! چشمهایم را در آینه نمی‌شناختم. بر آنها غباری غریب نشسته بود. سخت و ناموزون نفس می‌کشم و تمام روز فکر هوسبازم دوروبر سینه‌ عریان تو می‌گردد. همه را فراموش کردم.

من چه قدرتی دارم؟ اوست که می‌کوبدم، مثل آهن گداخته نرمی از گرما و جرقه‌ خودم کروکور شده‌ام. تو ای انسان، چه می‌کنی وقتی چنین برایت روی دهد؟ می‌روی و آن زن را به دست می‌آوری؟ به زور رامش می‌کنی؟ فکر کن، حال شب است و ماریا چنان نزدیک که می‌توانم بی سروصدا به اتاقش بروم ... و من فریادش را می‌خواهم! اگر مگنوس راهم را ببندد؟ می‌کشمش! می‌کشمش!

نه، بگو، قدرتم در چیست؟ تو باید آن را بدانی. امروز پیش از غروب، درحالی که از خودم و ماریا فرار می‌کردم، در خیابانها پرسه زدم. آنجا وضع بدتر بود. همه جا زن و مرد می‌دیدم، زن و مرد. انگار پیش از این نمی‌دیدمشان. به نظرم برهنه می‌آمدند. مدتها در خیابان مونته‌پیچی پو ایستادم و سعی کردم بفهمم غروب خورشید چیست و نتوانستم. خیل بی‌پایانی از زنان و مردان جلو چشمم رژه می‌رفتند و در چشم هم نگاه می‌کردند. برایم شرح بده که زن چیست. یک زن بسیار زیبا در اتومبیل نشسته بود. صورت سفیدش از نور غروب به سرخی می‌زد و بر گوشه‌هایش دو برلیان چون

شراره‌ای می‌درخشید. به غروب نگاه می‌کرد و غروب هم به او. و دیگر هیچ. من نتوانستم این منظره را تاب بیاورم. قلبم از چنان اندوه و عشقی سرریز شد، چنان عشق و اندوهی که انگار داشتم جان می‌باختم، آنجا، پشت سر او، درختان سبز، سیاهی می‌زدند.

ماریا!!! ماریا!!!

جزیره کاپری نوزدهم آوریل

دریا سراسر آرام است. از فراز بلندی، مدتی است به زورق کوچکی که در پهنه آبی شناور است، چشم دوخته‌ام. بادبانهای سفیدش تکانی نمی‌خورند و به نظر آرام و خوشبخت می‌رسد؛ مثل آن روز من. و باز آرامش عظیمی وجودم را دربر گرفت و نام مقدس ماریا پاک و آرام طنین‌انداز شد؛ عیناً زنگ ناقوس یکشنبه در ساحل دوردست.

سپس روی چمن دراز کشیدم، رو به آسمان. پشتم را زمین مهربان گرم می‌کرد و بر پلکهای بسته‌ام چندان نور گرم آفتاب می‌پاشید که انگار صورتم را در خود خورشید غرق کرده‌ام. درست در سه‌قدمی من پرتگاه است؛ دیوارهای پرشیب با عمقی سرگیجه‌آور. برای همین بستر سبزه‌ای که بر آن خفته‌بودم، چنین نرم و سبک به نظر می‌رسید. بوییدن رایحه سبزه و گل‌های بهاری کاپری چه خوشایند بود. بوی توپی هم، که کنارم خوابیده‌بود، به مشام می‌خورد. وقتی آفتاب گرمش می‌کند، بوی خز شدیدتری از او به مشام می‌رسد. حسابی آفتاب سوخته شده؛ انگار زغال‌سنگ به خودش مالیده باشد. شیطانِ پیرِ خوشایندی است. اینجا یی که دراز کشیده‌ایم، آناکاپری نام دارد و از قسمتهای مرتفع جزیره. پایین که می‌آمدیم، خورشید دیگر غروب

کرده بود و ماه می تابید، اما همچنان گرم و ساکت بود و جایی در دوردست، ماندولینهای عاشق، ماریا را می خواندند. همه جا ماریا! اما عشق من با آرامش عظیم نفس می کشید و با نور پاک ماه روشن شده بود؛ درست مثل خانه های کوچک آن پایین. ماریا هم زمانی در چنین خانه ای زندگی می کرد. من هم به زودی، چهارروز دیگر او را به یک چنین خانه ای خواهم برد. دیواری بلند که راه در امتداد آن پایین می رود، ماه را از نظرمان پنهان کرد، اینجا بود که مجسمهٔ مریم مقدس را دیدیم که بر پایه ای بلند، فراز جاده و بوته ها، ایستاده بود. جلو شمالی شهبانو، چراغکی آرام می سوخت و او در سکوتِ هشیارش چنان زنده به نظر می رسید که سردی ترس شیرینی به جان آدم می دوید.

تویی سرش را خم کرد و زیر لب دعایی خواند. من هم کلام را برداشتم و فکر کردم: همچنان که تو بر این جام ایستاده ای و سرشاری از مه و مهتاب و افسونهای نادیده و ناشناخته، ماریا هم فراز روح من ایستاده است ...

کافی است! اینجا باز پای امر خارق العاده به میان می آید و من ساکت می شوم. حالا شامپانی می نوشم، بعد می روم کافه، امروز آنجا ماندولین نوازان معروفی از ناپل اجرا دارند. تویی پذیرفته که بهتر است گلوله بخورد تا با من بیاید. عذاب وجدان هنوز رهایش نکرده. اما چه بهتر که تنها بروم.

رم، کاخ اور سینی
بیست و سوم آوریل

شب است. کاخ مُرده و در سکوت رفته است. انگار این کاخ تنها یکی از بقایای روم باستان باشد. از پشت پنجره بزرگ، باغ پیدا است؛ باغ درخشان و سفید از مهتاب. ستون فواره، که پشنگه های آب، چون دودی از آن بلند می شود، به شبی بی سر در زرهی نقره ای می ماند. صدای آب از پس چارچوبهای ضخیم به زحمت شنیده می شود؛ درست مثل غرغر ناتوری خسته و خمار.

بله، همه اینها بسیار هم زیبا و ... چه می گویند؟ دل انگیز است. البته خوب می شد، اگر دوشادوش ماریا روی شنهای کوره راه قدمی می زدیم و پا روی سایه خود می گذاشتیم. اما من پریشانم و پریشانی ام از عشقم افزون است. درحالی که می کوشم آرام گام بردارم، داخل اتاقها می شوم، به دیوارها می خورم، در زوایا قرار می گیرم و مدام به چیزی گوش می کنم. چیزی دور، هزاران کیلومتر دورتر از اینجا، یا شاید هم در ذهنم. این چیزی است که می خواهم بشنوم؟ شاید این هزاران کیلومتر، هزاران سال عمر خود من باشد.

تعجب می کنی اگر بینی چه پوشیده ام. یکباره کت و شلوار اعلا ی امریکایی ام به تنم سنگینی کرد، بنابراین، به تن برهنه ام

لباس شنا پوشاندم. بعد فوراً، انگار که لاغر شده باشم، اندامم کشیده و منعطف شد. مدتی خودم را با پیچ و تاب خوردن در اتاق و تغییر جهت دادنهای ناگهانی، مثل خفاشی، بی صدا، امتحان می کردم. تنها من نیستم که پریشانم، تنش و پریشانی در تمام عضلات و رگ و پی ام لانه کرده و نمی دانم عضلاتم از جانم چه می خواهند. بعد سردم شد؛ لباس پوشیدم و نشستم به نوشتن. علاوه بر آن، شراب هم خوردم و پرده ها را کشیدم تا باغ سفید پیدا نباشد. غیر از این، تپانچه ای را، که فردا برای بحث دوستانه با مگنوس باید بردارم، آماده و پر کردم.

می بینم که حالا فاما مگنوس همکارانی هم دارد. او نامی از این آقایان ناشناس نمی برد. آنها محترمانه هنگام ملاقات، من را می پذیرند و راهم می دهند، اما تعظیم نمی کنند، انگار در خیابان ملاقات کرده باشیم، نه خانه. وقتی به کاپری سفر کردم، دو نفر بودند، اما حالا شش نفرند و چنان که توپی به من گفت، همین جا زندگی می کنند. توپی از آنها خوشش نمی آید، من هم همین طور. صورت ندارند. من که شمایل بی صورت غریبان را ندیدم، فقط حالا که می خواهم به یاد بیاورمشان متوجه این نکته شدم. مگنوس باتمسخر و بدون این که تلاش کند زهرخندش را پنهان نماید، گفت:

— این آقایان همکارانم هستند.

— مگنوس! بهشان بگویید، هیچ خوب تربیت نشده اند.

وقت دیدار تعظیم نمی کنند.

— برعکس، واندرهود عزیز! خیلی هم خوب تربیت شده اند.

فقط چون به شما معرفی نشده اند، تعظیم نمی کنند! خیلی مبادی

آدابند ... ضمناً، فردا با آنها آشنا می‌شوید؛ رو ترش نکنید و تحمل داشته‌باشید، واندرهود، فقط یک شب!

— وضعیت سلامت خانم ماریا چه‌طور است؟

— فردا خوب می‌شود.

مگنوس دست بر شانه‌ام گذاشت و چشمان شرور و گستاخ و تیره‌اش را پیش آورد و گفت:

— تب عشق است، هان؟

دستش را از شانه‌ام برداشتم و فریاد زدم:

— سینیور مگنوس! من ...

بالخم براندازم کرد و آرام به من پشت کرد. گفت:

— شما ... تا فردا، آقای واندرهود.

برای همین است که دارم تفنگ پر می‌کنم. شب نامه‌ای از مگنوس به دستم رسید. نوشته‌بود، عذر می‌خواهد، علت عصبانیتش را توضیح می‌دهد و اطمینان داده‌بود که صمیمانه و صادقانه دوستی و اعتمادم را می‌خواهد. تصدیق کرده‌بود که همکارانش واقعاً بی‌ادبند. مدتی به این سطور درهم و شتابزده، نگاه می‌کردم، به کلمهٔ اعتماد که زیرش خط کشیده شده‌بود. دلم می‌خواست برای صحبت با این دوست به جای تپانچه تفنگ خودکار با خودم بردارم.

تنها یک شب است، اما چه طولانی است! خطر تهدیدم می‌کند، این را حس می‌کنم، عضلاتم هم این را می‌دانند و به همین دلیل در رعشه‌اند، حالا فهمیدم. ای آدمیزاد! فکر می‌کنی ترسیده‌ام؟ قسم به رستگاری ابدی که نه! نمی‌دانم ترسم کجا

رفته؛ همین چندوقت پیش بود که از همه چیز می ترسیدم، از تاریکی، از مرگ و حتی از کمترین درد، اما حالا از هیچ چیز نمی ترسم. فقط کمی برایم ... عجیب است ... همین طور می گویند؟ برایم عجیب است؟

ای انسان، من روی زمین تو می نشینم و به انسان دیگری فکر می کنم که برایم خطرناک است، درحالی که خودم هم انسانم. بیرون، ماه هست و فانوس و ماریایی که دوستش دارم. این هم جام و شراب. این زندگی من و توست ... یا شاید من تنها خیال می کنم که زمانی شیطان بوده ام؟ می بینم که فانوس، ماریا و افکارم درباره آدمی به نام مگنوس تنها خیال است. اما حقیقت خودم را نه می توانم پیدا کنم و نه بفهمم. هرچه بادقت از حافظه ام پرس و جو می کنم، در جوابم ساکت اما سرشار، مثل کتابی بسته است و من توان گشودن این کتاب سحرآمیز را ندارم؛ کتابی که رازهای گذشته ام را در خود دارد. همان طور که به چشمم فشار می آورم، بادقت به دوردست و روشنایی که در عمق می درخشد، نگاه می کنم؛ همان جایی که از آن به این زمین آمدم. اما در این هیاهوی خسته کننده توفان بی کران چیزی نمی بینم. آنجا، در پس توفان، سرزمین من است، اما به نظر می رسد که راهش را پاک فراموش کرده ام.

عادت زشت واندرهود، یعنی نوشیدن در تنهایی، به من برگشته است و حالا هم کمی مستم. چیزی نیست، بار آخر است، این هم خیال است. الآن چیزی دیدم که بعد از آن دیگر نمی خواهم به هیچ چیزی نظر بیندازم. دلم می خواست به باغ

سپید نگاه کرده و تصور کنم، چه طور با ماریا به انتهای راه شنی آن می روم. چراغ را خاموش کردم و پرده ها را پس زدم. باغ سفید، مثل رؤیا و مثل خوابی پیش چشم ظاهر شد. فکر کن! در عمق راه شنی دونفر قدم می زدند. یکی زن و دیگری مرد، و زن ماریا بود. آرام راه می رفتند و پا روی سایه شان می گذاشتند. مرد، او را در آغوش گرفت. قلبم در سینه جنون آمیز می تپید. افتادم روی زمین، و تقریباً از هم پاشیدم. وقتی بالاخره مرد را شناختم، خیالم راحت شد. مگنوس بود، فقط مگنوس! فامای عزیز است، پدرش است. خدا لعنتش کند با آن آغوش پدرانهاش!

آخ، باز بگویم چه قدر ماریایم را دوست دارم! پیش پنجره زانو زدم و دستم را سویش دراز کردم ... درست است، چیزی شبیه این را در تئاتر دیده بودم، اما برایم فرقی ندارد، دستم را دراز کردم؛ چون تنها و مست بودم. چرا نباید آن طور که می خواهم رفتار کنم؟ بانوی من! بعد فوراً پرده را کشیدم! آهسته، مثل عنکبوت، مثل هاله مهتاب، شبم را می برم و در سایه شب گم می کنم. آهسته! آرام!..

V

ایتالیا

بیست و پنجم مه ۱۹۱۴

اگر به جای این کلمات حقیر، ارکستر نیرومندی در اختیارم بود،
تمامی شیپورهای مسی را مجبور می‌کردم با نهایت قدرت
بنوازند. دهانه درخشانشان را به سوی آسمان بلند می‌کردم و
مدتی می‌نواختم، تا چنان صدایی از این مس برخیزد که مو بر
سرها راست شود و ابرها ترسان این سو و آن سو بدونند.
ویولنهای دروغگو را نمی‌خواهم، از کشش لطیف آرشه و آن
نوای زه زیر انگشت دروغگویان و حقه‌بازها نفرت دارم. فقط
نفس! نفس! منطق من مثل شیپوری مسین است، نفسم مانند
گردبادی است که در شکافهای باریک می‌پیچد و من مدام
می‌غرم، فریاد می‌زنم و مثل ورقه آهنی در باد صدا می‌کنم. اما
این همیشه غریو خشم شیپورهای مسی نیست، اغلب جیغ
ملتمسانه آهن سوخته و گداخته است که تنها و لغزان است
مانند زمستان؛ سوت میله‌های فلزی خم شده است؛ سوتی که
فکر از آن یخ می‌زند و قلب از غمی سوزان فشرده می‌شود.
هرچیزی که می‌تواند در آتش بسوزد، در من سوخته است. من

می خواستم بازی کنم؟ من بودم که نمایش می خواستم؟ بیا، به اسکلت غریب این تئاتر سوخته نگاه کن، همه بازیگران هم با آن سوخته‌اند ... آخ، همه هنرپیشه‌ها سوخته‌اند و حالا حقیقت عریان از سوراخهای تهی پنجره‌اش بیرون را نگاه می‌کند! تو را به تاج و تختم قسم! وقتی به هیأت انسان درآمدم، از کدام عشق دم می‌زدم؟ آغوشم را به سوی چه کسی گشودم؟ به سوی تو نبود، ای رفیق؟ ... به تاج و تختم قسم، اگر برای یک لحظه عشق بوده باشم، دیگر نفرتم و تا ابد نفرت باقی خواهم ماند.

امروز سر این موضوع بحث خواهیم کرد، رفیق. مدتی است که ننوشته‌ام و حالا دوباره باید به صورت بی‌شکل و تارِ تو عادت کنم، با آن گونه‌های سرخاب مالیده. کلماتت هم تاحدودی از یادم رفته؛ همان کلماتی که میان آدمهای مؤدب و توسری‌خور به کار می‌رود. برو بیرون دوست من. امروز روز شیپورهای مسی است و تو کرم کوچک ممکن است در گلویم گیر کنی. رهایم کن.

ایتالیا

بیست و ششم مه

یک ماه پیش بود که فاما مگنوس منفجرم کرد. بله، درست است؛ منفجرم کرد، یک ماه پیش بود، در شهر مقدس رم و در کاخ اورسینی که زمانی متعلق به گرنی واندرهود میلیاردر بود. این امریکایی نازنین را یادت هست، با آن سیگار و دندانهای طلایش؟ دریغا، او دیگر نیست؛ ناگهانی مرد! کار خوبی می‌کنی اگر برایش طلب آمرزش کنی. روح ایلی‌نویزی‌اش محتاج دعای توست.

به ساعت‌های آخر زندگی او برمی‌گردیم و مرور می‌کنیم. سعی می‌کنم در خاطراتم دقیق باشم و نه تنها احساسات، بلکه تمامی حرف‌هایی را که آن شب گفته شد، منتقل کنم؛ بله، شبی بود مهتابی. احتمال زیادی دارد که نتوانم عین کلمات را نقل کنم، اما در بیشتر موارد هرچه شنیده‌ام، به ذهن سپرده‌ام ... اگر زمانی چیزی از دستم دررفت، خودت خوب می‌دانی، دوست گرامی، که به خاطر سپردن و نوشتن همه ضرب‌های رعد و برق، چه قدر سخت است. به هم‌رسیدن مرکزها را می‌گوییم، می‌فهمی؟ اُه، تو همه چیز را می‌فهمی. حالا برمی‌گردیم به نفس آخر گرنی واندرهود که به دست فاما مگنوس تبهار کشته شد و ماریا به خاکش سپرد ...

خوب یادم هست که بعد از آن شب پریشان، صبح به خوابی آرام و حتی شاد رفتم. احتمالاً از تأثیر آفتابی بود که از پنجره بزرگ اتاقم می‌تابید؛ از همان جایی که هرشب نور ناخوشایند و کنایه‌آمیز ماه به درونش راه باز می‌کرد. تو می‌فهمی آیا؟ آن ماه بود و این خورشید؛ آه، که تو همه‌چیز را می‌فهمی. بعید نیست که به همین دلیل، ایمانی گیرا به حسن‌نیت مَگنوس در من رسوخ کرده‌باشد و همین بود که وادارم کرد، منتظر شبِ خوشبختی بی‌رنگ‌وریایی بمانم. علاوه‌بر آن، همکاران او - همکارانش را که یادت هست؟ - دیگر به من تعظیم می‌کردند. راستی، این تحسین چیست؟ و چه قدر هم این تحسین در ایمان به انسان مهم است!

تو منشم را می‌شناسی و باور داری که درظاهر، سرد و خوددار بودم، مثل یک جنّتلّمَن که ارث کلانی به او رسیده، اما اگر گوش‌ات را بر سینه‌ام می‌گذاشتی، می‌توانستی بشنوی که درونم ویولن می‌زنند. متوجهی؟ چیزی از جنس عشق، درکش می‌کنی؟ آه، بله، تو همه‌چیز را درک می‌کنی. در یکی از شبهای مهتابی با همین ویولنهای نغمه‌زن رفتم پیش مَگنوس. تنها بود. مدتی ساکت ماندیم. به‌نظرم رسید، گفت‌وگویی بسیار جالب در کار است. سرانجام سر حرف را باز کردم و پرسیدم:

— وضعیت سلامتی خانم...

اما مَگنوس حرفم را قطع کرد.

— گفت‌وگوی سخت و سنگینی در پیش داریم، واندرهود؛

این نگران‌تان نمی‌کند؟

— اُه، نه به هیچ وجه!

— ببینم، شراب می خواهید؟ هر چند، لازم نیست. من اندکی می نوشم و شما هم لازم نیست بنوشید. درست است واندرهود! همان طور که برای خودش شراب می ریخت، می خندید. من هم با تعجب دریافتم که بسیار پریشان است. دستهای سفید بزرگش به شکل محسوسی می لرزید. دقیقاً نمی دانم چه وقت ویولنهایم از نوا افتادند. فکر کنم در همین لحظه بود. مگنوس دو استکان شراب نوشید - نمی خواست زیاد بنوشد - و همان طور که می نشست، ادامه داد:

— بله، شما نباید بنوشید، واندرهود! من تمام حواستان را نیاز دارم، چیز مبهمی نباید باقی بماند ... امروز که چیزی ننوشیده اید؟ ویسکی و سودا؟ نه؟ خوب است. باید فکرتان روشن و هوشیار باشد. من اغلب فکر می کنم در چنین مواردی نباید اصلاً مشروبی خورده باشی، مثل زمان ... زمان ...

— مثل زمان جراحی؟

سرش را خیلی جدی تکان داد و گفت:

— بله، مثل زمان جراحی. مثل وقتی که به مادر مهربانی خبر مرگ پرسش را می دهند ... یا به آدم خیلی ثروتمندی، می گویند، همه چیزت بر باد رفته. ولی آگاهی باید با ما همراه باشد ... نباید که همه زندگی تحت تأثیر مخدر بود! می فهمید، واندرهود؟ تهش را بگویم؛ من آن آدم سرسختی نیستم که گاهی به نظر می رسم و درد دیگران اغلب در وجودم گرفتگی و ناخوشی ایجاد می کند. این خوب نیست، البته. دستهای یک جراح باید محکم باشد.

به دستهایش نگاه کرد؛ دیگر نمی‌لرزیدند. لبخندی زد و ادامه داد:

— در هر حال، شراب کمک هم می‌کند. واندرهود عزیز، به همان رستگاری ابدی — که شما خیلی علاقه دارید، بهش سوگند بخورید — سوگند، که برام خیلی ناخوشایند است، باعث این ... این درد کوچک برای شما باشم. واندرهود! آگاهی، بیشتر از آگاهی است. دست دوستی به من بدهید!

دستم را دراز کردم و دست بزرگ مگنوس با گرمی‌اش درست انگار دستم را در آغوش گرفت و مدت‌ها در خودش نگه داشت. طوری بود که انگار دستش برق داشت. بعد آهی کشید و دستم را رها کرد.

— خوب، حالا سر حالتیریم، واندرهود!

شانه بالا انداختم و سیگاری روشن کردم. پرسیدم:

— مثالتان دربارهٔ آدم خیلی ثروتمندی که ناگهان ورشکست

شده، به من مربوط است؟ من ورشکست شده‌ام؟

مگنوس، آرام، درست در چشمانم نگاه کرد و جواب داد:

— اگر راستش را بخواهید، خوب، بله. شما هیچ چیز

ندارید. مطلقاً هیچی. این کاخ هم فروخته شده و از فردا

صاحبان جدیدش می‌آیند.

— آه! جالب است. میلیاردهام چی؟

— پیش من است. مال من است. من آدم خیلی ثروتمندی

شدم، واندرهود!

سیگار را به گوشهٔ دیگر دهانم بردم و واضح گفتم:

— و آماده‌اید دست کمک به سویم دراز کنید؟ شما حقه‌باز
گستاخی هستید، فاما مگنوس.
— اگر میل شما این است، خوب، بله. یک چیزی تو همین
مایه‌ها.

— و دروغگو هم تشریف دارید!
— بله. به‌طور کلی، واندرهود عزیز، شما باید همین الآن
نظرتان را نسبت به زندگی و آدمها تغییر بدهید. شما زیادی
ایده‌آلیست هستید.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:
— شما هم باید هم صحبتتان را عوض کنید. اجازه بدهید
تعظیمی کنم و به کمیسر پلیس خبر بدهم.
مگنوس خنده سرداد و گفت:

— مزخرف است، واندرهود! همه چیز قانونی انجام شده.
شما خودتان همه چیز را سپردید به من. هیچ‌کس تعجب
نمی‌کند ... آن هم با عشقی که شما به آدمها دارید. البته
می‌توانید خودتان را دیوانه معرفی کنید. متوجهید؟ آن وقت، من
را می‌اندازند زندان. ولی مشکل اینجاست که شما را هم
می‌برند دیوانه‌خانه. بعید است چنین چیزی بخواهید، دوست
من. پلیس! با این حال، مهم نیست، بروید بگویید؛ چون همه چیز
همان دقایق اول رو می‌شود.

به نظر می‌رسید واقعاً نمی‌توانستم نگرانی‌ام را پنهان کنم.
باخشم سیگار را در آتش شومینه انداختم و مگنوس و پنجره
را برانداز کردم ... نه، این لاشه زیادی برای توپ بازی بزرگ

است. در این لحظه، ازدست رفتن ثروت کاملاً برای ذهنم روشن نبود و این عصبانی‌ام نمی‌کرد، بلکه لحن گستاخانه مگنوس، منش مؤدبانه این حقه‌باز پیر، از کوره درمی‌بردم. چیز دیگری هم بود، چیزی بسیار پریشان‌کننده و حتی رذیلانه، مثل تهدید. حسش می‌کردم. انگار خطر اصلی نه پیش چشم که پشت سرم بود. نمی‌دانستم کجا را باید نگاه کنم و این تسلطم را بر خود از بین می‌برد. کمی سرم را پایین انداختم و گفتم:

— بالاخره قضیه چیه؟

مگنوس مثل پژواک صدای من تکرار کرد:

— قضیه چیه؟ بله، من هم درواقع کاملاً نمی‌فهمم. چه چیز پریشان‌تان کرده و اندرهود؟ شما بارها این پول را به من پیشنهاد کردید، حتی آن را زورکی به من دادید و حالا که پذیرفته‌ام، می‌خواهید پلیس خبر کنید؟! لبخندی زد و ادامه داد:

— البته تفاوت کوچکی درمیان است. شما باسخاوت پول را دراختیار من قرار دادید؛ درواقع، از همان زمان دیگر مالک آن و مالک موقعیتتان نبودید، مثل حالا ... می‌فهمید دوست من؟ الآن می‌توانم شما را از این خانه بیرون کنم! نگاهی صریح و روشن به مگنوس انداختم و او هم خیلی واضح با شانه‌بالا انداختن جوابم را داد و گفت:

— این حماقتها را بس کنید. من از شما قوی‌ترم. سعی نکنید احمقتر از چیزی باشید که موقعیتتان حکم می‌کند. شما حقه‌باز گستاخ بی‌نظیری هستید، سینیور مگنوس!

— باز شروع شد! روانهای سانتیمانتال همیشه تسکینشان را در کلمات می‌جویند! سیگار بردارید، بنشینید و گوش کنید. مدت زیادی بود که پول نیاز داشتم؛ پول زیاد. در گذشته‌ام که شما هیچ از آن نمی‌دانید، ناکامی‌هایی بوده که ... عصبانی‌ام می‌کند. روانهای احمق و سانتیمانتال، متوجهید؟ توانم گرفته شد و هدر رفت، مثل گنجشکی در قفس. سه سال بی‌حرکت در این زندان لعنتی سرکردم، در انتظار یک اتفاق ...

— منظورتان همان دشت زیبای حومه شهر است؟
— بله، همان دشت زیبا ... دیگر داشتم ناامید می‌شدم که شما پیداتان شد. به اینجای داستان که می‌رسم، برای تعریف کردن به زحمت می‌افتم ...

— صریح باشید ... خجالت نکشید.
— می‌توانم تو خطابت کنم؟ این‌طوری راحت‌تر است. با آن عشقت به آدمها و بازی‌ات ... همان‌طور که بعدها خودت گفتی، خیلی عجیب و غریبی، دوست من. مدتها تردید داشتم که تو کی هستی، یک نابغه، یک احمق یا ... یکی مثل خودم کلاهبردار. می‌بینی چنین الاغهای غریبی کم پیدا می‌شوند که حتی من را هم به شک نیندازند. عصبانی نمی‌شوی؟
— آه! به هیچ وجه.

— تو پول را کف دستم می‌گذاری و من فکر می‌کنم: افتاد تو تله! با این حال، تو چنان سریع پیش رفتی و برخی معیارهای من ...

— ببخشید که حرفت را قطع می‌کنم. یعنی آن کتابها ...

آن تفکرت در انزوا دربارهٔ زندگی، خانهٔ سفید و ... همه دروغ بود؟ قتل چی؟ یادت هست؟ دستهای آلوده به خون؟
 — خوب، مجبور شدم اضافه‌اش کنم. این راست است؛ روی زندگی هم کم فکر نکرده‌ام؛ آن هم در تمام مدتی که منتظر تو بودم. ولی باقی‌ش مسلماً دروغ بود. دروغهایی بی‌ظرافت؛ ولی تو خیلی زودباور بودی ...
 — ماریا چی؟...

اعتراف می‌کنم، ای انسان، که به زحمت نامش را بر زبان آوردم، انگار چیزی گلویم را می‌فشرد.
 مگنوس براندازم کرد و غمگنانه جواب داد:
 — به ماریا هم می‌رسیم! تو چه قدر پریشانی! حتی ناخنهایت هم کبود شده‌اند. شراب می‌خواهی؟ هرچند لازم نیست، تحمل کن. ادامه می‌دهم. وقتی ماجرای تو با ماریا شروع شد ... البته با مساعدت اندک من، بالاخره دریافتم که تو ...
 — الاغ خارق‌العاده‌ای هستم؟

مگنوس سریع دستش را بلند کرد و گفت:
 — نه! فقط اولش این‌طور به‌نظر می‌رسیدی. مثل همه چیزهایی که الآن با تو درمیان گذاشتم، راستش را می‌گویم. تو هیچ احمق نیستی، واندرهود. حالا تو را بیشتر می‌شناسم. مزخرف است که تو ساده‌لوحانه میلیاردهاپولت را تسلیم من کردی؛ مگر تعداد آدمهای زیرکی که به‌دست کلاهبرداران ماهر فریب خورده‌اند، کم است؟! خوشبختی تو در چیز دیگری است، رفیق.

توان آن را داشتم که زهر خندی بزخم و بگویم:

— لابد در عشق به انسانهاست؟

— نه رفیق، تحقیر انسانها! تحقیر و آن باور ساده لوحانه به انسان که از دل آن برمی آید. تو همه انسانها را چنان پایینتر از خود می بینی و چنان به عجز بدوی آنها باور داری که هیچ از ایشان نمی ترسی و آماده ای سر این مار خوش خط و خال غرآن دست نوازش بکشی. چه غرضی هم می کند این مار! ولی آخر از آدمها باید ترسید، رفیق! من بازی تو را بلدم، ولی آن قسمتی را نمی فهمم که درباره انسان پر حرفی می کردی و حتی دلت برایش می سوخت. همیشه از جایی بالاتر یا از بیرون نگاهش می کردی. آه، اگر تو می توانستی از آدمها متنفر باشی، باکمال میل تو را با خودم می بردم. ولی تو خودخواهی، تو وحشتناک خودخواهی، واندرهود، و من حتی دیگر از به خاک سپردن تو هم متأسف نمی شوم، البته وقتی به آن فکر می کنم! این همه تحقیر را از کجا آورده ای!

— من هنوز دارم یاد می گیرم انسان باشم.

— خوب، یاد بگیر. پس چرا استادت را کلاهدار صدا می کنی؟ این که نانجیبی است، واندرهود، آخر من استادت هستم!

— برو به جهنم. یعنی ... یعنی من را با خودت نمیبری؟

— نه، نمی برمت، رفیق.

— پس که این طور. فقط آن میلیاردهات را میبری؟ خوب است. پس نقشه ات چی می شود؟ منهدم کردن زمین یا چیزی از

این قبیل؟ نکند باز هم دروغ بافتی؟ ممکن نیست فقط خواسته باشی ... صندوق قرض الحسنه باز کنی یا یک شاه پیزیوری شوی!

مگنوس بااندوه و حتی می توان گفت باهمدردی نگاهم کرد و شمرده جواب داد:

— نه، این را دروغ نگفتم. اما تو به درد آمدن با من نمی خوری. مدام جلو دست و پایی. همین الان بود که فریاد زدی و به من گفתי دروغگو و دزد و کلاهبردار ... عجیب است، تو هنوز در حال آدم شدن هستی، ولی از این مزخرفات هم کم بلد نیستی. وقتی دستم را بلند می کنم که بزنی، دیگ دلسوزی و تحقیرت به جوش می آید و می گویی: ولشان کن، زن، رحم کن! آه، کاش می توانستی متنفر باشی! نه، تو وحشتناک خودخواهی، جناب اعجوبه!

فریاد زدم:

— برو به جهنم! با آن خودخواهی کردنت! من هیچ هم احمقتر از تو نیستم، حیوان رقت انگیز! نمی فهمم چه چیز مقدسی توی نفرت پیدا کرده ای که هی ازش دم می زنی؟

مگنوس رو درهم کشید و گفت:

— اول این که صدات را بلند نکن، وگرنه بیرون می کنم. شنیدی؟ بله، تو احمقتر از من نیستی، ولی کار آدمیزاد، کار تو نیست. فهمیدی حیوان؟! برو منفجر شو، من هم می روم کارهام را سامان بدهم. تو هم می توانی کارگزار من توی یکی از املاکم باشی. بگذار ماشینها خراب شوند و به یغما بروند. ولی

تو فقط تحسین و شکایت را بپذیر، باشد؟ من نمی‌توانم این‌طور باشم!

دستهایش را از هم گشود و ادامه داد:

— ببین، اینها همه مال من است، مال من، می‌فهمی؟ و من را غارت می‌کنند. من غارت شده و توهین دیده‌ام. و از این‌که توهین ببینم، متنفرم. می‌خواستی با میلیاردها چه کنی؟ مثلاً چه غلطی می‌کردی اگر من به ذهنم نمی‌رسید آن را از تو بگیرم؟ احتمالاً گلخانه می‌ساختی و برای ادامه کار هم وارثی از خودت جا می‌گذاشتی! یک کشتی شخصی می‌خریدی که دوتا دودکش داشته‌باشد و به خانها برلیان هدیه می‌دادی! ولی من ... همه طلای روی زمین را هم که به من بدهند، در کوره نفرت می‌اندازم؛ چون توهین دیده‌ام! تو وقتی یک گوشت پخت ببینی، یک لیره طرفش پرتاب می‌کنی، حتماً برای آن‌که برود دورتر غصه پشت خمیده‌اش را بخورد، نه؟ ولی من می‌خواهم از میان برش دارم، بکشمش، بسوزانمش، مثل یک تکه چوب کج و کوله. وقتی فریبت می‌دهند یا سگی انگشتت را گاز می‌گیرد، برای کی متأسف می‌شوی؟ برای زنت، پلیس یا افکار عمومی؟ و اگر زن و خدمتکارت برات شاخ بگذارند یا افکار عمومی به هیجت بگیرد، احتمالاً جای تأسف رو سوی خدا می‌کنی! من نمی‌بخشم، فقط یک خودخواه می‌بخشد. به من توهین شده، آقا!

در سکوت گوش می‌کردم. شاید برای همین بود که نشستم نزدیک شومینه و چشم به شعله دوختم و تنها گوش دادم.

کلمات مگنوس به شکل هیزم گر گرفته و سوزاننده می‌بارید. همان‌طور که هیزم از آتشی تازه گر می‌گرفت، کلمات هم زبانه می‌کشید و درست از میان توده سرخ و آتشین بیرون می‌آمد و پخش می‌شد. کلمات مثل زغالهای گداخته جرقه می‌پراند. ذهنم خیلی روشن نبود و این بازی کلمات سوزان و درخشان و پران، من را در خلسه‌ای غریب و محزون غرق می‌کرد. اما این حرفهایی است که در ذهنم مانده:

— آخ، کاش می‌توانستی متنفر باشی! کاش این‌طور ترسو و ضعیف‌النفس نبودی! آن وقت با خودم می‌بردمت و چنان آتش‌سوزی عظیمی می‌دیدي که اشکهای بیخودت تاابد خشک می‌شد و آرزوهای خیس‌ازاشکت به‌کلی می‌سوخت. می‌شنوی که چه‌طور آواز احمقها در تمام جهان طنین انداخته؟ دارند تفنگشان را پر می‌کنند. آدم عاقل فقط باید گلوله را آتش کند، می‌فهمی؟ تو می‌توانی با آرامش تماشا کنی که پشت دیوارهای ظریف و کنار تنهای پاک و زیبا، یک مار گرسنه باشد؟ من که نمی‌توانم! من فقط باید یک روزنه کوچک باز کنم، سوراخی کوچک ... باقی کارها را خودشان انجام می‌دهند. می‌دانی که آمیختن حقیقت با دروغ باعث انفجار می‌شود؟ من می‌خواهم این‌دو را با هم بیامیزم. خودم هیچ‌کاری نمی‌کنم، فقط کار آنها را تمام می‌کنم. می‌شنوی چه شادمانه دارند نغمه سر می‌دهند؟ من آنها را به رقص وامی‌دارم! بیا با من برویم، رفیق! تو نمایش می‌خواهی، ما هم نمایش معرکه‌ای ترتیب می‌دهیم! سراسر زمین را به جنبش درمی‌آوریم و میلیونها عروسک

خیمه شب بازی به دستور ما به رقص می آیند. تو هنوز نمی دانی چه قدر با استعداد و مطیع اند. نمایش محشری می شود. رضایت را جلب می کنیم.

کنده هیزم بزرگی افتاد و شراره ها و زغالهای گداخته پراکند. آتش فروکش کرد و شومینه سرخ و مغموم شد. از آتش رو به خاموشی و افسرده، گرمایی مُرده برمی خاست و هُرم آن به صورتم می نشست. ناگهان عروسک نمایش در نظرم مجسم شد. این آتش و گرما سراب می ساخت. انگار دوباره صدای خفه طبلها می آمد و دسته ای سنج بود که شادمانه می کوفت. دلچسب شادی بر صحنه آمد و سر چینی عروسک بدبخت را شکست، باز هم سری دیگر و باز هم ... بعد سطل زباله را دیدم، آنجا دو پای بی حرکت با کفش صورتی پیدا بود. طبلها همچنان می کوبید: بوم بوم بوم بوم بوم بوم. من غرق در فکر گفتم:

— به نظرم دردشان می آید.

از پشت سرم جوابی با صدایی مغرور و بی تفاوت آمد:

— هیچ بعید نیست.

بوم بوم بوم بوم بوم بوم.

— برای تو که فرقی ندارد، واندرهود، ولی من نمی توانم! این را بفهم، نمی توانم، نمی توانم اجازه بدهم که هر موجود دوپای رذلی اسم انسان را یدک بکشد. دیگر تعدادشان از حد گذشته، به لطف پزشکی و قانون، مثل موروملخ بیابان، تکثیر شده اند؛ مثل خرگوش زادوولد می کنند. مرگ فریب خورده از پششان بر نمی آید، در مقابلشان به زانو درآمده و حمیت و روح

اخلاقی‌اش را از دست داده و راهش را توی کلاسه‌های رقص گم کرده. من زجرم بر زمینی قدم بگذارم که یک قوم بیگانه بر آن مسلطند. باید قانون را تا وقت هست، تغییر داد و راه مرگ را باز کرد. در هر حال، آنها دارند به دست خودشان این کار را می‌کنند، نه، این من نیستم، خود آنهایند. فکر نکن که من خیلی بیرحمم، نه، من فقط منطقی‌ام. من فقط نتیجه و ثمره و علامت مساوی جلو اعدام. می‌توانی ارگو صدام کنی^۱ مگنوس ارگو! آنها می‌گویند دودوتا و من جواب می‌دهم چهارتا. فکر کن که جهان را یکباره در سکون کاملی بیابی و چنین تصویری ببینی: یک سر شادمان و خندان و بر فرازش گیوتینی آویخته و آماده. توده‌ای باروت و جرقه‌ای که می‌خواهد بر این توده بیفتد، ولی این جرقه مدتهاست در هوا مانده و نمی‌افتد. بنایی سنگین که فقط بر یک پایه خم شده تکیه دارد. ولی همه چیز درجا خشک شده و پایه نمی‌شکند. من فقط اهرم تکیه‌گاه را می‌گیرم و ناگهان پایین می‌کشم. تیغه می‌افتد و سر خندان را از تن جدا می‌کند یا جرقه در کُپه باروت می‌افتد! بنا فرومی‌ریزد، گلوله آماده در سینه جامی گیرد، ولی من فقط اهرم را کشیده‌ام؛ من؛ مگنوس ارگو! فکر کن، مگر من می‌توانستم آدم بکشم، اگر توی این دنیا فقط ویولن و سازهای دیگر بود؟

قهقهه سردادم و گفتم:

— فقط ویولن!

مگنوس با خنده و صدایی سنگین و گرفته جواب داد:

۱. در اینجا بی‌تردید اشاره دارد به جمله مشهور رنه دکارت (۱۶۵۰-۱۵۹۶) که

می‌گوید: *Cogito ergo sum* (می‌اندیشم، پس هستم).

— ولی آنها سازهای دیگری دارند! من هم از آن سازها استفاده می‌کنم. می‌بینی چه ساده و جالب است؟

— خوب، بعد چی، مگنوس ارگو؟

— چرا باید بدانم بعدش چی می‌شود؟ من فقط این صفحه را می‌بینم و فقط مسأله همین صفحه را حل می‌کنم. نمی‌دانم توی صفحه بعدی چی نوشته شده.

— شاید همان باشد؟

— شاید. ولی شاید هم این صفحه آخر باشد. هرچی باشد نتیجه لازم است.

— یک زمانی از معجزه می‌گفتی؟

— بله، معجزه همان اهرم من است. یادت هست درباره مواد منفجره‌ام چی گفتم؟ به خرگوشها قول می‌دهم شیر شوند ... می‌بینی، خرگوش تحمل عقل را ندارد، خرگوش اگر عاقل شود، خودش را از غصه دار می‌زند. عقل، یعنی منطق و، منطق چه چیز خوبی می‌تواند برای خرگوش داشته‌باشد؟ آخر سیخ که به تنهایی جایی در فهرست غذای رستوران ندارد. یا باید در ازای بهایی ناچیز قول جاودانگی به او داد، مثل کاری که دوست من اسقف خ. می‌کند، یا با وعده بهشت زمینی، فریفتش. می‌بینی چه توان و شجاعتی در وجود این خرگوشک ترسو می‌جوشد، وقتی تصویر باغ عدن و بهشت برین را روی دیوار برایش نقش می‌کنم!

— روی دیوار؟

— بله، یک دیوار سنگی. با همه وجود برای رسیدن به هدف تلاش می‌کند ... کسی چه می‌داند ... بله، از کجا معلوم ...

که ناگهان با این نیروی تلاش و تقلاش دیوار سنگی را واقعاً
نشکند؟

مگنوس به فکر فرو رفت.

از کنار شومینه خاموش بلند شدم و بادقت به سر عجیب
بمب‌وار دوستِ نفرت‌انگیزم نگاه کردم. چیزی ابلهانه و دو
چین، که حالتی کودکانه داشت، روی پیشانی سنگی‌اش نقش
بست. خنده سردادم و فریاد زدم:

— فاما مگنوس! مگنوس ارگو! تو باور داری؟

سرش را بلند نکرد. همان‌طور در فکر بود. اصلاً انگار
خنده‌ام را نشنیده‌بود. پاسخ داد:
— باید امتحان کرد.

به خنده ادامه دادم. چیزی وحشیانه در وجودم شروع به
سوختن کرد؛ احتمالاً بدجنسیِ پر از استهزای آدمیزادی بود. گفتم:
— فاما مگنوس! مگنوس خرگوشه! تو باور داری؟

آن وقت بود که او با کف دست سنگینش ضربه‌ای پر قدرت
روی میز زد و نعره برآورد:

— ساکت شو! می‌گویم باید امتحان کرد. از کجا بدانم؟ من
هنوز مریخ نبوده‌ام و زمین را وارونه ندیده‌ام. ساکت شو،
خودخواه لعنتی! تو هیچ از این کارها سردر نمی‌آوری. آخ، اگر
می‌توانستی متنفر باشی!..

— حالا من متنفرم.

مگنوس ناگهان و به‌شکلی غریب آرام شد. نشست و
بادقت، زیرچشمی و مشکوک خوب براندازم کرد:

— تو؟ تو متنفری؟ از کی؟

— از تو.

دوباره بادقت براندازم کرد و بایی اعتمادی سری تکان داد:

— واقعاً، واندرهود؟

— اگر آنها خرگوش‌اند، تو خودت از آنها نفرت‌آورتری؛

چون آمیزه‌ای از خرگوش و شیطان هستی ... تو ترسویی! این

مهم نیست که حقه‌باز و دزد و قاتل و دروغ‌گویی، هرچی

باشی، ترسویی. گوش می‌کنی؟ من منتظر یک مرشد بزرگ

بودم. منتظر بودم عقلت تو را به بزرگترین شرارت برساند. ولی

تو خود شرارت را به نועدوستی ساختگی تبدیل می‌کنی. تو

هم مثل بقیه نوکری، ولی می‌خواهی از پشت سر به انسان

خدمت کنی. همهٔ زیرکی تو همین است.

مگنوس آهی کشید و گفت:

— نه این طور نیست، تو هیچی نمی‌فهمی، واندرهود!

— تو هم شجاعتش را نداری، دوست من. اگر تو، مگنوس

ارگو هستی - جداً چه گستاخی هستی، مگنوس ارگو! - پس

تا آخرش برو. آن وقت شاید با تو پیام!

— واقعاً می‌آیی؟

— چرا که نه؟ با تحقیر من و نفرت تو می‌توانیم پیش

برویم. نترس، من دستت را می‌گیرم. از تو چیزهای زیادی یاد

گرفتم. رذل عزیز، حتی اگر دست روی خودت هم بلند کنی،

مانعت نمی‌شوم.

— به من خیانت می‌کنی؟

— خوب، نهایتش تو هم من را می‌کشی، کافی نیست؟
 اما مگنوس همچنان بی‌اعتماد سرتکان داد و محکم گفت:
 — پس که خیانت می‌کنی. من حداقلش یک آدم زنده‌ام،
 ولی از تو بوی مُرده می‌آید. من وقتی خم می‌شوم، نمی‌خواهم
 خودم را تحقیر کنم. جرأت نگاه کردن من را به خودت نده! به
 آنها نگاه کن!

خندیدم و گفتم:

— خیلی خوب، نگاهت نمی‌کنم. به آنها نگاه می‌کنم. با
 کارکردن برای تو بار تحقیرم را سبک می‌کنم.
 مگنوس برای مدتی به فکر فرورفت. بعد زیرچشمی نگاهم
 کرد و پرسید:

— و ماریا چی؟...

لعنتی! باز قلبم را زمین زد. نگاهی وحشیانه به او انداختم،
 مثل تاریکی شبی که یکباره از شعله آتش برآشوبد. سه موج
 بلند در سینه‌ام دوید و با موج اول ویولنهای خاموش به صدا
 درآمد. چه شیونی داشتند، درست انگار نوازنده‌ها نه بر سیم که
 بر رگ من آرشه می‌کشند! بعد نهنکی عظیم با یالی از کف
 بیرون جست و از روی هرچه سیما، احساس و افکار اخیرم و
 همین‌طور بشریتِ عزیزم گذشت. فکر کن، همه اینها در من
 بود! حتی آن مارمولکی که در آن شب مهتابی پشت پایم پنهان
 شد، آنجا بود، حتی آن مارمولک را هم به یاد آوردم! با موج
 بلند سوم به آرامی نام ماریا بر ساحل نقش بست و به آرامی
 محو شد و ردی از کف برجا گذاشت. خورشید از پس دریا

نور افشاند و من برای یک آن، برای لحظه‌ای کوتاه، مانند زورقی سفید با بادبانهای آویخته شدم. ستاره کجا بود وقتی ارباب تواناشان با یک کلام آتش نمی‌گرفت؟ بانوی من! مگنوس آرام صدایم زد:

— کجایی؟ ماریا که آنجا نیست، چی می‌خواهی؟

— ببخشید، مگنوس عزیز، ولی می‌خواستم ماریا خانم را ببینم. فقط یک دقیقه. خیلی حالم خوش نیست. سر و چشمم یک‌جوری شده انگار. دارید لبخند می‌زنید یا فقط این‌طور به‌نظرم می‌رسد؟ مدتی به هیزهای شعله‌ور چشم دوخته‌بودم و حالا سختم است درست ببینم. گفتید ماریا؟ بله، می‌خواهم ببینمش، بعد گفت‌وگوی جالبمان را ادامه می‌دهیم. یادم بیاورید به کجا رسیدیم و چه گفتیم. ولی حالا خیلی دلم می‌خواهد ... می‌شود با ماشین برویم حومه شهر؟ آنجا خیلی خوب است و ماریا...

— بیا بنشین، الان می‌بینی اش ...

اما من هنوز چرندبافی‌ام را تمام نکرده‌بودم، چه اتفاقی برای سرم افتاد؟! مدتها فراموشش کرده‌بودم و حالا یادآوری‌اش برایم خنده‌دار است! دوباره دست سنگین و بی‌حرکت مگنوس را فشردم. احتمالاً در آن لحظه او به‌نظرم پدرم آمده. سرانجام ساکت شدم و توانستم چیزهایی دریابم. اما هنوز طبق فرمان مگنوس روی مبل نشسته‌بودم و آماده می‌شدم بادقت به او گوش کنم.

— حالا می‌توانی گوش کنی؟ تو خیلی پریشانی استادا!

یادت باشد: آگاهی! هوشیاری!

— بله، حالا می‌توانم، همه‌چی یادم آمد ... ادامه بده رفیق، گوش می‌کنم.

بله، همه‌چیز یادم آمده بود، اما برایم تفاوتی نداشت مگنوس چه می‌گوید و چه خواهد گفت. من منتظر ماریا بودم و چه‌قدر عشقم نیرومند بود! نمی‌دانم چرا مگنوس به سمتی نگاه می‌کرد و کف دستش را به میز تکیه داده بود. آرام و بی‌علاقه گفت:

— گوش کن واندرهود، اساساً برای من راحت‌تر بود که تو و تویی احمقت را بیندازم توی کوچه. تو می‌خواستی همهٔ انسانیت را تجربه کنی و من دلم می‌خواست باکمال میل تماشا کنم چه‌طور نان درمی‌آوری، آخر این هم بخشی از انسان بودن است. احتمالاً عادت نداری، درست است؟ یک چیز دیگر هم برایم جالب بود؛ این که ببینم تحقیرت به چه تبدیل می‌شود وقتی که ... اما من شرور نیستم. گفتنش عجیب است، اما در من حتی اندکی احساس قدرشناسی هست، به‌خاطر میلیاردها ... و علاوه‌براین، امید اندکی هم دارم. بله، امید به این که شاید هنوز بتوانی آدم شوی ... این کمی به من روحیه می‌دهد. حاضرم تو را با خودم ببرم، ولی فقط بعد از چندتا آزمایش. ببینم، هنوز می‌خواهی با ماریا ازدواج کنی؟

— بله.

— خوب است.

مگنوس سنگین از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت. اما در نیمه‌راه یکباره به سمت من برگشت و این حرکتش برای یک کلاهبردار پیر بسیار غیرمنتظره بود: پیشانی‌ام را بوسید!

— بنشین، بنشین، استاد! الآن ماریا را می آورم. امروز خدمتکاری توی خانه نیست.

جمله آخر را در حالی گفت که به نرمی به در ضربه می زد. برای یک لحظه سر یکی از همکارانش ظاهر و دوباره محو شد. مگنوس با همان سنگینی برگشت سر جایش، آهی کشید و گفت:

— الآن می رسد.

ساکت بودیم. چشم به در دوخته بودم که ناگهان در باز شد و ماریا آمد. با گامهایی تند به استقبالش رفتم و خم شدم که دستش را ببوسم. مگنوس فریاد زد:

— دستش را نبوس!

بیست و هفتم مه

دیروز دیگر نتوانستم ادامه دهم. به من نخند! بله، این یک ترکیب ساده است از کلماتی ساده: دستش را نبوس! اما به نظر من وحشتناکترین چیزی است که بشر می‌تواند بر زبان بیاورد. این کلمات، مثل طلسم، تأثیر سحرانگیزی بر من نهاده‌اند. هر وقت که بشنوم، از موقعیتی که در آن هستم جدا شده و به جای دیگری روانه می‌شوم. در حال حرف زدن که باشم، ناگهان ساکت می‌شوم، مثل کسی که یکباره لال شود؛ در حال رفتن که باشم، می‌ایستم؛ و ایستاده که باشم، می‌روم؛ در خواب هم که این کلمات را بشنوم، هر قدر عمیق خوابیده باشم، بیدار می‌شوم و دیگر چشم برهم نمی‌گذارم. کلمات بسیار ساده‌ای است؛ بسیار ساده و عادی: دستش را نبوس! حالا باقی‌اش را گوش کن. خم شدم که دست ماریا را ببوسم. اما فریاد مگنوس چنان عجیب و آنی بود و در صدای گرفته‌اش چنان آمریت و ترسی بود که نمی‌شد اطاعت نکرد! اما من متوجه نشدم و همچنانی که دست ماریا در دستم بود، سربلند کردم و نگاهی پرسان به مگنوس انداختم. سخت نفس می‌کشید، انگار سقوط در پرتگاهی را به چشم خود دیده‌باشد. در جواب نگاه پرسان من، آرام و اندکی نفس‌نفس زنان گفت:

— دستش را رها کن! از او دور شو، ماریا!

ماریا دستم را رها کرد و به طرفی دیگر رفت؛ دور از من. من که هنوز نمی‌فهمیدم جریان چیست، تماشا کردم چه‌طور ماریا دور شد و تنها ایستاد. برای یک لحظه حتی خنده‌ام گرفت. یاد صحنه‌ای از یک کمدی افتادم که دو دل‌داده و پدرِ عصبانی به هم می‌رسند، اما فوراً این خنده نابجا را خاموش کردم و مطیعانه نگاه سمج و منتظرم را به مگنوس دوختم. مگنوس تعلل می‌کرد، به سنگینی از جایش بلند شد، دوبار طول اتاق را طی کرد، بعد درست روبه‌رویم ایستاد، دستهایش را پشتش قلاب کرد و گفت:

— تو با همه این رفتارهای غریبت، آدم مؤدبی هستی، واندرهود! من غارتت کردم (خودش گفت!). اما نمی‌توانم اجازه بدهم دست این ... این زن را بیوسی. گوش کن، گوش کن! من به تو گفتم باید فوراً نگاهت را نسبت به آدمها عوض کنی. خیلی سخت است، با تو همدردی می‌کنم، ولی لازم است، رفیق. گوش کن، گوش کن! من فریبت دادم و ماریا دختر من نیست ... من اصلاً فرزندم کجا بود. ماریا، مریم مقدس هم نیست. ماریا معشوقه من است و تا دیشب هم بود ...

... حالا می‌فهمم که مگنوس به شیوه خودش لطف کرد و با تعلل عمدی‌اش در تاریکی غرقم کرد، اما این را همان‌وقت نفهمیدم و به نفس نفس افتادم. مدام کوتاه‌تر نفس می‌کشیدم و به همان آرامی هوشیاری‌ام را هم از دست می‌دادم. وقتی با آخرین کلمات مگنوس، آخرین پرتو نور هم در ذهنم خاموش شد و تاریکی نفوذناپذیری دربرم گرفت، تپانچه را بیرون کشیدم و

چندبار به مگنوس شلیک کردم. نمی دانم چندتیر زدم، فقط یک سلسله آتش پران و سوزان و ضربه های دستی که تپانچه را رو به بالا نگه داشته بود، یادم مانده. هیچ یادم نمی آید کی و چه طور همکاران مگنوس داخل شدند و تپانچه را از من گرفتند. وقتی هوش آمدم، چنین منظره ای دیدم: اثری از همکاران در اتاق نبود. در مبل فرو رفته بودم، جلو شومینه خاموش. مویم خیس آب بود و بالای ابروی چپم از زخمی کوچک خون آلود. دکمه یقه پیراهنم نبود و پیراهن پاره بود. آستین چپ کاملاً کنده شده بود و باید بالا می کشیدمش. ماریا همان جا سر جایش ایستاده بود، در همان حالت، درست انگار یک بار هم در تمام طول این مبارزه از جایش تکان نخورده باشد. حضور توپی که گوشه ای نشسته و به شکلی غریب به من چشم دوخته بود، متعجبم کرد. پشت سرم، کنار میز، مگنوس ایستاده بود و برای خودش شراب می ریخت. وقتی نفس عمیقی کشیدم، مگنوس به سرعت برگشت به سمتم و با لحنی عجیب و عادی گفت:

— شراب می خواهید، واندرهود؟ حالا می توانید یک استکان بنوشید. بفرمایید. می بینید که گلوله نخورده ام. نمی دانم از این موضوع خوشحال می شوید یا نه، ولی من زنده ام. به سلامتی شما، استاد!

به پیشانی ام دست کشیدم و زیر لب گفتم:

— خون...

— زخم کوچکی است، چیز مهمی نیست، الآن خشک می شود. نباید دست بزنید.

— بویی می آید...

— بوی باروت؟ بله، الآن از بین می رود. توپی اینجا است، می بینید؟ خودش خواست اینجا بماند. مخالفتی ندارید که منشی شما در ادامه گفت و گومان حضور داشته باشد؟ خیلی به شما وفادار است.

نگاهی به توپی انداختم و لبخند زدم. توپی هم ژست گرفت و بامهربانی نالید:

— منم آقای واندرهود، توپی شما!

و زد زیر گریه. این شیطانک پیر که هنوز هم بوی خرز می دهد؛ این دلکِ کت شلواری؛ این منشی دماغ سرپایین؛ همین اغواگر دخترکان؛ زد زیر گریه! بدتر از آن این که من، منِ قدرتمندِ جاویدان، منِ دانا هم پلک برهم زدم و به گریه افتادم! چنین شد که هردوی ما، دو شیطان سوخته ای که گذارشان به زمین افتاده، گریه کردیم و آدمها — که من خوشحالم آن چه حقشان بود، بهشان داده ام! — باهمدردی اشک تلخمان را تماشا می کردند. همان طور که همزمان می خندیدم و گریه می کردیم، گفتم:

— انسان بودن سخت است، توپی؟

توپی که هیجان زده شده بود، صادقانه جواب داد:

— خیلی سخت است، جناب واندرهود!

اینجا بود که اتفاقی نگاهم به ماریا افتاد و اشکهای پراحساسم یکباره خشکید.

به طور کلی، آن شب، به دلیل همین گذار ناگهانی احساسات متفاوت، در خاطرم خواهد ماند، و تو ای انسان، حتماً این

احساسات را خوب می‌شناسی، درست است؟ لحظه‌ای مثل شاعری گریان غمگین و غرق تغزل می‌شدم؛ کمی بعد ناگهان آرامشی استوار و احساس قدرتی خلل‌ناپذیر وجودم را سرشار می‌کرد؛ و زمانی مثل طوطی حرفهای احمقانه‌ای را بلغور می‌کردم، مثل سگی ترسیده. آن‌قدر بلند و احمقانه و تحمل‌ناپذیر و راجی می‌کردم، تا حالت‌گذاری دیگر به من دست بدهد و من را در غمی خاموش و سنگین فروببرد. مگنوس متوجه نگاهم به ماریا شد و بابی میلی لبخند زد. یقه پیراهن پاره‌ام را مرتب کردم و خشک و سرد گفتم:

— هنوز نمی‌دانم این که نکشتمتان خوشحالم می‌کند، یا نه، رفیق. حالا کاملاً آرامم و می‌خواهم که برام همه‌چیز را درباره این ... زن، بگویی. ولی از آنجایی که تو دروغ‌گویی، پیش از همه از خودش می‌پرسم: ماریا، نامزد من بودید و فکر می‌کردم همین روزها شما را همسر خودم خواهم نامید. راستش را بگویید، شما واقعاً ... معشوقه این آدم هستید؟

— بله، آقا.

— و ... مدت زیادی است؟

— پنج سال است، آقا.

— و الآن چندساله‌اید؟

— نوزده ساله، آقا.

— یعنی از چهارده سالگی؟ ادامه بده، مگنوس!

تویی - شیطان پیر - فریاد زد:

— آه، خدا!

مگنوس، آرام و سرد، درست انگار بخواهد وانمود کند یک دستگاه است و نه انسان، گفت:

— بنشین، ماریا. همان طور که می بینید، جناب واندرهود، این معشوقه من است. مسأله هیچ عادی نیست. شباهت خارق العاده او به مریم مقدس، می تواند نه تنها کسانی را که مثل من و تو در امر دین ماهرند، فریب دهد، بلکه هرکس دیگری را به دام بیندازد. با وجود زیبایی و پاکی و دلربایی بکر آسمانی اش، سرتاپا یک فاسد و تن فروش و بی شرم است... — مگنوس!

— آرام باش. می بینی چه طور به من گوش می کند؟ حتی توپی تو از حرفهای من خجالت می کشد و چهره اش تو هم می رود و سرخ می شود، ولی او همان نگاه روشن و خطوط چهره متناسبش را حفظ می کند ... هیچ متوجه شده ای نگاه ماریا چه قدر روشن است؟ همیشه همین طور است. ببینم، ماریا، به من گوش می کنی؟ — بله، مسلماً.

— پرتقالی، شرابی، چیزی می خواهی؟ روی میز هست، بردار. درضمن، راه رفتنش را نگاه کن. همیشه طوری می خرامد انگار روی گلها یا ابرها قدم برمی دارد. سبکی و زیبایی راه رفتنش فوق العاده است! به عنوان عاشق کهنه کارش می توانم این را هم اضافه کنم که خودش و تنش بوی گل عجیبی می دهد. ولی حالا — آن طوری که روانشناسها می گویند — از خصایص روانی اش: اگر خودمانی بخواهیم درباره اش بگوییم، در حد یک غاز، کودن است. ولی حيله گر و دروغگو هم

هست. خیلی هم حریص نسبت به پول و ثروت، ولی ثروت را به شکل طلا دوست دارد. هرچی که به تو گفته، کلمات من بوده، حتی عبارات سخت تر را برداشته حفظ کرده ... بله، من این طور مؤدبانه تو را باهاش زجر دادم. بااین همه، می ترسیدم علی رغم عشقت، متوجه حماقت آشکارش شوی و، برای همین، روزهای حساس آخر کار، از تو پنهانش می کردم.

تویی نالید:

— آه، خدا! مریم مقدس!

مگنوس سرش را به سمت تویی گرداند و گفت:

— تعجب می کنید، آقای تویی؟ فقط شما نیستید که تعجب می کنید، این را گفته باشم. یادت هست، واندرهود، که گفتم این شباهت شدید ماریا به مریم مقدس، یک جوانی را به کام مرگ کشاند؟ آن وقت فقط نصف حرفم دروغ بود. آن جوان وقتی ماهیت ماریای من را فهمید، خودش را کشت. دل پاکی داشت و مثل تو عاشق ماریا بود، نمی توانست این ... چی می گویند؟

فروریختن ایده آتش را تحمل کند ...

مگنوس خنده سر داد.

— جیووانی را یادت هست، ماریا؟

— کمی.

مگنوس با خنده پرسید:

— شنیدی، واندرهود؟ اگر تو امروز من را کشته بودی، بعد از یک هفته دقیقاً درباره من هم همین طور و با همین لحن سرد حرف می زد. باز هم از این پرتقالها بخور، ماریا ... ولی خوب،

اگر درباره‌اش با زبان خاصی صحبت کنیم، آن وقت می‌شود گفت چندان هم احمق نیست. فقط قلب ندارد، اصلاً هم قلب ندارد. بارها سعی کرده‌ام به عمق قلبش، به افکارش نگاه کنم و هربار سرم از عمق این پرتگاه تهی گیج رفته؛ آنجا هیچی نیست. روح ندارد. واندرهود، احتمالاً دقت کرده‌ای، یا شما آقای توپی، که یخ هم به اندازهٔ پیشانی یک مُرده سرد نیست؟ هرنوع خلئی می‌شناسید و دیده‌اید و بتوانید تصور کنید، دوستان، نمی‌تواند با این خلأ محضی که در بطن این ستارهٔ زیبای درخشان من هست، برابری کند. ستارهٔ دریا، به‌نظم تو یک بار این‌طوری صداش زدی، واندرهود، نه؟

مَگنوس باز خنده سرداد و استکانی شراب نوشید. آن شب بسیار نوشید.

— شراب می‌خواهید، آقای توپی؟ نه؟ بسیار خوب، هرطور که راحتید. خودم می‌نوشم. برای همین بود که نمی‌خواستم دست چنین موجودی را ببوسی، واندرهود. سرت را پایین نینداز، رفیق. تصور کن در موزه هستی. باجسارت و مستقیم نگاهش کن. به چیزی اعتراض دارید، آقای توپی؟

— به عنوان یک جنتلمن، هرچند هم ... کوچک، نمی‌توانم حضور داشته‌باشم وقتی که ... وقتی که ...

مَگنوس بااستهزا چشمی تنگ کرد و گفت:

— وقتی که چی؟

— بله، وقتی که در چنین صحنه‌ای یک جنتلمن، در سکوتِ دیگری، چنین زنی را تحقیر می‌کند.

تویی این کلمات را با حرارت گفت و برخاست.
مگنوس با همان حالت استهزا رو به من کرد و گفت:
— نظر تو چیه، واندرهود؟ این جنتلمن کوچولو را مرخص کنیم؟
— بمان تویی.

تویی فرمانبردار، نشست. از لحظه‌ای که مگنوس شروع به صحبت کرده بود، انگار اولین بار بود که نفسم را آزاد کردم و نگاهی به ماریا انداختم. چه بگویم؟ ماریا، ماریا بود. اینجا بود که توانستم اندکی درک کنم، وقتی آدمها دیوانه می‌شوند، در سرشان چه می‌گذرد. مگنوس پرسید:

— می‌توانیم ادامه بدهیم؟ دیگر چیز زیادی هم برای گفتن ندارم. بله، وقتی چهارده - پانزده ساله بود، آوردمش پیش خودم. خودش هم سن و سالش را دقیق نمی‌داند، ولی من اولین عاشق او نبودم ... دهمی هم نبودم. هرگز نمی‌توانم گذشته‌اش را کامل و دقیق بدانم. آخر خیلی حيله‌گر و دروغ‌گوست و واقعاً حافظه‌اش کار نمی‌کند. ولی هیچ بازپرسی ظریف و دقیقی، که حتی جنایتکارهای حرفه‌ای را هم گیر می‌اندازد، و نه رشوه و هدیه و حتی تهدید - با این‌که خیلی هم ترسو تشریف دارد - نمی‌تواند وادارش کند، حرف بزند. خانم صرفاً یادشان نمی‌آید، همین و بس. ولی اخلاق فاسدش، که می‌تواند حتی هرشاهی را هم گمراه کند، تجربه خارق‌العاده و جسارتش در هنر عشق، این حدس من را تأیید می‌کند که باید از روسپی‌خانه‌های رم یا دربار کسی تو مایه‌های نرون خاطراتی داشته‌باشد ... سن و سالش را نمی‌دانم و به چشم من

او هیچ عوض نمی‌شود. مثلاً چرا نتوانیم فرض کنیم بیست‌ساله یا دوهزارساله باشد؟ ماریا، تو همه را تو دستت داری و هرکاری می‌توانی بکنی؟

من به ماریا نگاه نکردم، اما در پاسخش نارضایتی اندکی حس می‌شد.

— مزخرف نگو! آن وقت واندرهود دربارهٔ من چه فکر می‌کند؟
مگنوس بلند خندید و به استکانش ضربه زد.
— می‌شنوی واندرهود؟ نظرت برایش مهم است! اگر بهش امر کنم، فوراً در حضور ما برهنه شود ...
— تویی صورتش را در دستهایش پنهان کرد و نالید:
— خدا! خدا!

من نگاه تندی به چشمهای مگنوس انداختم و مدتی در افسون وحشتناک این نگاه خشک شدم. چهره‌اش می‌خندید. این ماسک رنگ‌پریده هنوز حالت خنده‌ای شاد داشت، اما چشمانش تار و بی‌حرکت بود. درحالی‌که نگاهش متوجه من بود، جایی دورتر را نگاه می‌کرد و با حالت تار و تهی و جنون‌آمیزش وحشتناک می‌نمود. فقط یک جمجمه، جمجمه‌ای با آن حدقهٔ تهی چشم است که می‌تواند چنین خشمگین بنماید.

دوباره سرم گیج رفت و وقتی به هوش آمدم، مگنوس دیگر پشت به من نشسته بود و آرام شراب می‌نوشید؛ بدون آن‌که برگردد استکان را در نور گرفت، شراب را بویید، لبی تر کرد و با همان صدای آرام مثل قبل گفت:

— پس که این‌طور، واندرهود، دوست من. حالا دیگر

همه چیز را دربارهٔ ماریا یا همان به قول خودت بانوی من می دانی و من از تو می پرسم، هنوز می خواهی اش یا نه؟ می دهمش بهت، مال تو. اگر بگویی بله، همین امروز در بسترت خواهد بود و ... به رستگاری ابدی قسم شب خیلی خوبی باهاش خواهی داشت. خوب؟ چه می گویی؟

— عجب! دیروز، تو و، امروز، من؟

— دیروز، من و، امروز هم تو!

مگنوس خندید و ادامه داد:

— هیچ مرد خوبی نیستی، واندرهود، که دربارهٔ این مزخرفات کنکاش می کنی، یا شاید هنوز عادت نداری کسی بسترت را گرم کند؟ بگیرش بابا، دختر خوبیه، همه کاری از دستش ساخته است.

— کی را داری زجر می دهی، مگنوس؟ من یا خودت را؟

مگنوس نگاهی تمسخرآمیز به من انداخت و گفت:

— چه پسر عاقلی! مسلماً خودم را! شما امریکایی خیلی عاقلی هستید، واندرهود، و من واقعاً متعجبم که چنین شهرت و شغلی دارید. بروید بخوابید، فرزند عزیز، شب خوش! چرا این طوری نگاه می کنی، واندرهود؟ به نظرت زود است، هنوز؟ پس ماریا را بردار و برو تو باغ گردش کن. وقتی ماریا را توی مهتاب ببینی، دیگر هزار مگنوس هم نمی تواند ثابت کند که این وجود پاک آسمانی چه بدکاره ای است ...

عصبانی شدم و گفتم:

— شما دارید دروغ می گوید، شما دروغگو و حقه باز

نفرت‌انگیزی هستید، مگنوس! اگر از روسپی‌خانه خاطره دارد، پس تحصیلات بالای شما هم، سینیور عزیز، ظاهراً در زندان بوده. این عصاره‌ای که همه شوخیهای واقعاً بزرگ‌منشانه و حاضر جوابیهاتان به آن آمیخته، از کجا آمده؟ از همان زندان! دیگر حالم از پوزه سفیدتان به هم می‌خورد. شما مثل یک آدم کثیف و رذل، زنی را طعمه قرار دادید.

مگنوس با مشت به میز کوبید، خون به چشمهایش دوید، نگاهش سوزان شد و گفت:

— ساکت باش! تو مثل یک الاغ نفهمی، واندرهود! مگر نمی‌فهمی که من خودم هم فرییش را خوردم، درست عین تو؟ اصلاً کیه که با بانوی من روبه‌رو شود و فریب نخورد؟ آه، ای شیطان! رنجهای روح کوچک و ناچیز امریکایی تو در برابر زجرهای روح من هیچ است! آه، شیطان! حاضر جوابی، شوخی، جنتلمنها و یخها، الاغها و بیرها، خدایان و شیاطین! مگر تو نمی‌بینی؟ این که زن نیست، یک عقاب است که جگر مفلوک من خوراک روزانه‌اش است! شکنجه من هرروز از خود صبح شروع می‌شود. هرروز صبح، روز قبل را فراموش می‌کنم، بانویم مریم مقدس را مقابلم می‌بینم و باورش می‌کنم! با خودم فکر می‌کنم، دیشب چی سرم آمد؟ نه، حتماً اشتباه کردم، چیزی را از قلم انداختم. نه، نمی‌شود، ممکن نیست که این نگاه روشن، این رفتار الهه‌گون، این صورت زیبای قدیس‌وار، متعلق به بدکاره‌ای باشد. به خودم می‌گویم، کثیفی در روح توست، فاما! او که مثل گل پاک است. بارها شده که

به زانو افتاده‌ام و از این موجود بخشش خواسته‌ام! فکر کن، زانو زدم! این، آن زمانی بود که من یک حقه‌باز حقیر و واقعی بودم، واندرهود! من بادقت او را از خیالم بر ساختم، افکار و احساساتم را به خوردش دادم و هربار هم که با ناز و ادا چیزی را تکرار می‌کرد، مثل یک ابله خوشحال می‌شدم و از شادی تقریباً گریه‌ام می‌گرفت. من به‌عنوان یک قربانی، خودم بُتم را می‌آراستم و بعد از شعف به خاک می‌افتادم! ولی حقیقت، نیرومندتر بود. ساعت به ساعت، لحظه به لحظه از کلامش دروغ می‌بارید و پیش می‌آمد که گاهی شبها می‌زدمش. گریه می‌کردم و می‌زدمش، بابیرحمی می‌زدمش؛ مثل یک فاسق طفیلی که معشوقه‌اش را می‌زند. بعد شب با تغییر قیافهٔ قدیس‌وارش به خوابی مرده‌وار فرو می‌رفتم و فراموش می‌کردم. و باز دوباره صبح و باز دوباره مریم مقدس و باز ... آه، شیطان! مثل جگر پرومته^۱، شبها ایمانم جان می‌گرفت و ساخته می‌شد و او مثل عقابی تمام روز آن را تکه‌تکه می‌کرد و می‌درید. آخر من هم آدم زنده‌ام، واندرهود!

مگنوس که از سرما چهره درهم می‌کشید و می‌لرزید و در

۱. پرومته در استوره‌های یونانی، یکی از تیتانها و خدای آتش است. زئوس او را برگزید تا همه چیز به جز آتش را به انسان بدهد. پرومته اما از آنجا که به انسانها عشق می‌ورزید و نمی‌توانست ناراحتی و رنجشان را ببیند، آتش را در اختیارشان گذاشت. وقتی خبر به زئوس رسید، او را برای مجازات بر قلهٔ کوه قاف (در قفقاز) برد و بست. هر روز عقابی می‌آمد و جگر او را می‌خورد و شب جگر از نو می‌روید. و مصائب پرومته هزاران سال ادامه داشت، تا وقتی هرکول عقاب را کشت.

اتاق راه می‌رفت، نگاهی به شومینه خاموش انداخت و به ماریا نزدیک شد. ماریا نگاه پرسیان ظریفش را به او دوخت و مگنوس با احتیاط و لطافت، همان‌طور که طوطی یا گربه‌ای را نوازش می‌کنند، بر سرش دست کشید و زیر لب گفت:

— چه سری! چه سر نازنینی ... واندرهود، بیا نوازشش کن!

من آستین پاره‌ام را کشیدم و به طنز پرسیدم:

— حالا می‌خواهی این عقاب را بدهی به من؟ دیگر نداری غذایش را بدهی؟ غیر از آن میلیاردهام، جگرم را هم می‌خواهی؟!

اما مگنوس دیگر آرام شده بود. موجی از نگرانی که بر او مستولی شده بود، فروکش کرد و حالا داشت شتابان برمی‌گشت سر جایش. مؤدبانه دستور داد:

— الآن به سؤالتان جواب می‌دهم، آقای واندرهود. ماریا، تو لطفاً برو توی اتاق. من هنوز با جناب واندرهود حرف دارم. و شما جناب آقای توپی، از شما هم می‌خواهم ما را برای مدتی تنها بگذارید. می‌توانید در سالن با دوستانم باشید. توپی، بدون آن‌که از جایش تکان بخورد، خیلی خشک و خشن گفت:

— اگر آقای واندرهود دستور بفرمایند...

من به نشانه تأیید سری تکان دادم و منشی‌ام مطیعانه بیرون رفت، بی آن‌که به مگنوس نگاهی کند. ماریا هم رفت. اگر بخوایم همه حقیقت را بگوییم، در اولین لحظه تنهاماندن با

مگنوس، باز دلم می‌خواست گریه کنم، سر روی شانهاش بگذارم و گریه کنم. آخر هرچه باشد، این دزد غارتگر، دوستم بود! اما اشکم را فروخوردم و راحت شدم. بعد از یک لحظه کوتاه، من را ناامیدی فراگرفت؛ چون ماریا هم رفته بود. بعد آرام آرام، درست انگار از دور، از میان خاطرات قدیمی، جنونی کور و وحشیانه، میل به زدن و خراب کردن به قلبم خزید. این را هم بگویم، آستین پاره‌ام که مدام سُرمی خورد، آزارم می‌داد. باید مخوف و خشن باشم، اما او مضحکه‌ام کرده ... آخ، راه خروج از مهمترین وقایع، در این زمین به چه چیزهای مزخرفی بستگی دارد! سیگاری روشن کردم و با خشونت ساختگی به صورت نفرت‌انگیز و آرام مگنوس نگاه انداختم و گفتم:

— خوب، تو! شارلاتان‌بازی و مضحکه کافی است. بگو ببینم، چی می‌خواهی. پس می‌خواهی عقابت را به من بدهی؟ مگنوس هرچند چشمهایش از خشم می‌درخشید، با آرامش جواب داد:

— بله، این هم یک آزمایش است که می‌خواهم به شما پیشنهاد کنم، واندرهود. می‌ترسم که کمی تسلیم احساس بیهودگی و بی‌ثمری اینجا شوم. در حضور ماریا هم آن‌چه را که باید با شور بیشتری می‌گفتم، گفتم. موضوع همان چیزی است که من چنین با جزئیات روایتش کردم، شوق و ناامیدی و همه این رنجها ... پرومته‌ها در گذشته مانده‌اند. حالا بدون رنج و حتی با نوعی رضایت به ماریا نگاه می‌کنم؛ به یک درنده زیبا و کارآمد تبدیل شده ... توانا و مفید در مدیریت روانی، می‌فهمید؟ جگر پرومته

کدامه؟ همه‌اش مزخرف است! درواقع، باید از ماریا تشکر کنم. او بود که با دندانهای همهٔ باورهای من را درید و یک دید روشن و محکم و بی‌گناه به زندگی من داد؛ نگاهی که با آن هیچ فریب و احساسی‌گری درکار نیست. باید این را بفهمید و تجربه کنید، واندرهود، البته اگر بخواهید با مگنوس ارگو بیایید.

من ساکت بودم و سیگارم را می‌مکیدم. مگنوس نگاهش را به پایین دوخت و خیلی خشک و آرام گفت:

— بیابان‌نشینها برای آن‌که مرگ را به خودشان یادآوری کنند و به آن خو بگیرند، در قبر می‌خوابیدند. بگذارید ماریا قبر شما باشد و وقتی می‌خواهید بروید کلیسا، همسرتان را ببوسید یا دست هم را بگیرید، به ماریا نگاه کنید و پدرش، فاما مگنوس، را به یاد بیاورید. بیریدش واندرهود، به‌زودی پی‌می‌برید چه هدیهٔ سودمندی به شما داده‌ام. دیگر به درد من نمی‌خورد. وقتی روان رنج‌کشیده‌تان باشعلهٔ خاموش‌نشدنی حقیقی نفرت نسبت به انسان سوخت، تکرار می‌کنم، نفرت و نه تحقیر، آن‌وقت بیایید پیش من تا شما را در ردیف سربازهام بپذیرم، در ارتشی که به‌زودی ... هنوز تردید دارید؟ پس بروید فریبهای دیگر را هم کشف کنید؛ ولی فقط از مریم مقدسها و حقه‌بازها بترسید، آقای ایلی‌نویزی!

بلند زد زیر خنده و استکان شرابش را یک‌نفس سرکشید. آرامشش او را ترک گفت. در چشمهای سرخش آتش جنون می‌درخشید، گاهی شاد و درخشان، مثل شعله‌های کارناوال و گاهی مغموم و باشکوه و پردود، مثل فانوسهای گورستان در

شب. مردکِ حقه‌باز، مست بود، اما در حالتی از پرهیز بود و تنها مثل شاخه‌های درخت بلوطی در باد صدای خش‌خش از او برمی‌آمد. همان‌طور که جلو من از جایش برمی‌خاست، باگستاخی سینه‌ای صاف کرد، قامت افراشت و این کلمات را در صورتم تف کرد:

— خوب، ببینم، تو مدت زیادی می‌خواهی فکر کنی، الاغ؟ زود باش، یا این‌که بیرون می‌کنم. زود باش! بالاخره توانستی بیزارم کنی، اصلاً چرا کلمه حرامت می‌کنم؟ آخر به چی فکر می‌کنی؟

در سرم غوغا بود. آستین لعنتی را که مدام می‌افتاد، کشیدم و جواب دادم:

— به این‌که تو چه رذلی هستی، مردکِ خودخواه احمق، تو یک موجود مشمئزکننده و حیوان‌صفتی! به این فکر می‌کنم که در کدام گوشه کنار زندگی یا شاید اصلاً کدام طبقه جهنم می‌توانم برات جزای مناسبی پیدا کنم. بله، من به زمین آمدم تا بازی کنم و بخندم. بله، آماده هر معرکه و شری بودم، خودم هم دروغ می‌گفتم، اما تو کرم پشمالو درست در قلبم خانه کردی و من را گزیدی. تو از این استفاده کردی که من قلب انسانی دارم و گزیدی من را، همین تو؛ کرم پشمالو. چه‌طور جرأت کردی فریتم بدهی؟ حالا نشانت می‌دهم.

— تو؟! به من؟! نشانم بدهی؟!

خوشحالم بگویم که مگنوس نه تنها شگفت‌زده، بلکه به‌نظرم ترسیده آمد. چشمهایش گرد و بزرگ شده بود، دهانش به‌طرز

ابلهانه‌ای باز مانده و دندانه‌های سفیدش بیرون بود. انگار
به سختی نفس بکشد، باز تکرار کرد:

— تو به من نشان بدهی؟!

— بله، من به تو.

— پلیس مثلاً؟

— ازش نمی‌ترسی؟ خوب است. بگذار همه زحمات هدر
برود، بگذار تو موجود مجازات‌نشده رذل و بی‌وجدان بر زمین
تنها بمانی. آن وقت می‌آیی پیش من، زیر سایه من، در قلمرو
من ...

— قلمرو تو دیگر چه صیغه‌ای بود؟ صبر کن ببینم،
واندرهود، چی داری می‌گویی؟

اینجا بود که شرم‌آورترین واقعه زندگی زمینی‌ام اتفاق افتاد.
آری، بگو این مضحک و شرم‌آور نیست، که شیطان - هرچند
شیطانی در هیأت انسان - به حالت دعا جلو بدکاره‌ای زانو بزند
و همه چیزش به وسیله اولین دغلکاری که می‌بیندش، غارت
شود؟ این برای شیطان زیرک، که نفس ابدیت را با خود دارد،
شرم‌آور است. اما درباره شیطانی که به یک دروغگوی ناتوان
و رقت‌انگیز تبدیل شده و با هياهو، درست مثال شاهنشاهی
نمایشی، یک تاج مقوایی و پاره بر سر زیرکش می‌گذارد، چه
می‌گویی؟ شرم می‌آید؛ تو ای آدمیزاد، یکی از آن
پس‌گردنی‌هایی نثار من کردی که به دوستان خودت می‌زنی؛
یکی از آن شوخی‌های زننده‌ات را با من کردی. شاید، شاید
همین آستین پاره است که من را به چنین خشم رقت‌انگیز و

کوری کشانده، یا شاید این آخرین بازی انسان شدن است، مخصوص وقتی که روح تا حد زمینی نزول می‌کند و از نفسش بوی خاک و کود می‌آید! و شاید مرگ مریم مقدس، که خود شاهدش بودم، شیطان را به این ورطه انداخته‌است!

فکر کن! این جوابی بود که به مگنوس دادم. سینه‌ام را در پیراهن پاره جلو دادم، آستینم را طوری که مشخص نباشد، نگه داشتم که نیفتد، سخت و باخشونت در چشمان ابله و، به باورِ خودم، ترسیدهٔ مگنوسِ دغلکار چشم دوختم و گفتم:

— من شیطانم!

مگنوس یک لحظه ساکت شد و بعد قهقهه زد. چنان خنده‌ای کرد که تنها اندرونهٔ مست و نفرت‌انگیز انسانی می‌تواند در خود جای بدهد. مسلماً تو انتظار چنین واکنشی را داشتی؛ اما من نداشتم، قسم به رستگاری ابدی که هیچ انتظارش را نداشتم! من چیزی را فریاد زدم، اما قهقههٔ گستاخانهٔ این حیوان صدایم را خفه کرد. سرانجام، فرصتی میان خنده‌هایش یافتم و سریع و کوتاه توضیح دادم ... مثل پاورقی یا توضیح ناشر در کتابها:

— می‌دانی، من شیطانم در جلد انسان ... شیطانی در هیأت انسان!

این را گفتم و پشت در پنهان شدم. آه، که اگر می‌توانستم بروم، ناپدید شوم و، درست مثل شیطانی واقعی با بالهایم پرواز کنم، آن هم در همین لحظهٔ بی‌پایان که مگنوس داشت، جمعیت را برای نمایشی خارق‌العاده جمع می‌کرد. جمعیت آمد. لعنت بر

آنها! ماریا، هرشش همکار مگنوس، تویی بیچاره من و البته خود مگنوس. حضرت اشرف - اسقف خ. - هم پیشاپیش آنها می آمد. میمون اصلاح کرده لعنتی خرامان می آمد و حتی به من تعظیمی هم کرد. بعد با همان ادب و تواضع و شکوه بر صندلی نشست و ردایش را روی زانو مرتب کرد. هیچ کس چیزی نمی دانست، همه اندکی گیج بودند و گاه به من و گاهی به مگنوس، که سعی داشت جدی بماند، نگاه می کردند.

اسقف با لحنی بزرگ منشانه پرسید:

— موضوع چیه، سینیور مگنوس؟

— اگر اجازه بفرمایید، عرض می کنم حضرت اشرف! این جناب گرنی واندرهود همین الان برایم آشکار کرد که شیطان است. بله، شیطانی به هیأت انسان. به این ترتیب فرض ما که او یک امریکایی از ایلی نويز است، باطل از آب درآمد. جناب واندرهود شیطان است و ظاهراً تازگی هم از جهنم تشریف فرما شده. حالا به نظر تان باید چه کنیم، حضرت اشرف؟

سکوت هنوز می توانست نجاتم بدهد. اما مگر می شد جلو این واندرهودی را، که رنجش و توهین در قلبش غوغا می کرد، گرفت؟! مثل نوکری که نام ارباب نجیب زاده اش را به خود می گیرد، آن هم درحالی که فقط خیلی مبهم چیزی از بزرگی و توانایی و نام آوری اش می داند، واندرهود هم قدمی به جلو برداشت و با ادبی آمیخته به استهزا گفت:

— بله، من شیطانم. ولی این را هم باید به گفته های سینیور مگنوس اضافه کنم که نه تنها شیطانی در هیأت انسان، بلکه

شیطانی هستم غارت شده. شما نمی دانید، حضرت اشرف، این دوتا کلاهبردار، غارتم کردند. و نکند شما هم یکی از آنها بودید، عالیجناب؟

فقط مگنوس به خنده ادامه داد، بقیه مثل من جدی و منتظر پاسخ اسقف ماندند. او هم حسابی انتظار همه را برآورده کرد. میمون پیر ما هنرپیشه‌ای بالفطره است. چهره ترسیده اغراق آمیزی به خود گرفت، دست راستش را بالا آورد و با نیک نفسی تمام، که با ژست و کلماتش تناسبی نداشت، گفت:

— دور شو، ای شیطان!

دیگر نمی گویم چه طور می خندیدند. خودت می توانی تصورش را بکنی. ماریا هم حتی خندید، چنان که اندکی دندانهایش نمایان شد. دیگر از عجز و جنون، هوش از سرم پریده بود. به امید همدردی و حمایت رو به توپی کردم، اما او صورتش را با دستهایش پوشاند، گوشه‌ای کز کرد و ساکت ماند. میان خنده جمع صدای سنگین و زهردار مگنوس طنین انداخت:

— به این خروس پرکنده نگاه کنید! شیطان است!

و باز شلیک خنده. حضرت اشرف باله‌های کوتاهش را به هم می زد، لبهایش می جنبید، ناله می کرد و حنجره عاجز میمونی اش به زحمت صدای قهقهه بیرون می داد. آستین لعنتی ام را با عصبانیت کشیدم و پاره کردم. مثل پرچمی بر فراز آن قایق‌هایی که در دریای بی کران دروغ شناور بودند، تکان دادم. می دانستم جایی جلوتر، آبسنگ‌هایی هست که به آنها می خورم،

اما گردباد ناتوانی و خشم داشت من را مثل پر کاهی می‌برد. شرمم می‌آید این سخنان را، که هر کلمه‌اش از ناتوانی می‌لرزید و ضجه می‌زد، بازگو کنم. درست مثل کشیش دهکده، که مستمعین جاهلش را از عذاب جهنم می‌ترساند، من هم آنها را با جهنم و شکنجه‌های ادبی دانتیه‌ای‌اش تهدید می‌کردم. اُه، من چیزی می‌دانستم که واقعاً می‌توانست از ترس قبض روحشان کند، اما چه‌طور می‌توانستم امر خارق‌العاده‌ای را بیان کنم که در زبان و کلمات آنها نمی‌گنجد؟ پس دربارهٔ آتش ابدی پر حرفی کردم؛ دربارهٔ عذاب ابدی و عطش سیراب‌نشدنی و دندان‌برهم‌ساییدن و افسوس و دریغ و اشک. دیگر چه؟ آخ، حتی دربارهٔ چنگکها و سیخهای گداخته هم گفتم که با آتش بی تفاوتی و بی‌شرمی همین صورتهای بی‌احساس و همین چشمان کوچک و ارواح ناچیزی، که پنداشته‌بودند مجازات نخواهند شد، داغ می‌شود. اما آنها راحت و آسوده در قلعهٔ محکم حقارت و پشت دیوارهای کوردلی‌شان نشسته‌بودند. کلمات من به پیشانیهای سنگی نفوذناپذیرشان می‌بارید! فکر کن، کسی که واقعاً ترسیده‌بود، که بود؟ توپی! توپی من که تنها او می‌دانست این حرفهایم دروغ است! چنان تحمل‌ناپذیر، احمقانه و مضحک بود که وقتی چشمهای ملتمس و ترسیده‌اش را دیدم، درست در حساسترین نقطه فوراً حرفم را قطع کردم. دوبار دیگر هم در سکوت آستین پاره‌ام را، که حکم درفشی نامدار داشت، تکان دادم و بعد آن را به گوشه‌ای انداختم. برای یک آن به‌نظم آمد، میمون پیر اندکی ترسیده، گونه‌هایش بر

صورت مربع مانند رنگ پریده اش به کبودی می زد و بیشتر نمایان بود. چشمهای زغال مانند اش به شکل مشکوکی زیر ابروهای سیاهش دودو می زد. بدون شتاب دستش را بلند کرد و همان صدای مسخره گرفته، سکوت را شکست:

— دور شو، ای شیطان!

شاید هم اسقف می خواست در پس این شوخی، ترس واقعی اش را پنهان کند؟ نمی دانم. هیچ نمی دانم. مگر من نمی توانستم آنها را مثل سدوم و عموره درهم بشکنم و بسوزانم، آیا ارزشش را داشت که درباره مورچه و پوست غاز شرح و تفسیر بدهم؟ یک استکان شراب آدم را از این وضعیت نجات می دهد. مگنوس مثل استاد مجالعه روان با آرامش پیشنهاد کرد:

— استکانی شراب می خواهید، حضرت اشرف؟

اسقف پاسخ داد:

— باکمال امتنان می پذیرم.

مگنوس همان طور که شراب می ریخت، دستی به شانه ام زد و به شوخی گفت:

— به شیطان ولی نمی دهیم. حالا مگنوس می تواند هرچی دل تنگش می خواهد بگوید و هرکار هم می خواهد، بکند. واندرهود دیگر خشک و بی رمق، مثل یک دستمال کهنه آویخته است به دسته مبل.

شراب که نوشیده شد، مگنوس سیگاری روشن کرد، به حضار نگاهی انداخت و مثل سخنرانی که در شروع جمع را نگاه می کند، سرش را باخوشرویی برای توپی، که سخت

رنگش پریده بود، تکان داد و حرفش را آغاز کرد ... هرچند به وضوح مست بود و چشمهایش کاملاً سرخ، صدایش محکم و سخنانش آرام بود.

— باید بگویم، جناب واندرهود، که من شنونده بسیار دقیق و باتوجهی بودم و نطق پرشورتان برام بیشتر، چه طور بگویم، یک تأثیر هنری داشت ... برای لحظاتی بهترین قسمتهای موعظه‌های برادر جیرولامو ساوونارولا را به یادم آوردید. حضرت اشرف، شما شباهتی ندیدید؟ ولی افسوس! کمی از زمان عقید. این تهدیدهای جهنم و عذابهای ابدی، که می‌توانستند آن سالها فلورانس شاد و زیبا را به تشویش بیندازند، تو رم امروز هیچ قانع‌کننده نیستند. مدتهاست گناهکاری دیگر روی زمین نیستند، واندرهود، این را نمی‌دانستید؟ برای مجرم‌جماعت و آن‌طوری که شما بارها به زبان آوردید، حقه‌بازها، یک کمی سر ساده پلیس به مراتب وحشتناکتر است تا خود بیلزبوب^۱ و دارودسته‌اش. باید اعتراف کنم در کنار شکنجه‌های ابدی و جهنمی، اشاره‌تان به قضاوت تاریخ و آیندگان کمی عجیب است. انگار هیچ در جریان افکار مدرن نیستید. حالا دیگر هراحمقی می‌داند که تاریخ بی‌غرض با لطفی یکسان نام نیکوکار و بدکار را بر الواح حک می‌کند. تمام موضوع سر مقیاس است. جناب واندرهود، شما که به عنوان یک امریکایی باید این را خوب بفهمید. ترکه‌هایی

۱. در اعتقادات مسیحی یکی از ارواح خبیثه یاریگر شیطان.. م.

که تاریخ با آنها روان مجرمان بزرگ را نوازش می‌دهد، فرق چندانی با یک دسته ریحان ندارد و این تفاوت کوچک هم از بین می‌رود، به شما اطمینان می‌دهم واندرهود، از بین می‌رود! هر قدر حرص این بشر دویا برای حضور در تاریخ بیشتر شود - چون این امر خواسته همه ماست - هیچ شرمی در انتخاب راه ورودش نخواهد داشت. از حضور حضرت اشرف عذر می‌خواهم، ولی هر رفتاری می‌تواند راهی برای ورود قهرمانی جدید به تاریخ باز کند. می‌ترسم از جهنم و تاریخ، هیچی عایدتان نشود، واندرهود. بهتر است بفرستید دنبال پلیس. آخ، ولی می‌ترسم پلیس هم به کارت‌تان نیاید. هنوز فرصت نکردم بهتان بگویم، کمی از آن میلیارد پولی را، که شما قانوناً در اختیارم قرار دادید، حضرت اشرف برمی‌دارند و روابطشان ... متوجهید که؟..

تویی بینوا، فقط پلک می‌زد! همکاران مگنوس، شاد می‌خندیدند، اما اسقف، که با عصبانیت غرولند می‌کرد و با زغالهای چشمانش من را می‌سوزاند، گفت:

— ولی او دروغ گفت. گفت که شیطان است. بیرونش کنید این ملعون رجیم را جناب مگنوس!..

مگنوس مؤدبانه لبخند زد و گفت:

— واقعاً؟ نمی‌دانستم شیطان هم متعلق است به...

اسقف مصرانه گفت:

— شیطان، فرشته‌ای است سقوط کرده.

— چه طور است که او هم در خدمت شماست؟ می‌دانم ...

مَگنوس مؤدبانه سری تکان داد و رو به من کرد:
— می شنوید، واندرهود؟ حضرت اشرف از گستاخی تان
ناراحتند.

سکوت کردم. مَگنوس مکارانه با چشم سرخش به من
چشمکی زد و با ادب و متانتی ساختگی ادامه داد:
— حضرت اشرف، فکر کنم فقط سوء تفاهم شده. من از
فروتنی و باسوادی این آدم مطلعم و حدس می زنم که از اسم
شیطان به عنوان تمهید معروف ادبی استفاده کرده است. مگر
ممکن است شیطان تهدید کند که آژان می آورد؟ و این دوست
بینوای من چنین کرد. مگر اصلاً کسی چنین شیطانی هم دیده؟
مَگنوس با ژستی تأثیرگذار دستم را کشید و شلیک خنده
تازه ای پاسخ این شوخی بود. اسقف هم خندید. تنها تویی بود
که سر دانایش را تکان می داد، انگار می گفت: ای / احمقها! ...
به نظر می رسد مَگنوس متوجه او شد یا شاید هم آن
جوش و خروشی که در وجودش شعله ور بود، مستور نماند و
در ظاهرش نمایان شد. سر سنگین بمب ماندنش را به تهدید
تکان داد و فریاد زد:

— خنده کافیه! احمقانه است. از کجا همه اینها را می دانید؟
می گویم احمقانه است. من به هیچ چیز ایمان ندارم و برای همین
همه چیز را اثبات می کنم. دست من را بفشارید، واندرهود. آنها
همه شان یک مشت خرنده. ولی من حاضرم اثبات کنم که شما
شیطانید و فقط توی یک تاریخ نفرت انگیز گیر افتاده اید، شیطان
عزیز! برای همین، الآن بیرون می کنم! می شنوی ... شیطان؟

مرا با انگشت تهدید کرد و به فکر فرورفت. سر سنگینش را پایین انداخت و چشمهای سرخ و فروزانیش مثل گاوی خشمگین آماده حمله بود. همکارانش در سکوتی شرمزده فرورفته بودند و اسقف رنجیده بود. مگنوس باز هم با انگشت به شکل کنایه آمیزی تهدیدم کرد و گفت:

— تو اگر خود شیطانی، که دیر رسیده‌ای اینجا. می‌فهمی؟ چرا آمده‌ای اینجا؟ گفتی آمده‌ای که بازی کنی؟ اغوا کنی؟ برای خندیدن به آدمکهایی مثل ما آمده‌ای؟ آمده‌ای بازی پلید تازه‌ای ترتیب بدهی تا ما هم به سازت برقصیم؟ ولی دیر کرده‌ای. زودتر از اینجا باید می‌آمدی. حالا دیگر زمین بزرگ شده و به تواناییهای تو امیدی نیست. از خودم که این‌طور راحت فریبت دادم و پولت را بردم، حرف نمی‌زنم. از خودم — فاما ارگو — حرفی نمی‌زنم. از ماریا هم حرفی نمی‌زنم. ولی نگاهی به این دوستان کوچک و حقیرم بینداز و شرم کن. آخر کجای جهنم تو چنین شیاطین افسونگر و بی‌باک و آماده به هرکاری را می‌شود پیدا کرد؟ آنها حتی در کل تاریخ هم...